

نام رمان: نپتته

نویسنده: مطهره نقی زاده

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



من هنوز هم باور دارم عاشق که باشی میتوانی صدا را بغل کنی...

بیوسی...

و نوازش کنی...

عاشق که باشی

صدایش می شود مرحمی بر زخمها...

+لعنتی آخه کی گفته آدم باید ساعت ۶ صبح باشه بره مدرسه یعنی من اگه یه روز به

جایی برسم میگویم هر کی هرساعتی دلش خواست پاشه بره والا

در حال غرغر کردن بودم اونم ساعت ۶ و نیم صبح جلوی در خونه تا سرویس مدرسه برسه برعکس شانسم اون روز صبح هوا به شدت مه آلود بود و واقعا چشم چشمو نمیدید.دیگه واقعا صبرم داشت تموم میشد شروع کردم به راه رفتن تا خودم رو برسونم به خیابون اصلی بلکه فرجیشد .

به خیابون اصلی که رسیدم به این فکر میکردم که چه جوری میتونم امروز از دست امتحان ریاضی با اون معلم زامبیش فرار کنم که در همین حین برای یه لحظه همه جا نورانی شد و داشتم به ملکوت اعلا می پیوستم):

خدایا قربونت برم درسته از این زندگی راضی نسیتم ولی هنوز جوونمااا چه غلطی کردم مامانم میگه هیچ وقت ناشکری نکنا ولی کو گوش شنوا دیگه واقعا داشتم کور میشدم و

به فکر بودم که اگه کور هم بشم بازم باید برم مدرسه و واقعا این هم یه راهکار برای فرار نیست که یه لحظه نور قطع شد و صدای ماشینی اومد.

\_خانم اگه میخوای خودت رو بکشی راه های بهتری هم هست بیا کنار هزارتا کار دارم.

به سمتش نگاه میکنم که چشمم به چشای براق مشکیش میوفته و چند لحظه محوش میشم ولی سریع به خودم میام و ادای آدمای طلبکارو درمیارم

+ببخشید اقا بفرما برو جلو راهتو که نگر فتم

هزار تا کار دارم هزارتا کار دارم ساعت ۶ صبح کدوم الاغی میره سر کار

\_معلومه شما کور هم تشریف دارید اگه یه نگاه به ساعتون بندازید میبینید کدوم الاغی این ساعت میره مدرسه.

+مردیکه بیشعور الاغ خودتیو هفت جد و ابادت بی نضاکت) خدایی بی نضاکت هم فحشه  
(): یه جوری میگه انگار ساعت ۸ صبحه ۶ نباشه ۶ و نیم دیگه هست

چشمتون روز بد نبینه نگاه کردن به ساعت مچی همانا و نزدن قلبم همانا مگه میشه ساعت ۸ و نیم باشه بابا من همین الان از خونه اومدم بیرون ساعت ۶ بود یا خدا مدرسه وای امتحان ریاضیییی....

خلاصه که اون روز از صبحش برام بد بیاری اومد تا خود ظهر که باز مجبور شدم پیاده برگردم خونه و تا خود خونه سگ لرز بزنم. بالاخره رسیدم خونه اخ جون فقط میگیرم

میخواهم. دیگه واقعا ذهنم کشش این همه اتفاق تویک روز رو نداشت بدتر از همش هم اون امتحان ریاضی بود که فک کنم واقعااا (...)

-کجا بودی تا این موقع؟

+سلام به مادر عزیزتر از جانم خوبی؟ خوشی؟ چه خبرا؟

-زهر مار کجا بودی تا الان چرا دیر کردی نمیگی من سگته میکنم خانم امینی هم که گفت امروز نیم ساعت زودتر تعطیل شدین؟

+به به واقعا اگه این خانم امینی نبودا امورات مدرسه ما نمی گذشت زنیکه فضووول

-درست صحبت کن زنیکه فضول چیه بیشعور

+مامان جان شما خودتون هم دارین فحش میدینااا

-تو غلط کردی من کجا فحش دادم

+ای بابا ولش کن اصلا نهار چی داریم قربونت برررم

-لپمو ول کن چش سفید بگو ببینم چرا دیر کردی؟

+خدایا من بگم غلط کردم خوبه اصلا بزار کل امروز رو برات تعریف کنم بلکه یه غذایی دادی ما خوردیم کوفت هم باشه خوبه به قران.

خلاصه که کل جریان رو به مامان خانم گل منهای اون قسمت مرتیکه الاغ تعریف کردم و اونم بالاخره گذاشت کوفت که نه ولی اون ماکارونی خوشمزش رو خوردم.

ماه بهمن هم تموم شد و ما تقریبا تموم کتابا رو تموم کرده بودیم و به درخواست مدیر مدرسه دیگه نباید میرفتیم مدرسه تا بتونیم خودمون رو برای غول مرحله اخر یعنی کنکور آماده کنیم. با اینکه زیاد اهل درس نبودم ولی واقعا وقتی توی این مرحله قرار میگیری احساس ترس و عقبموندن نسبت به بقیه باعث میشه به درس هم فکر کنی.

ولی به خودم تا نیمه ماه اسفند استراحت دادم و از خودم قول گرفتم که از ۱۵ اسفند مثل بچه آدم بشینم درس بخونم.

هرچند که مادر جان کم کاری نکرد و تا خود ۱۵ اسفند بابت خونه تکونی از من کار کشید.

+مامان زود باش دیگه من باید برگردم درس بخونمااا

-باشه بابا حالا نه اینکه خیلی هم درس میخونی

+ماماااان؟

چرا داد میزنی دیونه

خلاصه که بعد از کلی بحث راه افتادیم خداروشکر شراره قشنگم تو راه اصلا اذیت نکرد و مامان و مامان بزرگش رو سالم و سلامت به مقصد رسوند. هر چند که هفته پیش بابت دوتا لاستیک جلویش نصف پولی که مامان به حسابم ریخته بود رو دادم و هنوز جاش میسوزه.

به مقصد که رسیدیم مامان مثل همیشه جلوتر از من راه افتاد منم مجبور بودم به جای خیلی خوب رو برای شراره پیدا کنم که تا وقتی برمیگردیم آفتاب سوخته نشه.

ماشین رو پارک میکنم و از ماشین میام بیرون که یه لحظه چشمم میفته به ماشین کناری و میبینم که بعله موقع تقسیم شانس من قسمت ته صف که هیچی اصلا نبودم. لعنتی این اینجا چیکار میکنه همون ماشینی که نورش داشت کورم میکرد. خدایا کسی داخلش نباشه وگرنه برا بار دوم آبروم میره...

آروم آروم نزدیک شدم تا از سمت شیشه عقبی داخل ماشین رو نگاه کنم و دیدیم بله خداروشکر کسی توی ماشین نیست سریع عقب گرد کردم و دعا کردم که موقع برگشت این نره غول از این جا برداشته بشه اخه سفید هم شد رنگ ماشین باید مثل شراره من خوش رنگ باشه مشکیییی..

از دور مامان و دیدم که نشسته و در حال حرف زدن هست همیشه همینجوریه اول مامان میره با شوهر جونو و گل پسرش صحبت میکنه بعدش که همه حرفاش تموم شد و زیراب منو پیششون زد منه بدبخت میرم و صحبت میکنم.

آروم آروم به سمتشون نزدیک میشم و به این فکر میکنم که اگه بابا و ارین الان پیش ما بودن این موقع سال تویجاده شمال بودیم مامان داشت جلو واسه آقا حامدش میوهپوست میگرفت و من و آرین کلی اذیتشون میکردیم.

هی خداااا چی شد که به اینجا رسید چی شد که به جای صدای خندهاشون توی خونه باید بیایم اینجا و سنگ قبرشون رو لمس کنیم.

-عزیزم تا توفاتحه خوندی من یه سر میرم پیش خانم شکوهی بنده خدا تنهاس

+باشه مامان برو من همینجام

ولی خودمونیم مامان میاد اینجا چه مهربون میشه تا چند ساعت پیش چشم سفید بودم حالا عزیزم...

گلای که خریدم رو روی قبر بابا و آرین میچینم و شروع میکنم به حرف زدن :

+چطوری ارین کله پوک دلم برات خیلی تنگ شده هاا باباجونم شما خوبی گل دخترت اومده پیشت تازه موهامم باز گذاشتم بیای برا ببافیشون یه چیزی میگم به مامان نگیناا شما خیلی بهتر از مامان میافین.

ای آرین بیشعور مثل همیشه میخوای زیر آب منو بزنی هااا نمیدونین چه اتفاقی توی این چند وقت برام افتاد... -آنا بریم مامان ؟

صدای مامان که میاد اشکامو سریع پاک میکنم و بلند میشم دوست ندارم مامان هیچ وقت گریه منو ببینه چون همیشه در برابرش یه دختر محکم و قوی بودم.

کنار مامان یه خانم مسن تر از خودش ایستاده بود بهشون که رسیدم با خانمه سلام و احوال پرسى کردم.

-آنا عزیزم ایشون خانم شکوهی هستن؟

+سلام خانم شکوهی خیلی خوشبختم از آشناییتون

\*سلام دختر قشنگم ماشالله خانم محمدی چه دختر نازی دارین خدا حفظش کنه

-سلامت باشین خانم شکوهی خوب عزیزم ما داریم میریم اگه کسی نیست تا

برسونیمتون

\*نه عزیزم من با پسرم اومدم همینجاست دستتون درد نکنه

-باشه پس فعلا خداحافظ.

+خداحافظ خانم شکوهی.

\*خدانگه دارتون.

با خانم شکوهی خداحافظی کردیم و رفتیم سمت شراره تا برگردیم خونه خدایی وقتی من و مامان میایم اینجا با یه انرژی بیشتری برمیگردیم خونه انگار که مدت زیادی بابا و ارین رو دیده باشیم.

-یا خدا انا!!!

+چی شده مامان چرا داد میزنی؟

-انا گوشیمو جا گذاشتم



+ وای مامان سکتتم دادی گفتم حالا چی شده باشه خوب اینکه داد زدن نداره کجاست برم  
بیارمش؟

-پیش خانم شکوهی نشسته بودم فک کنم اونجا گذاشتمش

+باشه قربونت برم سویچ ماشین رو بگیر برو منم الان میرم میارمش

-باشه مواظب خودت باش

واای خدا اخرش سخته میکنم از دست کارای مامان بعدش میان میپرسن چی شد که گل  
دخترت رو از دست دادی میگی هیچی از اولش هم چشم سفید بود من که کاریش نداشتم  
واالا...

حالا خانم شکوهی رو از کجا پیدا کنم اصلا یادم نمیاد با مامان کدوم قطعه نشسته بودن  
تنها راهش اینه که زنگ بزnm به گوشی مامان ببینم صداش از کجا میاد.

با گوشیم شماره مامان رو گرفتم هر چند که اسمش رو نامادری سیندرلا سیو کرده بودم  
:( والا به خدا کارایی که مامان با من میکنه نامادری سیندرلا نمیکنه

به نظرم صدای گوشی مامان از یه جای نزدیک داشت میومد به سمت صدا حرکت کردم و  
از دور دیدم که روی یه قبر افتاده جلوتر که رفتم یه مرد سیاه پوش رو دیدم که پشتش  
به منه و خم شده سمت گوشی

خدایا دزد نباشه وایییی حالا چه جوری برم سمتش ولش کن نمیرم اصلا پس گوشی  
چی...

اروم اروم نزدیک شدم و از طرفی هم حواسم بود که اگه دزده بخواد فرار کنه یه زیر پای بگیرم که با مخ بخوره زمین همچنان در حال عملیات دزد و پلیسی بودم که یهو دزده روشو برگردوند .

خدایا دمت گرم این که همون پسرست):

\_مشخصه مامانت هم به ذات قشنگت پی برده؟

+چی؟

\_کره بز هم اسم قشنگیه نسبت به الاغ نه؟

+اگه تو میپسندی اره برازنده خودته

\_نه بابا زبونتتم که مثل اون روز تیزه

+زبون منو از کجا دیدی؟

\_ندیدم شنیدم

+مگه زبون هم میشنون

\_حیف کره بز همون الاغ بهتره

+چی میگی تو مرتیکه دزد گوشه رو بده بینم اگه ندی بد میبینا||

\_درست صحبت کن دختر خانم نزار اون روی من بالا بیاد

+اوووو اون روت بالا بیاد چی میشه مثلا||

\_دیگه اون وقت هر چی هم التماس کنی از دستم نمیتونی فرار کنی

+وای خدا! ترسیدم گوشی رو رد کن بیا و گرنه زنگ میزنم به پلیس

\_ترسیدم خانم کوچولو

+بچه پرووو وقتی زنگ زد میفهمی با کی طرفی

\*امین پسرم اینجایی؟ چرا تلفنت رو جواب نمیدی میبینم که سمت خانم شکوهی برمیگرده و لبخند میزنه \_ببخشید مامان یه اتفاقی افتاد اصلا متوجه نشدم تماس گرفتید

\*آنا دخترم تو اینجا چیکار میکنی مگه نرفتین؟ مامانت کجاس؟

و من برای بار هزارم فهمیدم که دوباره گند زدم اونم چه گندی این سری دیگه با مامان طرفم و حسابی فاتحم خوندس هووو

+چرا خانم شکوهی رفتم ولی مامان تلفنش رو جا گذاشته بود من برگشتم تا پیداش کنم.

\*آره دخترم پیش من گذاشته بود به امین گفتم برش داره بیایم خونتون تحویل بدیم.

\_مامان خودشون دیگه اومدن بفرمایید اینم تلفنتون

پسره ی درو تلافی این کارت رو در نیارم آنا نیستم کرهبز هم خودتیییی

گوشی رو از دستش میکشم و با اخم میگم

+بله خیلی ممنون از لطفتون که تا این لحظه مواظبش بودید.

بهم لبخند مسخره ای میزنه و میگه \_خواهش میکنم

کاری نکردم.

+خداحافظ خانم شکوهی

\*به سلامت دختر قشنگم.

وای آنا وای اگه بره به مامانش بگه اونم همه چیزو بزاره کف دست مامان تیکه بزرگه  
نصف گوشته به خداااا...

اون روز تموم شد و من تمام ترسم از چغولی کردن اون پسره دورو بود. هر لحظه که  
مامان وارد اتاقم میشد منتظر یه دعوی حسابی بودم.

اخه مادر من کره بز هم شد اسم که شماره منو با اون سیو کردی وقتی بهش میگم  
میخنده و میگه اون روز گوشیش رو داده به سامی تا براش درست کنه و احتمالا هم  
کاراون باشه...

اولای ماه اردیبهشت بود و من اون روز با سایه قرار داشتم که بریم کتابخونه نزدیک  
بیمارستان مامان تا تست بزیم. سایه از من دو سال کوچکت هست اما هر دو امسال  
کنکور داریم چونکه من تقریبا دو سال به خاطر شرایط بدی که بعد از فوت بابا و آراین  
داشتیم از درسم عقب افتادم.

سوار شراره قشنگم شدم و حرکت کردم سمت خونه سایه. سر کوچه که رسیدم سامی رو  
دیدم داشت واسه خودش آواز میخوند و توی پیاده رو میرفت.

نزدیکش شدم و شیشه رو آوردم پایین:

+هی خوشتیپ برسونیمت؟

سرشو برگردوند و یه نگاهی انداخت دوباره به مسیرش ادامه داد

+ او هو چه نازی هم داری بیا بالا؟

- مزاحم نشید خانم

+ خانموو زهرمار بیا بالا سامی وقت ندارم؟

- خانم مزاحم نشید مگه خودتون پدر و برادر ندارید؟ مکث میکنم و میگم

+ نه ندارم..

که میبینم یکی محکم میکوبه تو سرش و به سمتم میچرخه

+ چیکار میکنی سامی؟ چرا میزنی تو سرت؟

- انا غلط کردم به خدا منظوری نداشتم ببخشید

+ اوو باشه بابا بیا بالا بعدا تلافیش رو سرت در میارم حسابی

- ببخشید دیگه گفتم غلط کردم

+ خیلی خوب بابا ببخشیدم نکش خودتو ولی بعدا باید برام یه شکلات گلاسه تپل بگیری

- سو استفاده گر

+ دوست داری نبخشم؟

- من غلط بکنم هر چی بخوای برات میگیرم

+ آفرین چه پسری پس پیر بالا بریم

سوار ماشین میشه و من هم حرکت میکنم

+ خوب چه خبرا؟ چرا پیاده ای ماشینت کجاست؟



+ایشالا قرارت بهم بخوره (:)

یعنی برسم به کتابخونه خونم حلاله سایه بدبخت یک ساعته منتظر منه  
 بالاخره بعد از نیم ساعت خودمو رسوندم به کتابخونه وشراره قشنگم رو پارک کردم و  
 راه افتادم سمت کتابخونه اما دیدم که سایه عین یه گاو حشی جلوی در ایستاده ومنتظر  
 حمله هست خدایا خودت رحم کن...

+چطوری جیگررر؟

-من اگه بخوام بمیرم دیگه به تو زنگ نمیزنم دختره روانی الان یک ساعته منو اینجا  
 کاشتی

+این چه طرز صحبت با بزرگتره بهت ادب یاد ندادن؟

-ببند بابا بیا بریم داخل الان شلوغ میشه

+اعصاب کلا تعطیله ها سایه جون باشه عزیزم بزن بریم برای رتبه

اول شدن

-والا با این حجم درسی که من و تو میخونیم از اخر اول نشیم صلوات +مرسی انگیزه

-خواهش

خلاصه که بعد از سه ساعت تست زنی که البته یکساعتش به شوخی و مسخره بازی گذشت کارمون تموم شد و سایه زودتر از من خداحافظی کرد تا بره چون که خانم امشب به مهمونی خانوادگی دعوت بودن.

شانس و بیینا هر شب هر شب مهمونی اون وقت منه بدبخت تا همین خونه سامی اینا هم به خاطر لباسای سفارشی مامان میرم که میده به خاله مهلا براش بدوزه ای روزگارر ... از کتاب خونه اومدم بیرون و رفتم سمت بیمارستاناحتمالا تا الان دیگه شیفتش تموم شده باشه.

مامان میگه که از همون اول عاشق شغل پرستاری بوده با این که باباش به خاطر تک فرزند بودنش بهش اصرار میکنه که رشته مهندسی رو انتخاب کنه و مثل اون بره تو کارساخت و ساز اما مامان قبول نمیکنه و میگه این کار رو دوست داره و به اصطلاح میخواد درمان درد مردم باشه منم عاشق کارشم اینکه در بدترین شرایط کنار همه هست و بهشون امید میده خیلی خوبه و من این روحیه مامان و دوست دارم.

وارد محوطه بیمارستان که میشم چشمم از دور به مامان میخوره که کنار یه خانم و آقای ایستاده و در حال صحبت کردنه. نگاه خیرم جواب میده و سرش رو به سمت برمیگردونه و ازم میخواد که برم پیشش خوشحال از اینکه دیگه نیاز نیست مدت زیادی رو منتظرش بمونم به سمتش قدم تند میکنم که ناگهان مرد کنار مامان سرش رو بلند میکنه و به سمت نگاه میکنه...



یا خداااا این اینجا چیکار میکنه نکنه اون خانمه هم خانم شکوهی هست ... اینا اینجا  
چیکار میکنن آخه...

کمی که فکر میکنم محکم میزنم تو سرم دختره دیونهمامان گفت که با خانم شکوهی  
همکاره

یا خدا نکنه این پسره دورو جریان اون روز رو تعریف کنه رسما بدبخت شدم...

-آنا چرا نمیای دخترم؟

کجا پیام مادر من آخه الان موقع صحبت کردن با خانم شکوهی بود این پسرش دیگه  
اینجا چیکار میکنه...

با اون چشمای مشکیش عین غول سفیدش داره کورم میکنه دو دقیقه با تمسخر نگاه  
نکنی همیشه

+سلام مامان خوبی؟ خسته نباشی سلام خانم شکوهی؟

خوب هستین؟

\*سلام قشنگم ممنون شما خوبین؟ دلم برات تنگ شده بود انا خانوم

-لطف دارین خانم شکوهی

+خیلی ممنونم

\_سلام

+سلام):

\*انا جان خوب شد دیدمت داشتم به مامانت میگفتم پسفردا تولد مه میخوام یه جشن ساده و کوچیک بگیرم به مامانت گفتم شما هم بیاید خیلی خوشحال میشم

-دستتون درد نکنه خانم شکوهی مزاحم نمیشیم گفتم انا امسال کنکور داره درگیر درس هست منم نمیتونم تنهانش بزارم

\*این حرفا چیه زهره جان شما مراحمید حالا یه دوساعت هم به خودش استراحت بده

-خیلی ممنون اگر تونستیم حتما میایم

\*باشه پس منتظر تونم فعلا خداحافظ

\_خدا نگه دارتون

-به سلامت پسرم برو به درک

پسره...

-چی میگن آنا؟

+هیچی مامان بریم

+مامان خانم شکوهی چه دل جونه تو این سن واسه خودش تولد هم میگیره

-آره خیلی خانم خوب و مهربونیه

+مامان میریم مهمونیشون؟

-نمیدونم والا من زیاد دوست نداشتم برم به خاطر همین درس تو رو بهونه کردم

+ اووو بالاخره این درس ما یه جا به درد خورد

- آره واقعا در حالت عادیش که به درد نمیخوره

+ واقعا مرسی مامان

- چیه خوب دروغ میگم

+ نه اصلا ولش کن مهمونی هم نمیخواد بریم

- وای چرا؟

+ مامان شما همین الان گفتم دوست ندارم برم بعد میگم چرا

- نه میریم

+ واقعا اینجاس که باید گفت وات د فاز...

- درست صحبت کن آنا

+ بله چشم بانو بفرما بریم به خدا هلاکم از گشنگی

فقط مهمونی خانم شکوهی رو کم داشتیم این وسط چه غلطی کردم به مهمونی رفتم سایه

حسادت کردم! ببین کجا دعوت شدیم مامان هم قربونش برم فقط منتظر مخالفت با منه

حالا اگه من خودم رو میکشتم که باید بریم یه کلام میگفت نه

+ میگم مامان پس فردا شب میخوای من نیام ها اصلا میرم خونه سایه اینا

با هم درس میخونیم

- نه خیر من تنها نمیتونم برم

+چرا اخی من میرسونمت دوباره میام دنبالت

-همینم مونده جلو خانم شکوهی آبروم رو ببری

+خوب با آژانس برو

-میت رسم

+ماماااان

-زهرمار ترسیدم چرا داد میزنی

یه دوساعت میریم و برمیگردیم آنا اینقد با من بحث نکن +من دیگه غلط کنم بگم چرا

مهمونی دعوت نمیشیم

شب مهمونی فرا رسیده و من تو اتاقم دارم به این فکر میکنم که الان باید چیکار کنم تا مامان رو از رفتن منصرف کنم اما هر چی فک میکنم واقعا چیزی به ذهنم نمیرسه و اینکه مرغ مامان هم یه پا داره.

صدای مامان از بیرون اتاقم میاد

-انا چی میخوای بپوشی؟ لباستو بیار ببینم

یا خدا واقعا من دیگه ظرفیت اینو ندارم که مامان بخواد بابت لباسم بهم گیر بده

+همون لباس قشنگه که خیلی دوستش دارم

-کدوم لباس؟

لباسم رو برمیدارم و میرم سمت اتاق مامان و با دیدنش میخندم

+اووو چه خوشگل شدی زهره جووون

-خودتو مسخره کن چش سفید

نکنه این لباسی که دستته رو میخوای بپوشی +بعلمهه

-این رو نمپوشی آنا

+چرا؟

-دختر مشکی هم شد رنگ اخه مراسم عذا که نمیریم برو اون لباس آبی کاربی که برات

خریدم رو بپوش

+واا مامان این که خیلی قشنگه ببین

-برو انا اون لباست رو بپوش دیر میرسیم ابروم جلوی خانم شکوهی میره

+وای مامان شیفت که نمیخوای بری اینقد نگرانی حالا انگار شکوهی جون با یه دفتر

ایستاده جلو در ساعت حضور میزنه

-انانانانان

+باشه مادر من آرامش خودت رو حفظ کن ولی اون لباسی که میگی توی اتاقم نیست

-مگه میشه هفته پیش توی کمد لباست دیدم

+جدییی من که ندیدمش

-برو کنار بینم الان میام پیداش میکنم

خدایا نتونه پیداش کنه صدتا صلوات نذر میکنم...

-اناااا

+بله مامان اومدم

وارد اتاق میشم که میبینم دست به سینه وسط اتاق ایستاده و با اخم نگاه می کنه

-کجا گذاشتیش؟

+ای بابا مادر من گفتم که یه مدته ندیدمش

-دروغ میگی؟

+نه

-آره جون خودت حیف که دیر میرسیم وگرنه کل اتاقت رو میگشتم تا پیداش کنم

+خیلی ممنون از شما خانم کارگاه

-زود باش آماده شو

+چشم بانوووو

از خونه میزنیم بیرون و با شراره حرکت میکنیم سمت خونه شکوهی و وقتی جلوی  
خونش میرسیم فکم میوفته. خوبه شکوهی گفت میخوام یه جشن کوچیک بگیرم اینهمه  
ماشین اینجاست اگه جشنش بزرگ بود چی...

شراره عزیزم رو اول خیابون گذاشتم و با مامان راه افتادیم سمت خوشون وارد ساختمون که شدیم طبق گفته مامان باید میرفتم طبقه چهارم به سمت اسانسور حرکت کردیم و منتظر موندیم تا برسه طبقه همکف

-انا به نظرت گلی که گرفتیم خوبه کوچیک نیست؟

+نه مامان کجاش کوچیکه من جلوم رو نمیبینم میخنده و میگه

-اره خدایی انگار داری میری خواستگاری):

+آره خواستگاری اون پسره نره غولش

-خاک به سرم این چه طرز صحبت کردنه

+باشه بابا گل پسر خانم شکوهی خوبه

اسانسور که رسید سوار شدیم و رسیدیم به طبقه چهارم از اونجایی که از واحد روربه رویی صدای اهنگ میومد مشخص بود که خونه خانم شکوهی اونجاست من به مامان میگم دل جونه حتما الان یه کلاه بوقی هم گذاشته سرش): زنگ در رو که میزنیم چند ثانیه بعدش شکوهی میاد جلودر اونم با یه لباس قرمز جیغ چه دافی بود خبر نداشتیم!!! اصلا پسرش رو ول کن میام خواستگاری خودت):

-سلام خانم شکوهی تولدتون مبارک

\*سلام زهره جان خیلی ممنونم خوش اومدید

+سلام خانم شکوهی زادروزتان خجسته

\*سلام دختر بانمک ممنونم بفرمایید

داخل

دست گل رو ازم میگیره از جلوی در میره کنار که صدای پیچ پیچ مامان رو میشنوم

-انا امشب حواست رو جمع کن یه گوشه ساکت و اروم میشینی ابروی منم نمیبیری +وا

مامان دختر به این گلی

-آنا|||

+چشم بانووو

وارد خونه که میشیم شکوهی راهنماییمون میکنه که بریماتاق برای تعویض لباس از اونجایی که من با اون کت شلوار مشکی قشنگم هیچ نیازی به تعویض لباس ندارم از اونا جدا میشم و میرم سمت سالن پذیرای هیچ وقت نتونستم مثل مامان خانومانه رفتار کنم والا...

به سالن که میرسم چشمم به یه میز با چند تا صندلی خالی میخوره که گوشه سالن هست و به نظرم بهترین جا برای مهمونی امشب همونجاست پا تند میکنم به سمت گوشه سالن. چند لحظه بعد مامان رو میبینم که وارد سالن میشه دستم رو بلند میکنم و با دیدن من به سمتم میاد. نزدیکم میرسه و روی صندلی میشینه و میگه

-چرا اینجا نشستی آنا؟

+خوبه که مامان همه رو زیر نظر داریم



-دختره فضول

حدودا یک ساعتی از مهمونی میگذره و من در حال خوردن آب پرتقالم هستم و به این فکر میکنم که از تنها قسمت مهمونی فقط بخش خوراکی هاش رو دوست دارم:)  
 اب پرتقال عزیزم تموم نشده که شکوهی با اون پسرش وارد سالن میشه وهمه بلند میشن تا احوال پرسى کنن هر کی ندونه انگار چه فرد بزرگی وارد مجلس شده والااا دلممیخواد ریختش رو نبینم به میز ما که نزدیک میشن دوستدارم برم زیر میز ولی حقیقتا پای آبروی مامان وسطه و منم اصلا از مامان نمیترسم):

\_سلام خانم محمدی خیلی خوش اومدین

-سلام پسرم خیلی ممنونم

\*زهرة جان امین امشب مریض زیاد داشت و نتونست خودش رو به موقع برسونه

-خسته نباشی پسرم خداحفظت کنه

\_ممنونم سلام آنا خانم

+سلام آقای...

\_احتشام هستم امین احتشام

+بله آقای احتشام

\_بفرمایید راحت باشین

از میز که فاصله میگیرن با چشمای از کاسه دراومده به مامان نگاه میکنم و میگم:

+مامان این نره غول دکتره؟ اخماش میره

تو هم میگه

-چی؟

+میگم پسر خانم شکوهی دکتره؟

-آره دندونپزشکه مطبش هم توی کلینیک بیمارستان ماست

+داری دروغ میگی

-وا انا حالت خوبه برای چی باید بهت دروغ بگم خیلی پسر خوبیه

ای پسره دورو هر کی تو رو شناسه من که میشناسم انگار نه انگار که اون روز منو تهدید

میکرد یکاری میکنم نتونی از دستم فرار کنی حالا برا من فامیلیش رو میگه محتررم

جووون...

خلاصه که شب مهمونی هم تموم میشه و من اون شب از مامان فهمیدم همسر خانم

شکوهی همون سالی که ما بابا و ارین رو از دست دادیم فوت کرده و خانم شکوهی با

پسرش تنها زندگی میکنن.

ماه خرداد میرسه و بدبختیای من شروع میشه استرسکنکور و امتحانای نهایی دیگه رمقی

واسم نگذاشته و ازسمتی دیگه مامان هم به خاطر مرخصی همکارش باید شیفتای بیشتری

رو بره بیمارستان و من خیلی کم میبینمش. غدام هم که همش شده تخم مرغ و دارم به

مراحل عرفانی در آشپزی با تخم مرغ میرسم و چیزی تو یخچال نمونده که تخم مرغ رو

باهاش امتحان نکرده باشم.

فقط سه تا دیگه از امتحانام مونده بود و فردا هم امتحان زیست داشتم به خاطر اینکه شغل مامان رو دوست داشتم رشته تجربی رو انتخاب کردم. ساعت حدودا دو عصر بود و من رفتم سمت آشپز خونه تا تخم مرغ قشنگم رو که جدیدا به طعم جدیدی با ترکیب اون همراه با پنیر خامه ای رسیدم درست کنم که صدای زنگ در به صدا دراومد و از اونجایی که مامان گفته بود امروز زودتر برمیگرده بدون توجه به تصویر آیفون در رو میزنم و قفل در ورودی رو هم باز میکنم میخوام برگردم به آشپز خونه که یه لحظه فکری پلید به ذهنم میرسه که ای کاش نمیرسید و خودم رو بدبخت نمیکردم.

چند هفته پیش که با سایه رفته بودیم خرید وقتی از جلوی یه مغازه اسباب بازی فروشی رد شدم چشمم به چند تا ماسک افتاد که خوراک ترسوندن مامان بود منم یکی از چندش ترین هاش رو خریدم تا با اون آدرنالین مامان رو ببرم بالا ولی هنوز از اون روز فرصت مناسب پیدا نشده بود پس تصمیم گرفتم که امروز اینکار رو انجام بدم.

سریع وارد اتاقم شدم و ماسک رو براشتم و پشت در خونه پناه گرفتم و ماسکم رو به صورتم زدم واقعا که با این قیافه خودم هم میترسیدم چه به برسه به مامان ولی بدی این ماسک این بود که از پشتش دید نداشت و طبق فرضیه من اگر سمت راست درمی ایستادم بهتر میتونستم عمل کنم و گرنه که از سمت دیگه مستقیم با مخ میرفتم تو در): صدای ایستادن آسانسور که اومد خودم رو آماده کردم و با باز شدن در آسانسور پریدم جلو مامان و شروع کردم به جیغ کشیدن...

صدای جیغ مامان توی صدای یا علی گفتن فردی دیگه گم شد و من به خاطر تعجب از یه صدای دیگه به سرعت ماسکم رو برداشتم که ای کاش برنمیداشتم مامان با صورتی

برافروخته درحالی که دستش رو به دیوار گرفته بود داشت به من نگاه میکرد منم به لبخند مسخره تحویلش دادم و سرم رو که برگردوندم واقعا به بد شانس بدم پی بردم...  
خدایا این پسره اینجا چیکار میکنه؟

چشم محترم جوون که به پایین تنم افتاد یاد لباسم میوفتم ودیگه واقعا نفهمیدم چی شد و عین میگ میگ وارد اتاقم شدم و درو بستم درحالی که قلبم توی حلقم در حال زدن بود.  
به خاطر گرمی هوا یه تیشرت پوشیده بودم که خداروشکر به خاطر لاغریم تا روی زانوم اومده بود اما این هیچی از اصل قضیه کم نمیکنه چرا که با ابروی مامان بازی شده و امشب رو باید توی کوچه بخوابم):

صدای صحبت کردن مامان رو میشنوم

-ببخشید پسرم بفرمایید داخل تا من پوشه خانم شکوهی رو بیارم

\_ممنون خانم محمدی همینجا راحتم

-باشه

صدای در اتاق مامان و بعدش صدای خداحافظی و بسته شدن در خونه میاد. اینجاست که دارم کم کم به قتلگاهم نزدیک میشم که صدای عصبانی مامان رو از پشت در اتاقم میشنوم

-خودت میای بیرون یا من پیام؟

+...

-با توام آنا؟

+...

-باشه پس من میام

با این حرفش از جا میپریم و میگم +غلط کردم مامان

خودم میام بیرون

در رو که باز میکنم مامان مقابلم ایستاده و از شدت قرمزی صورتش کم نشده که هیچ بیشتر هم شده و این دیگه بخاطر ترسش نه بلکه به خاطر خجالت از پسر همکارشه و اینقد هم گوگولی شده که دوست دارم بخندم بهش ولی با خندیدنم به احتمال زیاد هیچی ازم باقی نمونه -ازت توضیح میخوام آنا

+چی بگم؟

-این چه کاری بود کردی؟

+میخواستم ادرنالینتون بره بالا

-دختره چش سفید اون ایفون رو برای چی گذاشتن ها!!!؟ +حواسم نبود به خدا بعدش هم

شما همیشه تنها هستید نمیدونستم این سری اون نره غول هم همراهتون هست

-آنا!!!!

+باشه بابا گل پسر خانم شکوهی

-دیگه برام آبرو نموند انا اخی من از دست تو چیکار کنم؟ میخندم و میگم

+هیچی تازه باید ازم تشکر هم بکنه که انرژیش رو بردم بالا

با این حرفم مامان میپره رو هوا

-دختره پروو

وقتی یک هفته با شراره نرفتی جایی و گوشیت رو دادی به من اون وقت انرژی تو هم  
میره بالا +ماماان

-زهر مار تا تو باشی دیگه از این غلطا نکنی

+ای بابا من از کجا میدونستم محترم جوون با شماست اخه

-با من بحث نکن آنا

+هووف باشه

مامان که میره تو اتاقش به این فکر میکنم که اگه واقعا با این کارم اتفاقی برای مامان  
میافتاد میخواستم چه غلطی کنم ولی وقتی یادم میاد که محترم جوون داشت از ترس پس  
میافتاد لبخند خبیثی روی لبم میاد...

صبح که از خواب بیدار میشم صدایی از بیرون اتاق نمیاد و معلومه که مامان نیست و باز  
هم شیفت بیمارستانه بعضی وقتا به این فکر میکنم که مامان واقعا از این همه کار خسته  
نمیشه یا واقعا من خیلی تنبلم از طرفی دوست دارم وقتی میرم بیرون سویچ شراره رو  
روی جاکفشی ببینم و بابت رفتن به مدرسه خیالم راحت باشه اما وقتی از اتاق میرم بیرون  
و نگاهم به جا کفشی میوفته میبینم که واقعا این سری مامان خیلی ناراحت شده و همش  
هم به خاطر اون پسره دورو هس والا که من قبلا هم از اینکارا با مامان کرده بودم ولی در  
این حد ناراحت نشده بود):

تلافیش رو سرت درنیارم آنا نیستم محترم جوون...

آماده میشم و وسایلم رو برمیدارم تا برم سر خیابون و باتاکسی برم از اونجایی که مامان گوشیم رو هم گرفته نهمیتونم به سایه زنگ بزنم و نه اسنپ بگیرم.

از خونه که میام بیرون توی پیاده رو شروع میکنم به راه رفتن و در حال مرور کردن یکی از مباحث زیستم که به هیچ عنوان تو کلم نمیره و به نظرم اگه کلا بیخیالش بشم بهتره که صدای بوق ماشینی از پشت سرم میاد -پپر بالا آنی

سرم رو که میچرخونم سامی رو میبینم و تا حالا اینقد از دیدن این بشر خوشحال نشده بودم: (سریع سوار ماشینش میشم و اونم راه میوفته +چطوری سامی؟

-علیک سلام چرا پیاده میری شراره کجاست؟ خراب شده؟

+نه بابا خراب کجا بود در دوران تنبیه به سر میبرم

-خاک توسرت دوباره خراب کاری کردی؟

+آره مامان هم به خاطر این کار فعلا از گوشی و ماشین محروم کرده

-اووو پس گندت حسابی بزرگ بوده

+اره

ماجرای رو که به سامی تعریف میکنم اول چند دقیقه نگام میکنه و بد شروع میکنه به خندیدن و حالا نخند کی بخند +بسه دیگه سامی اینقد هم خنده نداشت داری معدت رو پاره میکنی

-وای آنا وای تصویرت با اون ماسک و تیشرت اونم جلوی پسر همکار مامانت واقعا خنده

داره

+کاش مامانم و اون پسره هم واکنش تو رو داشتن بنده های خدا از ترس سخته کردن  
 -وای خدا ولی خدایی با کار خاله زهره خیلی حال کردم تا تو باشی دیگه از این غلطا نکنی  
 +زهر مار من از کجا میدونستم اون پسره اسکل هم همراهشه  
 -فعلا که خوب آتویی دادی دست مامانت  
 +بله متاسفانه تو هم چقد ناراحتی  
 -خیلی

و دوباره میزنه زیر خنده ای خدا ببین اول صبحی دلکک اینم شدیم.

سامی منو جلوی مدرسه میرسونه و خودش میره تا بهکارش برسه. خاله مهلا و شوهرش  
 عموسعید مامان و بابای سامی از دوستای قدیمی مامان و بابا هستن و رفت آمد زیادی  
 باهاشون داشتیم اما بعد از اون اتفاقی که برای ما افتاد رفت و ادمون کمتر شد اما خاله و  
 عمو همیشه هوای ما رو داشتن و حتی برای اینکه بیشتر بتونن بهمون سر بزبن کنار خونه  
 خودشون برامون یه واحد آپارتمان پیدا کردن هر چند که مامان اون موقع زیاد راضی  
 نبود اما به خاطر وابستگی زیادی که من به ارین داشتم به این نتیجه رسید که شاید کنار  
 بچه های خاله مهلا بودن بتونه به روحیه من کمک کنه. البته سامی با اون روحیه دلکی که  
 داره خیلی سریع تر از انتظار مامان منو به زندگی برگردوند بر خلاف خواهرش سامیه که  
 البته به خاطر نجسب بودنش من بهش میگم بامیه):

حالا هم سامی توی کارخونه عمو سعید کار میکنه کارخونه ای که سالها توسط بابا و عمو  
 سعید تاسیس شد و بعد از فوت بابا و آرین عمواز مامان درخواست میکنه که برای



نظارت به سهم بابا وارد کارخونه بشه اما مامان قبول نمیکنه و میگه واقعا نمیتونه و با یه وکالت مسئولیت سهم بابا رو به عمو میده و به نظر من که بهترین کار رو انجام داده چون که قابل اعتماد تر از عمو هیچ کسی پیدانمیشد البته اگه آقا سامی با کاراش به همه چی گند نزنه...

امتحان که تموم میشه با سایه از مدرسه میایم بیرون و خداروشکر این امتحانمون رو هم به شکل قابل قبولی پاس کردیم.

-وای آنا خیلی گشمنه

+منم

-بیا بریم کافی شاپ آرش یه چیزی بخوریم من دیگه واقعا کشش ندارم +بزن بریم حرکت میکنیم به سمت کافی شاپ و توی ذهنم دارم به شکلات گلاسه تپلی که میخوام سفارش بدم لبخند میزنم.

وار کافی شاپ که میشیم مثل همیشه سایه میره طبقه بالا و منم میرم برای سفارش پشت میز علی نشسته و کلش توی گوشیه واقعا اگه من جای آرش بودم به هیچ عنوان کافه رو ول نمیکرم به دست این نگاه کن توروخدا دزد بیا اینجا اینم باخودش ببره محاله بفهمه):

اروم اروم بهش نزدیک میشم و یکباره زنگ روی میزرو محکم میکوبم که علی به شدت میپره بالا و گوشه ازدستش میوفته

-دختره دیونه ترسیدم چیکار میکنی؟

+ای کاش به عکس ازت میگرفتم تا نشون آرش بدم حیف که گوشه همراه نیست این  
شکلی مواظب کافه ای

-الهه الان اینجا بود رفت سفارش بگیره

+آره همیشه الهه بدبخت رو بنداز جلو تنبل

-خیلی امروز رو اعصاب شدیااا چی میخورین؟

+از کجا میدونی یکی همرامه

-من و اینجوری نبین کل خیابون زیر نظر منه

+آره جون خودت

میخوام به علی بگم همون همیشگی که یک لحظه صدای داد سایه از طبقه بالا میاد -من

گشتمه آنااا پاستا میخوام

چند نفری که طبقه پایین نشستن برمیگردن و با یه لبخند مسخره منو نگاه میکنن

دختره بیشعور بین آبرو واسم نگذاشتی گااو

+برای اون بیشعور پاستا بیار

علی میخنده و سرش رو به معنی باشه تکون میده از پله ها که میام بالا الهه رو میبینم که

داره با یه سینی میاد پایین اینقد که من این دختر رو دوست دارم

+چطوری الی قشنگه؟

بهم لبخند خوشگلی میزنه و میگه -مرسی آنا جون

شما خوبین؟

+فداتنت

الهه و علی خواهر و برادر دوقلویی هستن که هفده سالشونه و به خاطر شرایط بد مالی و خانوادگی که دارن آرش اونارو آورده توی کافه خودش برای کار هر چند که من ذات مهربون ارش رو میشناسم و میدونم که کار فقط یه بخشی از مسئله هست و گرنه که اگه سه سال پیش آرش باهاشون آشنا نمیشد الان خدا میدونست که این دوتا بچه کجان و چه اتفاقی توی این جامعه گرگ صفت براشون افتاده. من و سایه هم از وقتی که توی این دییرستان ثبت نام کردیم و پاتوقمون شد این کافه با ارش و علی و الهه‌هاشنا شدیم.

به طبقه بالا که میرسم میبینم سایه سرش رو روی میز گذاشته و خواب رفته صندلی کناریش رو میکشم بیرون و کنارش میشینم به نظرم سکوت طبقه بالای این کافه با اون همه گلای قشنگی که آرش چیده خیلی حس خوبی به ادم میده چشمم رو که از روی گلا برمیدارم و به سمت دیگه کافه نگاه میکنم زن و مردی رو میبینم که گوشه ای ترین میز رو انتخاب کردن و فقط میتونم تصویر خانمه رو بینم چون که مرده دقیقا پشت بهم نشسته .یه کم که روی صورت خانمه زوم میکنم میبینم که در حال گریه کردنه.

الهه که سفارشمون رو میاره ازش تشکر میکنم و سایه رو از خواب نازش بیدار میکنم

+پاشو سایه چه موقع خوابیدنه اخه پاشو الان از گشنگی میوفتی میمیری

سرش رو از روی میز برمیداره و اخم میکنه -یه دور از جون بگی هم

بد نیست

+برو بابا عزرائیل سمت تو نیامد

سایه با دیدن پاستا چشاش ستاره بارون میشه و شروع میکنه به خوردن منم با دیدن یار  
همیشگیم یعنی شکلات گلاسه عزیزم خودم رو مشغول میکنم واقعا که شکلات گلاسه  
برای من حکم زندگی رو داره. سایه که غذاش رو تموم میکنه دستشویی لازم میشه و منم  
منتظرش میمونم تا کارش رو انجام بده و برگردیم خونه.

مشغول تموم کردن شکلاتم هستم که صدای کشیده شدن صندلی از گوشه سالن میاد  
سرم رو برمبگردونم سمت صدا که با دیدن صحنه روبه رو فکم میوفته اون مردی که  
همراه دختره بود محترم جوونه و دختره هم با هزارتا ناز داره کنارش راه میره وای خدا  
چرا باید این صحنه رو به خاطر نبودن گوشی از دست بدم خدا لعنتت کنه سایه آخه  
گوشی رو توی توالت میخوای چیکار...

واقعا نمیتونم تلافی تنبیه رو از سرش درنیارم پس سریع بلند میشم تا خودم رو بهشون  
نشنون بدم

+سلام آقا امین خوبین؟ خانم شکوهی خوب هستن؟

دختره سریع به سمتم برمبگرده اما محترم جون انگار که شوکه شده و با یه مکث طولانی  
به سمتم میچرخه اووو چشاش رو از چشمای دختره هم قرمز تره پس قشنگ معلومه تیر  
به هدف خوره

به سمت دختره حرکت میکنم و توی یه حرکت دستم رومیبرم سمتش

+سلام عزیزم آنا هستم دختر همکار مامان امین جان شما!!؟

\*من من چیزه همکلاسی آقای احتشامم

+جدی چرا من شما رو توی جشن تولد خانم شکوهی ندیدم

\*ایران نبودم عزیزم

خوب آقای احتشام در مورد اون مسئله باهاتون تماس میگیرم فعلا خداحافظ

دختره به سرعت از پله ها پایین میره و از در کافه میزنه بیرون با یه لبخند ژکوند  
برمیگردم سمت محترم جون و میبینم که واقعا دود از کلش داره بلند میشه خوبت شد در  
حال خوشحالی کردنم که دستم به شدت فشرده میشه و احساس میکنم که الان قراره  
استخونش بشکنه

\_خوب خانم کوچولو چوب خطت داره پر میشه خیلی هم پر میشه منتظر یه تلافی از  
سمت من باش اخم میکنم و میگم

+دستمو شکوندی وحشی ولش کن

\_آخی درد میکنه اگر بشکنمش هم بازم برات کمه

+غلط کردی

\_نشونت میدم خانم کوچولو

دستم رو به شدت رها میکنه واز پله ها میره پایین

خدا لعنتت کنه پسره روانی دستم شکست ولی واقعا زیاده روی کردمما اخه این چه  
اراجیفی بود گفتم خاک به سرم امین جان دیگه از کجا اومد بینا منو جو بگیره دیگه  
کسی جلو دارم نیست. از کجا معلوم دوست دخترش بوده باشه که من اینجوری رفتار  
کردم هووووف):

صدای سایه از پشت سرم میاد -بریم آنا  
 به سمتش برمیکردم و عصبانی میگم +درد و آنا||  
 -وا چرا پاچه میگیری  
 +بیا بریم که فکر کنم بیچاره شدم

یک هفته از اون ماجرا میگذره امتحانام به همراه تنبیهامان تموم شده اما من هنوز تهدید  
 اون پسره روانی رو فراموش نکردم و میترسم که واقعا بخواد یه بلایی سرم بیاره از طرفی  
 به مامان هم نمیتونم چیزی بگم که اگه ماجرا رو براش تعریف کنم دیگه واقعا خونم  
 حلاله...

یک ماه دیگه به امتحان کنکور باقی مونده و من بیشتر توی خونه هستم و به قول مامان  
 دارم خر خونی میکنم و مامان به شدت این ورژنم رو دوست داره اما نمیدونه یه بخشی از  
 این خونه نشینی ها به خاطر محترم جونهمه):

امروز مامان شیفت عصره و ازم خواسته که برم دنبالش چون خانم فرداشب خاله مهلا رو  
 واسه شام دعوت کرده و از اونجایی که سامی عاشق کوفته های مامانه بنده مجبورم امروز  
 در اختیار مامان خانوم باشم.

آماده میشم و از خونه میزنم بیرون میخوام سوار شراره بشم که صدای سامی میاد

-داری میری وسایل شام فرداشب رو بخری آنی؟

+تو خونه نداری همیشه توی کوچه پلاسی؟

-به تو چه؟

+کاری نکن مامان رو راضی کنم فردا شب برات فسنجوندرست کنه  
با شنیدن اسم فسنجون صورتش توی هم فرو میره و میخواد بالا بیاره

-خدا لعنتت کنه آنا حالا یه شام میخوای به ما بدی

+کوفتت بشه ایشالا من واقعا خسته ام اون وقت باید پاشم برم واسه خاطر شکم جنابعالی  
خرید):

-وظیفته خوشگل):

+من فردا یه وظیفه ای به تو نشون بدم اقا سامی حالا ببین

-تهدید واسه بزرگاس کوچولو

+میبینیم

سوار شراره میشم و راه میوفتم سمت بیمارستان جلوی بیمارستان که میرسم با چشم  
دنبال مامان میگردم اما نمیبینمش مجبورم شراره رو بزارم و برم داخل به خاطر شلوغی  
این ور خیابون پارک میکنم و از ماشین میام بیرون چند قدم برمیدارم تا از خیابون رد  
بشم که ناگهان ماشینی با سرعت زیاد ولی با فاصله خیلی کم از کنارم رد میشه و حجم  
زیادی از آب روی سر و کل بدنم میپاشهچند ثانیه اول توی شوکم و اینکه قرار بود تا  
چند لحظه پیش به ملکوت اعلا پیوندم تنم رو میلرزونه با چشم اون ماشین لعنتی و  
صاحب روانیش رو دنبال میکنم که میبینم از دوربرگردون دور میزنه و دقیقا اون ور

خیابون جلوی بیمارستان پارک میکنه ماشین برام خیلی خیلی آشناست و یه صدایی توی گوشم داره تکرار میشه شیشه ماشین میاد پایین و راننده عینک افتابیش رو بر میداره و با یه لبخند مسخره سر تا پام رو برانداز میکنه و وارد محوطه بیمارستان میشه به حدی عصبانیم که اگر الان کنارش بودم تیکه و پارش میکردم به سرعت بر میگردم توی ماشین و تلفنم رو بر میدارم تا به مامان بگم سریع بیاد اما همین که میخوام شماره مامان رو بگیرم موبایلم شروع میکنه زنگ خوردن و شماره ناآشنایی رو صفحه میوفته اول نمیخوام جواب بدم اما به خاطر مامان و اینکه شاید براش اتفاقی افتاده سریع جواب میدم +الو..

الووو بفرمایید

چند ثانیه بعد صدای بمی توی گوشم میپیچه \_بهت گفتم تلافی میکنم خانم کوچولو +بیشعور روانی این چه کاری...

\_در ضمن من عاشق رنگ قرمز

دوباره میخوام فحشش بدم که صدای بوق آزاد توی گوشم میپیچه پسره روانی بین چه بلایی سرم آورد خدا لعنتت کنه به من چه که رنگ قرمز دوست داری اسکل نگاه کن تو رو خدا عین موش آب کشیده شدم به ماتنوم که نگاه میکنم کاملاً به تنم چسبیده و لباس زیرم مشخصه البته که رنگش قرمزه و من بعد از چند ثانیه میفهمم که اون پسره روانی چی گفت صورت من به شدت گر میگیره و خودم رو بابت پوشیدن ماتنو سفید لعنت میکنم منی که همیشه مشکی میپوشیدم امروز به خاطر کثیف بودن بقیه لباسام مجبور شدم اینو



پوشم که ای کاش همون لباس چرکام رو میپوشیدم ولی آتو دست این پسره روانی نمی  
 دادم دیگه واقعا نمیدونم چیکار کنم.

موبایلم رو برمیدارم که به مامان زنگ بزنم و هر چه سریع تر برگردیم خونه که چند تا  
 ضربه به شیشه مقابل میخوره و من مامان رو میبینم که با تعجب داره منو نگاه میکنه به  
 سرعت قفلو میزنم و اونم وارد ماشین میشه - آنا چرا این شکلی شدی؟؟

نفسم رو کلافه میدم بیرون و میگم

+هیچی میخواستم از خیابون رد شم یه روانی با ماشینش منو آبیاری کرد

میزنه به صورتش و میگه

-خاک به سرم حالت خوبه؟ جایت ضربه نخورده؟

+چرا مامان مغزم

با این حرفم صدای دادش میره هوا

-یا خدا سرت به جایی خورده آره آنا پاشو بریم بیمارستان پاشووو

نمیدونم بخندم یا گریه کنم خداا

+نه مادر من شوخی کردم اتفاقی برام نیوفتاد فقط موش آبکشیده شدم نمیدونم این همه

آب از کجا اومد - ندیدی یه کم بالاتر لوله اب ترکیده؟

+جدی اینم از شانس منه):

-خیلی خوب سریع حرکت کن بریم خونه

+ببخشید مامان بریم خونه من لباسام رو که عوض کردم برمیگردیم برای خرید  
-نه عزیزم لازم نیست خودم فردا صبح میرم خرید خوشحال میشم و میگم +باشه

برمیگردیم خونه و من به سرعت میرم حموم تا از این همه چرکی که اون پسره روانی  
باعثش بوده خلاص شم خدا لعنتت کنه بلایی سرت بیارم که خودت نفهمی از کجا  
خوردی حالا وایسا و بین پسره بیشعور که از رنگ قرمز خوست میاد ارهههه...

روز بعد که از خواب بیدار میشم ساعت نزدیک ظهره از اتاق میزنم بیرون و چند باری  
مامان رو صدا میزنم اما جوابی نمیشنوم وارد آشپزخونه که میشم مامان واسم یادداشت  
گذاشته که میره خرید. خوب پس خودم رو واسه یه صبحونه مفصل دعوت میکنم تا  
بعدش شروع کنم به درس خوندن البته اسمش رو باید بزارم نهار: (در یخچال رو که باز  
میکنم صدای زنگ تلفنم از اتاق میاد هووو اگه گذاشتن یه چیز بخوریم وارد اتاق میشم  
و تلفنم رو از روی تخت برمیدارم به صفحه که نگاه میکنم اسم سامی افتاده این دیگه  
چیکار داره انگشتم رو روی صفحه میکشم که صدای خسته سامی رو میشنوم  
-آنا اگه من امشب کوفته نخوام باید چیکار کنم؟

+چی میگی سامی؟

میخواد حرف بزنه که صدای مامان از یه جای دورتری شنیده میشه

\*سامان پسرم بیا این سبزی ها رو هم بردار

توی یک لحظه میفهمم موضوع از چه قراره و از شدت خنده روی تخت ولووو میشم و قهقهه میزنم - زهر مار دختره چش سفید چشم خاله جان اومدم و بلافاصله تلفن رو قطع میکنه

از شدت خنده زیاد اشک از چشمم جاری میشه و واقعا درک میکنم که سامی چه زجری داره میکشه چون خرید کردن با مامان یکی از سخت ترین کارای دنیاست بعد از کار معدن):

شب میشه و من دیگه نایی برای ادامه درس ندارم تا همینجا هم زیادی به خودم سخت گرفتم از اتاقم میام بیرون و به سمت آشپزخونه راه میوفتم بوی خوش کوفته اشتها رو تحریک میکنه و دوست دارم همین الان بیوفتم به جون کوفته ها... مامان روی صندلی نشسته و در حال سالاد درست کردنه

+به به زهره بانو چه کرده همه رو دیونه کرده

به سمت قابلمه روی گاز میرم که هشدار مامان فعال میشه - ناخونک نزنیااا یه کم برات کنار گذاشتم برو اونا رو بردار اینا خراب میشن زشته

+ای بابا مادر من زشت کجا بود اون سامی مثل گاو میمونه اصلا شکل و قیافه براش مهم نیست

-خاک به سرم آنا گاو یعنی چی درست صحبت کن بنده خدا امروز خیلی زحمت کشید با یادآوری صدای سامی میخندم و میگم +وظیفشه خوب

-آنااااا

+خیلی خوب اقا سامان گل زحمت کشیدن

-برو آماده شو الان مهمونا میرسن

+چشم بانو

درحالی که لپام پر از غذاست به سمت اتاقم میرم تا آماده بشم نیم ساعتی میگذره که صدای زنگ خونه میاد و مامان صدام میزنه تا برم درو باز کنم خدایی اگه فقط سامی یا اون خواهرش بامیه بود اصلا درو براشون باز نمیکردم اما با خاله مهلا و عمو همیشه شوخی کرد:)

پس سریع درو میزنم و منتظر میمونم تا بیان بالا مامان هم از اتاقش میاد بیرون و همون لحظه در آسانسور باز میشه خاله مهلا رو که میبینم با سرعت میپرم تو بغلش و شروع میکنم به بوسیدنش

+سلام خاله جون خیلی خوش اومدین

-سلام آنای قشنگم خوبی خاله جون

+مرسی خاله بفرمایید داخل سمت عمو

سعید میچرخم +سلام عمو جان خوبین؟

\*سلام دخترم ممنون

+بفرمایید خیلی خوش اومدین

خاله و عمو با مامان احوال پرس میکنن و میرن داخلخونه

+خوبی سامیه

-ممنون

بامیه هم با مامان احوال پرسى میکنه و وارد خونه میشه هیچ وقت نتونستم باهاش کنار پیام اونم همینطور مامان از خاله میپرسه سامی کجاست و خاله هم میگه یه تلفن کاری داشته و داره صحبت میکنه میخوام برگردم داخل خونه ولی حس ششتم میگه سامی همون وقت اداری هم به تلفنای کاریش جواب نمیده چه برسه به الان پس به سرعت از پله ها میرم پایین و با صدای بلند مامان رو مخاطب قرار میدم

+مامان من میرم پیش سامی

-باشه انا ولی سریع برگردین بالا

+باشه

از در ساختمون که میرم بیرون میبینم سامی توی ماشینش نشسته و در حال صحبت با تلفنه از طرفی نیشش تا بناگوش بازه و این خودش نشونه تلفن کاری نیست خدا رو شکر که شیشه ماشینش پایینه و شرایط برای کرم ریزی محیاست به سمت ماشینش میرم و به سرعت پشتش قایممیشم و خودم رو به شیشه نزدیک میکنم تا متوجه بشمچی داره میگه

-نه قربونت برم ببخشید دیگه امشب یه کاری برام پیش اومد نتونستم ببینمت

\*....

-باشه عزیزم فردا شب همون جای همیشگی میبینمت

میخواد تلفنش رو قطع کنه و این یعنی از دست دادن فرصت طلایی پس بلافاصله پا میشم و در حالی که صدام رو پر از عشوه کردم میگم:

+سامی جوون عشقم چرا نمیای بالا؟

سامی که روش رو برمیگردونه سمت دیگه چشاش از این گردتر نمیشه و به معنای واقعی کلمه هنگیده که جلوی خندم رو میگیرم و ادامه میدم

+بیا دیگه عشقم دلم خیلی برات تنگ شوده بود

صدای جیغ بلندی از پشت تلفن سامی میاد که دختره چندتا فحش آبداربهش میده و تلفن رو قطع میکنه.

به سامی که نگاه میکنم چشماش قرمز شده و تا چند ثانیه دیگه منو میکشه پس زمان رو از دست نمیدم و با سرعتیکه تا حالا نداشتم فرار میکنم و وارد ساختمون میشم البته از پشت سرم صدای بسته شدن در ماشین و وایسا گفتن سامی میاد ولی مگه مغز خر خوردم که وایسم میخوام در ساختمون رو ببندم که سامی پاش رو بین در و چارچوب میزازه و با یه فشار زیاد در رو باز میکنه و منو میکشه بیرون دهنمو باز میکنم تا یه جیغ بلند بکشم که با دستش جلوی دهنو میگیره و از پشت منو میچسبونه به دیوار و با عصبانیت میگه

-دختره سلیطه دوست دخترای منو میپرونی آره

از شدت خنده درحال ترکیدنم اما فشار زیادی که دست سامی روی دهنم آورده باعث میشه صدایی که از دهنم میاد بیرون به شکل جیغ باشه

-زهرمار اینقد جیغ جیغ نکن آبرو برامون نداشتی تو کوچه اخه این چه کاری بود کردی انا تازه باهاش آشنا شده بودم +هووم...

-چی میگی؟

پسره اسكلو ببينا اڅه چطوری من صحبت كنم وقتی دستتداره خفم ميكنه به دستش اشاره ميكنم و اونم بلافاصلهدستش رو برميداره و من يه نفس عميق ميكشم و با ابرويي بالا رفته ميگم +دلم ميخواست به تو چه؟

-چش سفيد و ببينا تو غلط كردی دلت خواست

به شوخي دستش رو مياره سمت گردنم تا مثلا منو خفه كنه كه منم شروع ميكنم به سليطه بازی):

+تورو خدا ولم كن غلط كرد ..

ميخوام بگم غلط كردی كه صدای بلند ترمز يه ماشين كنار گوشمون مياد و در عرض چند ثانيه دست سامی از گردنم جدا ميشه و عين يه خمير ميچسبه به ديوار كناريم.

هر دو تامون توی شوک هستيم و نميدونيم چی شده كه يه مشت محكم ميخوره تو فك سامی و دوباره ميره تو ديوار و صدای فرياد يكي بلند ميشه

\_تو غلط كردی مزاحم ميشی مرتيکه مگه خودت ناموس نداری هااا

و دوباره برميگرده يقه سامی رو بگيره كه ميبينم واقعاوضاع خيلي خيطة و از پشت بهش نزديك ميشم و دادميزنم

+هووی روانی ولش كن چيكار ميكنی؟

به سمتم كه برميگرده چشمام گرد ميشه يا خدا اينجا چيكار ميكنه

\_چی گفتی؟

از صدای دادش ميترسم ولی به روی خودم نميارم كه دوباره ميگه \_با تو بودم؟

حتی عصبانیتش از اون روز توی کافه بیشتره و اگه بخوام جواب سر بالا بدم منم مثل  
سامی کتلت میشم: (پس مثل یه دختر خوب میگم +ولش کن آشناست اخم میکنه و میگه  
\_میشناسیش؟

همون لحظه سامی که در حال پاک کردنه خون دماغشه از جاش بلند میشه و میگه  
\_به تو چه روانی؟

احتشام برمیگرده که یه مشت دیگه نوش جون سامی کنه که من به سرعت لبه کتتش رو  
میکشم در حدی که صدای جر خوردنش رو میشنوم که صدای خندون سامی بلند میشه  
\_جرش دادی آنی

جلوی خندم رو میگیرم و زیر لب به سامی میگم +دو دقیقه ببندش  
و شروع میکنم توضیح دادن چون اینجا به مامان نزدیکیم و اگه ماجرا رو بفهمه من و  
سامی رو از روی زمین ساقط میکنه

به چشماش که نگاه میکنم سرخ سرخ شدن و قفسه سینه در حال بالا و پایین رفته  
+ببخشید آقای احتشام دچار سوتفاهم شدید من و سامی همدیگه رو میشناسیم داشتیم  
شوخی میکردیم چشماش گرد میشه و میگه  
\_شوخی میکردین؟؟ صدای جدی سامی

بلند میشه -بله آنا دوست دخترمه

با این حرف سامی رسماً آب میشم و میخوام همون لحظه خرخره سامی رو بجوم آخه الاغ  
تو میدونی این کیه که دهنتم رو باز میکنی حرف میزنی.



به سامی یه چش غره اساسی میرم اونم دهن کجی میکنه به سمت احتشام که برمیگردم  
 رگ گردنش باد کرده و چشاش از این سرخ تر نمیشه

\_از این به بعد شوخی هاتون رو ببرید تو خونه و سریع عقب گرد میکنه و  
 سوار ماشینش میشه و با یه تیک اف به سرعت از کوچه خارج میشه

از یه سمت به خاطر حرف سامی عصبانیم و از سمتی دیگه برام سواله که این وقت شب  
 احتشام اینجا چیکار میکنه...

-این کی بود آنی

با صدای سامی به سمتش برمیگردم و یه مشت محکم حواله شکمش میکنم که دادش  
 میره هوا

-چرا میزنی روانییی؟

+برای اینکه به موقع دهنه رو باز کنی

-بیشعوور خوب بگو کی بود دیگه؟

+پسر همکار مامان

-جدی ولی چه دست سنگینی داشت! پسره روانی خدا کنه نینمش وگرنه  
 میزنم کتلتش میکنم

+فعلا که تو کتلت شدی

با شنیدن صدای مامان هر دو از جا میپیریم

-چرا نمایان داخل بچه ها؟

به سمت پنجره برمیگردم و به مامان میگم +اومدیم مامان

دست سامی رو میکشم و سمت ساختمون میریم

+زود باش سامی امشب به اندازه کافی گند زدیم

وارد خونه که میشیم سامی میخواد مخفی بازی دربیاره و بدون اینکه کسی ببینتش بره سرویس بهداشتی و سر و وضعش رو مرتب کنه که خاله چشمش به صورتش میوفته و جیغ میزنه معلومه که جریان امشب به این زودی تموم نمیشه و ما باید یه جواب اساسی واسه صورت کتلت سامی پیدا کنیم.

\*صورتت چی شده پسرم؟

سامی رنگش میپره ولی یه لبخند مسخره میزنه و میگه -هیچی مامان جان بیرون چند نفری میخواستن موبایلم رو بدزدن که باهاشون درگیر شدم

\*خاک به سرم اتفاقی که برات نیوفتاده؟

+اگه صورت کتلتش رو فاکتور بگیریم بقیه جاهش سالمه صدای خنده عمو سعید با انا گفتن مامان یکی میشه و من دهنم رو میندم):

مامان وارد اشپزخونه میشه تا برای سامی کمپرس سرد بزاره و خاله هم دستش رو گرفته تا ببرتش سرویس بهداشتی هیچ صحنه ای خنده دار تر از این نیست ولی چون خاله به شدت پسر دوسته جلوی خودم رو میگیرم و میرم پیش عمو.

تنها کسی که برایش هیچ چیزی مهم نیست و انگار نه انگار اتفاقی افتاده بامیه خانمه به خاطر همین که میگم آبم باهاش تو به جوب نمیره.

کنار عمو که میشینم سرم رو میبوسه و شروع میکنیم بهحرف زدن ازم میخواد که برایش در مورد اتفاقات این چند وقت صحبت کنم منم شروع میکنم به تعریف کردن البته منهای اتفاقی که با احتشام برام افتاده. همیشه همین طوره از وقتی که یادم میاد عمو همه جا حواسش بهم بوده و توی این چند سال هر کاری کرده تا من هیچ وقت نبود بابا رو احساس نکنم و البته که خیلی هم موفق بوده.

شب مهمونی تموم میشه و من بابت اتفاقی که برای من و سامی افتاده ناراحتم و تمام ترسم از اینکه مامان ماجرا رو بفهمه هر چند مامان سامی رو مثل آراین دوست داره اما وقتی یک طرف موضوع من باشم قضیه کلا عوض میشه.

هفته ای که شروع کردم یکی از سخت ترین هفته هاس چونکه اخر این هفته امتحان کنکور دارم و به جورایی مسیر زندگیم به اون وصله از طرفی استرس اینکه رشته خوبی قبول نشم و مامان از دستم ناراحت بشه واقعا داره دیونم میکنه ولی به خودم امید میدم که انا تو تمام تلاش خودت رو کردی و بقیش رو بسپار به خدا...

روز امتحان میرسه و امروز هم مثل بقیه روزا مامان شیفته کل دیشب رو در حال تماس با مترون بیمارستان بود که شیفتش رو جابه جا کنه و اخر هم نتونست و کلیهم ناراحت بود ولی من هیچ وقت دوست ندارم که مامان به خاطر من خودش رو ناراحت کنه به خاطر همین کل شب رو با شوخی و خنده گذروندم و ازش خواستم که فقط برام دعا کنه. من

همیشه به خاطر شرایط کاری مامان و نبود بابا و آراین خودم از پس مشکلاتم براومدم و به جورایی مستقل شدم.

صبح یکساعت زودتر از خواب بیدار میشم هر چند که استرس امتحان هم بی تاثیر نیست و با خوردن صبحانه و جمع کردن وسایلم از خونه میزنم بیرون میخوام برم سمت شراره که سامی با ماشینش جلوم رو میگره و با لبخند همیشگیش میگه

-پپر بالا آنی خوشگله فکر نکن امروز تنهات میزارم

هیچ وقت ادم احساسی نبودم ولی جو امروز طوری هست که ناخودآگاه چند قطره اشک میریزم و از آراین عزیزم بابت همچین دوستی که به جای خودش اینجا برام گذاشته تشکر میکنم سامی که من رو میبینه با خنده میگه

-اووو اگه میدونستم اینقد احساساتی میشی زودتر میومدم دنبالت

با این حرفش خندم میگیره ولی بهش اخم میکنم و میگم +زهرمار

-بفرما اینم جای تشکر کردنشه بشکنه این دست که نمک نداره

+خیلی خوب بابا مرسی

سوار ماشین میشم و اونم حرکت میکنه سمت حوزه امتحانی

-به همینم راضییم انی خانم بزن بریم

جلو حوزه امتحانی که میرسم از ماشین پیاده میشم و به شدت استرس دارم که سامی

برمیگرده سمتم و دستش رو مشت میکنه و میاره بالا

-میخوام بترکونیا

با این حرفش استرسم بیشتر میشه و میگم +نگو سامی استرس

میگیرم پوکر فیس میشه و میگه

-باشه خوب برو گند بزن که صدای

دادم میره هوا||

+سامیییی

-ای بابا اصلا هر غلطی دوست داشتی بکن امتحانت که تموم شد میام دنبالت نفس عمیقی

میکشم

+باشه مرسی خودم برمیدردم

-نمیخواد برگردی دیگه اون موقع با سوالای کنکور چیزی از مغزت باقی نیمونه خدافظ

+خدافظ

به سمت سالن امتحان حرکت میکنم و سایه بیشعور هم امروز منو تنها گذاشته تقریبا دو

هفته پیش حال مادر بزرگش بد میشه و با مامانش میره شهرستان و مجبور میشه که

حوزه امتحانی همونجا رو انتخاب کنه

به در سالن که میرسم یه نفس عمیق میکشم و از بابا و ارین میخوام که توی این روز مهم

حواسشون حسابی بهم باشه...

بعد از چهار ساعت نفس گیر بالاخره زمان امتحان تموم میشه واز در سالن میام بیرون و واقعا نمیدونم که چیکار کردم نه امتحانم رو خراب کردم و نه خیلی عالی جواب دادم توی یه حالت خنثی قرار گرفتم. با خودم میگم هر چه بادا باد فعلا بریم عشق و حال بعد از امتحان):

توی اون جمعیت زیاد دنبال ماشین سامی میگردم اما وقتی پیداش نمیکنم چندتا فحش بهش میدم و راه میوفتم سمت خونه هنوز چند قدم جلوتر نرفتم که صدای بوق بلند ماشینی همراه با صدای اهنگ حمید صفت که داره میگه آزاد شدم خوشحالم ننه میاد به سمت ماشین که برمیگردم سامی رو میبینم که یه حلقه گل بزرگ دستشه و با اهنگ میخونه و ستم میاد خدایا اگه این موجود رو نمی آفریدی من تا الان از افسردگی مرده بودم نزدیکم که میشه حلقه گل رو به گردن میندازه و شروع میکنه به سوت زدن چند نفری که نزدیک ما هستن شروع میکنن به خندیدن و سامی رو با دست زدن همراهی میکنن که سامی با صدای بلندی میگه

-سلامتی همه زندانیاااا

جمع از خنده میترکه و یکی از پسرای جمع رو به سامی میگه

\*حاجی از اسارت کنکور خلاص شده اومده تو اسارت تو

و شروع میکنه به خندیدن

دیگه واقعا نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم و میزنم زیر خنده سامی هم با دیدن خنده من

شروع میکنه به ریسه رفتن

+آبرو برام نداشتی

سامی برمیگرده سمت پسره و دستش رو میبره بالا و میگه -تا اخر عمر مخلصشم هستم

که پسره لبخند میزنه و میگه \*به پای هم پیر شین داداش

دوباره با سامی به همدیگه نگاه میکنیم و شروع میکنیم به خندیدن

- سوار شو ضعیفه باید بریم دنبال مادر زن

+زهر مار بیشعور

-جای تشکر کردنته

+بعله

-دختره پروو

سوار ماشین میشیم و سامی حرکت میکنه سمت بیمارستان جلوی بیمارستان که میرسیم

سامی پایین میشه و ازم میخواد که توی ماشین بشینم تا بره دنبال مامان منم از خدا

میخوام و راحت لم میدم تا بره و برگرده هنوز چند دقیقه از رفتن سامی نگذشته که

احتشام رو جلوی در بیمارستان میبینم عینک افتابیش رو میزنه و کیف به دست سمت

پیاده رو حرکت میکنه این که همیشه با اون غول سفیدش بود چرا امروز داره پیاده میره

هنوز چند متر جلوتر نرفته که ماشینی کنارش میایسته و اونم بعد از چند لحظه سوارش

میشه خودم رو به عقب برمیگردونم و راننده و میبینم همون دختری که اون روز توی

کافه داشت گریه میکرد میخوام به فضولیم ادامه بدم که در ماشین باز میشه و صدای

سامی میاد

-کیو داشتی دید میزدی فضول؟

+به توجه

\*آنا

با انا گفتن مامان میپرم رو هوا و سامی میخنده الهی کوفت بخندی پسره بیشعور +سلام مامان خوبی؟

\*سلام عزیزم تو خوبی امتحان چطور بود؟

+خوب بود ولی نمیدونم چیکار کردم

-عجب توصیفی انا

+راستشو میگم دیگه

مامان دیگه حرفی نمیزنه و سامی ماشین رو راه میندازه به سمت خونه به خونه که میرسیم انگار که از قفس آزاد شدم و خودم رو به به حموم با آب سرد دعوت میکنم. از حموم که میام بیرون مامان برام نهار آماده کرده و بعد از خوردن نهار با مامان میرم که اولین خواب بدون استرس رو توی چند ماه اخیر داشته باشم.

چند روزی از کنکور گذشته و من حس بیرون رفتن روندارم انگار که یه جورایی به خونه نشینی عادت کردهباشم سایه بیشعور هم هنوز از شهرستان برنگشته هر چند که همون شب امتحان زنگ زد و بهم گفت که واقعا نمیدونه چه جوری امتحان داده اما وقتی که شنید منم دقیقا همین حس رو دارم خوشحال شد و انگار نه انگار که اولش بغضش در حال ترکیدن بود اینم یکی دیگه از خاصیت های من که توی آروم کردن سایه نازناری استادم



:)

شب که مامان میاد خونه از یه مهمونی بزرگ حرف میزنه که مربوط به بیمارستانشون هست و میگه چون امسال بهترین بیمارستان کشور شدن قراره که برای کل پرسنل اونجا یه جشن اساسی بگیرن.

اولش خیلی خوشحال میشم و ذوق میکنم که قراره بعد از این همه درس خوندن برم مهمونی چون آخرین مهمونی که رفتیم تولد خانم شکوهی بود ولی وقتی یادم میاد که نه تنها خانم شکوهی جزء پرسنل اونجاست بلکه محترم جوون هم از دکترای اون بیمارستانه کلا پنچر میشم و از خدا میخوام که مامان هم نخواد به این مهمونی بره. البته مامان میگه که این مهمونی خیلی براش مهمه و به خاطر سابقه کار بالایی که داره قراره توی اون مهمونی ترفیع بگیره پس قضیه نرفتن کنسل میشه و من خودم رو برای یه گند ناخواسته دیگه آماده میکنم از طرفی هم دعا میکنم که همون شب دوست دختر محترم جوون اسهال بگیره و اون نتونه بیاد و من ریختش رو نبینم):

دو روز مونده به مهمونی مامان گیر میده که باید برای مهمونی یه لباس خیلی مناسب بخرم زیر بار خریدن لباس نمیرم و بهش میگم که من واقعا لباسام رو دوست دارم و عاشق رنگ مشکیم اما وقتی بغض میکنه و میگه دیگه دوست نداره من لباس مشکلی بپوشم اونم بخاطر جریانات سالها پیش از خودم بدم میاد که دارم به خاطر یه تیکه پارچه اذیتش میکنم پس با شوخی و خنده ازش میخوام که لباس قرمز جیغ خانم شکوهی رو برام بگیره اونم میخنده و میگه برام یکی بهترش رو میخره فقط خداکنه مامان درباره

رنگ قرمز تجدید نظر کنه چون برای منی که همیشه مشکی میپوشم رفتن یکباره به سمت رنگ قرمز باعث سکتتم میشه والا...

روز بعد با مامان به یکی از پاساژای معروف لباس میریمو شروع میکنیم به گشتن هر چند که مامان تلاشش از منبیشتره والا که اگه خودم تنها بودم همون مغازه اول اون کت شلوار مشکیش رو میخریدم ولی چون به مامان قول دادم امروز باید برده حلقه به گوشش باشم):

حدود دو ساعت گذشته و مامان خانم هنوز لباس مورد نظرش رو پیدا نکرده پاهام از درد ذوق ذوق میکنه و حالا حال اون روز سامی بیچاره رو درک میکنم قبلا هم گفتم خرید با مامان یکی از سخت ترین کاراست پشت سر مامان دارم راه میرم که جلو یه مغازه می ایسته و به ویتترین نگاه میکنه نگاهش رو که دنبال میکنم به یه لباس قرمز روشن میرسم که فکر کنم رنگش حتی از رنگ لباس خانم شکوهی روشن تره خدایا این کارو باهام نکن من دیگه ظرفیت این یکی رو ندارم):

مامان صدام میزنه و میگه

-آنا بیا اینو ببین

نزدیکش میشم و جایی که اشاره کرده نگاه میکنم و چشمم به همون لباسه میوفته +بله مامان

-خیلی قشنگه نه صورتم جمع میشه و

میگم

+نه

-چرا خیلی قشنگه عزیزم

انگار که اصلا من وجود ندارم از کنارم رد میشه و وارد مغازه میشه صدای مامان رو میشنوم که داره از مغازه دار درمورد سایزم میپرسه چشمام رو میبندم و هنوز نفس عمیقم خارج نشده که مغازه دار میگه بله و اینکه از این لباس فقط همون یه سایز مونده چشمام رو باز میکنم و به سقف پاساژ زل میزنم و زیر لب میگم

+دمت گرم خدا ولی فک کنم نامه رو برعکس گرفتی

-آنا بیا داخل

با صدای مامان وارد مغازه میشم و مامان لباس رو به دستم میده که برم برای پرو دیگه واقعا چیزی برای گفتن ندارم و میزارم مامان کار خودش رو بکنه وارد اتاق پرو میشم و لباس رو تنم میکنم به سمت آینه که برمبگردم آنایی رو میبینم که برای اولین بار این رنگ لباسا رو پوشیده چونکه اکثر لباسام یا سفید بودن یا مشکی

فکر میکردم لباس برام گشاد باشه اما وقتی خودم رو توآینه دیدم انگار که خیاط سایز واقعی من توی دستش بوده این یکی رو فقط برای من دوخته حس بدی نسبت بهش ندارم چون از آخرین باری که لباس رنگی پوشیدم هیچ خاطره ای توی ذهنم نیست.

صدای مامان از بیرون اتاق میاد

-پوشیدی انا

+بله

-بینم

قفل در زو باز میکنم و مامان از سر تا پام رو برانداز میکنه اشک توی چشماش رو میبینم  
و میگه -چقد ناز شدی عزیزم

+جدی؟

-آره عزیزم

\*وای خدا خیلی بهت میاد خانم مبارکتون باشه

با این حرف فروشنده ذوق مامان دو چندان میشه و گونم رو میبوسه

-لباست رو از تنت دربیار و بیا بیرون عزیزم

وافعا فکر نمیکردم که با لباس رنگی پوشیدن مامان اینهمه ذوق کنه و مهربون بشه و گرنه  
هر روز براش رنگینکمونی میپوشیدم والا...

دوباره برمیکردم سمت آینه و فکر میکنم که زیاد هم بد نیست و یک شب که هزار شب  
نمیشه بلندی لباس تا پشت پام هست و آستین هایی از تور قرمز داره و یقه پیراهن هم  
گرد هست. از اتاقک میام بیرون و مامان لباس رو حساب میکنه و برمیکردیم خونه.

شب مهمونی فرا میرسه و خداکنه که امشب همه چی خوب پیش بره. لباس انتخابی  
مامان رو هم پوشیدم و طبق خواسته مامان یه کم آرایش کردم ولی موهام رو مثل همیشه  
دم اسبی بستم. فکر کنم مامان امشب قراره برام خواستگار پیدا کنه و گرنه که این همه  
اصرار برای زیبا بودن بعیده.

سوار شراره قشنگم میشیم و به سمت باغی که قراره مراسم توش برگزار بشه حرکت میکنیم. حدودا نیم ساعتی توی مسیر هستیم که به باغ میرسیم ماما رو جلوی باغ پیاده میکنم و خودم میرم تا شراره رو بزارم یه جای خوب تا اونم از این مهمونی لذت ببره):

از ماشین میام بیرون و بعد از قفل کردنش به سمت در ورودی حرکت میکنم ماما جلوی درایستاده و داره باشکوهی حرف میزنه به سرعت دور و برشون رو نگاه میکنم تا ببینم احتشام هم هست یا نه که فعلا چیزی به چشم نمیخوره پس یه نفس راحت میکشم

ومیرم سمتشون

+سلام خانم شکوهی خوب هستین؟

نگاهی به سر تا پام میندازه و من از خجالت آب میشم \*وای عزیزم چقدر زیبا شدی تو

-لطف دارین خانم شکوهی

+خیلی ممنون

پشت سر شکوهی و ماما راه میفتم و وارد باغ میشیم جمعیت زیادی دور میز و صندلی ها نشستن سمت ماما میچرخم و میگم

+مامان من برم یکی از میزها رو انتخاب کنم تا شما میرین احوالپرسی

بهم نگاه میکنه و میگه -اره برو

با خوشحالی زیاد از ماما جدا میشم و مثل همیشه یه میزدور از صحنه رو انتخاب میکنم واقعا هیچ وقت دوستندارم که کسی از پشت سر بهم زل بزنه و همیشه خواستم که توی

جمعای بزرگ نظاره گر بقیه باشم و به خاطر این حسم همیشه به فضول بودن متهم شدم  
 اما هیچ ربطی به فضول بودن نداره و یه جورایی مردم گریزم. به سمت میز مدنظرم که  
 نزدیک میشم یکی از صندلیا رو میکشم بیرون و میشینم و گوشیم رو میارم بیرون تا  
 خودم رو باهاش سرگرم کنم و گرنه که همیشه این شکل جشنای برام حوصله سر بره البته  
 به غیر پارتی هایی که دو سه بار یواشکی با سامی رفتیم که اگر مامان بفهمه خونم حلاله):

در حال جواب دادن به پیامهای سایه هستم که صدای مامان رو میشنوم

-آنا میخوای اصلا بریم توی کوچه بشینیم به این حرف مامان

میخندم و میگم

+چرا مامان؟

-بین کجا رو انتخاب کردی برای نشستن

به دور رو برم نگاه میکنم و با لبخند دندون نمایی میگم +خوبه که

-آره عالی

+شکوهی کجاست؟

-یکی از همکارای قدیمیش رو دید رفت اونجا

+خوب خداروشکر

-چیکار تو داره اخه

+اون نه پسرش

با این حرفم مامان لبخند میزنه و میگه

-اتفاقا اونم بود ولی جلوتر تو جمع پزشکا نشسته

+خودشیفته بره هر گوری میخواد بیشینه

این حرفو آروم زیر لب میگم و گرنه که مامان تاحالا ثابت کرده چقد شکوهی و پسرش براش مهمه حدودا یک ساعتی از مهمونی گذشته و من تا همینجا هم به زور و به خاطر وجود خوراکی خودم رو روی صندلی نگه داشتم والا که این فضا واقعا روی اعصابه هر از گاهی هم سنگینی یه نگاهی رو حس میکنم اما هر چی تلاش میکنم برای پیدا کردن صاحبش بی فایده جمعیت زیاده و جایی که ما نشستیم زیاد به چهره ها دسترسی ندارم هعی...

بعد از این که پذیرایی صورت میگیره مجری برنامه اعلام میکنه که قراره اسامی افرادی که ترفیع گرفتن رو اعلام کنن طبق گفته مامان که از قبل توسط رئیس بیمارستان متوجه ترفیعش شده پس یکی از اون افراد مامانه و من واقعا خیلی خوشحالم چون مامان در طی این سالها هیچ وقت و هیچ جا توی کارش کم کاری نکرده و از جون و دل کار کرده. هر چند که اسم خانم شکوهی هم در بین این افراد هست و اینکه ترفیع درجه به شغل مترونی گرفته من که نمیدونم چیه ولی از حرفای قبلی مامان متوجه شدم که یه جورایی بعد از رئیس بیمارستان اون همه کاره هست بعد از شکوهی اسم مامان رو میخونن و من از خوشحالی بال در میارم پا میشم که که یه سوت بلبلی که سامی بهم یاد داده بزنم اما وقتی یادم میاد کجام به یه دست زدن خودم رو راضی میکنم مامان که میره روی صحنه دوباره همه براش دست میزنن و مامان هم سوپروایزر میشه. دوباره برای مامان قشنگم دست میزنم و میخوام بشینم که چشمم به احتشام میخوره که با نگاه خیرش داره

براندازم میکنه و یه پوزخند گوشه لبشه منم یه پوزخند بهش تحویل میدم و میشینم رو  
صندلی پسره خودشیفته فکر کردی کی هستی بیشعور...

منتظرم مامان بیاد و سریع برگردیم خونه اما به نظر میاد که مامان حالا حالا پیداش نمیشه  
چون که روی صحنه به شدت شلوغه و همه درحال صحبت کردن و عکس انداختن  
میخوام از روی صندلی بلند شم و برم پیش شراره که دستی روی شونم میشینه و من از  
ترس میپرم هوا - چطوری آنشرلی؟

تنها کسی که اینجوری منو صدا میزنه آرشه

به سمت صدا که برمیگردم ارش همیشه خندون رو میبینم +وای ارش اینجا چیکار  
میکنی؟ میخنده و میگه

-خوب اینجا باغ داداشمه دیگه مگه یادت رفته

به سمت ورودی باغ نگاه میکنم و با دیدن اسم باغ میزنم تو پیشونیم و میگم

+وای من اصلا حواسم نبود

-قبلا که بهت گفتم داداشم یه باغ داره

+آره گفته بودی ولی یادم نبود

-ولش کن چه خبرا خیلی وقته ندیدمت دیگه نیومدی کافه سرم رو تکون میدم و میگم

+اره درگیر کنکور و امتحانا بودم آخرین باری هم که اومدم تو نبود

-اره علی بهم گفت چند روزی رفته بودم مسافرت نبودم



+تو چه خبر؟

-هیچی همون همیشگیا

+نتونستی پیداش کنی؟

-نه بابا انگار آب شده رفته زمین دستی به صورتش

میکشه و میگه

-ولش کن نمیخوام دوباره با فکر کردنش بهم بریزم بهش لبخند میزنم و با صدای

آرومی میگم +باشه

صدای زنگ گوشی آرش بلند میشه -جانم داداش؟

\*...

-باشه باشه اومدم

به سمتم نگاه میکنه و میگه

-خوب آنشرلی کاری نداری من باید برم

+نه آرش برو به سلامت به اون موضوع هم فکر نکن چند روز دیگه میام کافه تا باهم

صحبت کنیم با دستش موهام رو به هم میریزه و میگه -مرسی خواهری

+فدات

آرش که میره منم وسایلم رو برمیدارم تا از باغ برم بیرون مامان هم احتمالا تا چند دقیقه

دیگه کارش تموم بشه و بیاد ولی هنوز چند قدمی از میز دور نشدم که صدایی رو میشنوم

چندتا چندتا خانم بزرگمهر؟

صداش به شدت آشناست به سمتش میچرخم و نگاهم به چشمای مکیش میوفته با اخم میگم

+بله؟

اونم اخماش تو همه و جواب میده

اون دوست پسره شیربرنجت میدونه یکی دیگه هم تو آب نمک گذاشتی؟

پسره بیشعور حالا من نمیخوام جوابش رو بدم ببین چه جوری حرف میزنه

+کافر همه را به کیش خود پندارد آقای احتشام

میخوام از کنارش رد بشم و خودم رو از دستش نجات بدم که به سرعت بازوم رو میگیره و محکم فشار میده \_کجا؟

سر تا پام رو نگاه میکنه و توی چشمام زل میزنه و میگه

\_قبلا هم بهت گفته بودم عاشق رنگ قرمزم

با زدن این حرفش یاد اون اتفاق میوفتم وکل بدنم گر میگیره پسره بیشعور چرا دست از

سرم برنمیداره درد بازوم به شدت داره بیشتر میشه و اگه تا چند ثانیه دیگه ادامه پیدا

کنه اشکام میریزه پس با لحن تندى می غرم

+بازوم رو ول کن وحشی؟

با زدن این حرفم فشار دستش بیشتر میشه و من حس میکنم که استخون بازوم واقعا

شکسته دیگه واقعا اون لحظه کسی رو نمیشناسم وبا اون یکی دستم چنان سیلی به

صورتش میزنم که برق از کلش میپره و تا چند ثانیه میره تو شوکو با چشمای گرد شده بهم زل میزنه

دستش که از بازوم رها میشه فرصت رو غنیمت میشمرم و شروع میکنم به دویدن چند ثانیه بعد صداش رو میشنوم \_دختره وحشی تلافی این کارت رو سرت درمیارم بد میبینی دیگه ایستادن و جواب دادن اونم توی این شرایط کاریه احمقه والا که اگه تا چند ثانیه دیگه پیشش میموندم مثل سامی میزد کتلم میکرد پسره روانی...

از باغ که میام بیرون یه گوشه میایستم تا نفسم بیاد بالا و حرکت میکنم سمت شراره قفل در رو باز میکنم و میشینم داخل ماشین از صندلی عقب یه بطری آب برمیدارم و یه کم ازش میخورم دیگه واقعا داشتم هلاک میشدم چند دقیقه که میگذره و نفسم میاد سر جاش درد بازوم رو حس میکنم چراغ داخل ماشین رو روشن میکنم و به محض اینکه چشمم به بازوم میوفته جیغ میکشم پسره وحشی بین چه بلایی سر دستم آورد خدا لعنتت کنه یه قسمت از بازوم کبود شده سامی راست میگفت ضرب دستش سنگینه شانس منو ببینا حالا همین امشب من باید لباس استین حریر میپوشیدم تلافی این کار رو سرت درنیارم انا نیستم هرچند که یه بخشیش رو با زدن سیلی ادا کردم وقتی یاد قیافش میوفتم کهچشماش گرد شده بود خندم میگیره.

اخیرین باری که به کسی سیلی زدم سامی بدبخت بود اونم بابت باختش توی بازی بیچاره میگفت تا یک هفته فکم درد داشته.

موبایلم زنگ میخوره و شماره مامان میوفته یا خدا اصلا مامان رو فراموش کردم سریع جوابش رو میدم +جانم مامان؟

-وای آنا کجایی؟ اتفاقی برات افتاده؟

+نه مامان نگران نباش من اومدم بیرون توی ماشینم مامان نفس عمیقی میکشه و

میگه

-وای خدا مردم و زنده شدم بیا جلو باغ مراسم تموم شده

+چشم مامان الان میام

خدا لعنتت کنه پسره روانی حالا دستم رو چیکار کنم ماشین رو روشن میکنم و میرم جلو باغ مامان بیرون ایستاده و به محض اینکه منو میبینه میاد سوار ماشین میشه و به نگاه به سرتاپام میندازه وقتی از سالم بودنم خیالش راحت میشه به خدایا شکرت زیر لب میگه و دیگهتا خونه حرفی نمیزنه منم دیگه چیزی برای گفتن ندارم و فقط خدارو شکر میکنم که دست چپم کبوده و توی دید مامان نیست.

به خونه که میرسیم دیگه با این اتفاقات امشب انرژیم به ته رسیده و میرم که خودم رو به به خواب دعوت کنم البته که به فکر تلافی کار محترم جوون هم هستم.

صبح که از خواب بیدار میشم به محض باز کردن چشمم مامان رو میبینم که زل زده به بازوم نگام که به بازوم میوفته بلافاصله یادم میاد که چه اتفاقی افتاده و منه الاغ دیشب از شدت خستگی اصلا یادم نبود که باید به لباس استین بلند بپوشم خدایا خودت رحم کن صدای نگران مامان بلند میشه

-خدا مرگم بده آنا بازوت چی شده؟ چرا اینقد کبوده؟ روی تخت میشینم و

میگم

+هیچی مامان

-این هیچیه بچه چیکار کردی دوباره تو؟

+هیچی مامان دیشب داشتم از کنار در باغ رد میشدم حواسم نبود محکم خورد به در

-وای انا از دست تو چشمات رو باز میکردی دختر نفسم رو میدم بیرون و لبخند

مسخره ای میزنم

+اره دیگه خلاصه حواسم نبود

-از دست تو بزار برم یه پماد بیارم بزنی روش چرا دیشب چیزی نگفتی؟

+مرسی بانو

با بیرون رفتم مامان یه نفس عمیق میکشتم و به خاطر دروغی که به مامان گفتم عذاب وجدان میگیرم ولی اگه راستش رو هم میگفتم مامان الان در خونه شکوهی بود و اوضاع از این هم بدتر میشد. بعد از خوردن صبحانه آماده میشم تا برم کافه دلم برای بچه ها تنگ شدم و باید با آرش هم صحبت کنم دیشب اصلا وقت نشد که باهم صحبت کنیم از مامان خدافظی میکنم و راه میافتم سمت کافه.

شراره رو میزارم جلوی در و میرم داخل علی والهه جلوی میز نشستن و در حال صحبت

کردن با صدای بلندی میگم

+چطورین بچها؟

با شنیدن صدام نگاهشون بهم میخوره و الهه از جاش بلند میشه و پرواز میکنه سمتم

\*سلام انا جون بغلش میکنم و

میگم +سلام الهه خوبی؟

\*مرسی انا جون

-سلام انا

+سلام علی چطوری؟

-خوبم

+بچه ارش کجاست؟

\*ارش طبقه بالاست انا جون

+مرسی عزیزم

از پله ها میرم بالا و به محض رسیدن به طبقه بالا چشمم به اون میز گوشه کافه میخوره و یاد اتفاقای اون روز میوفتم که صدای آرش نگاهم رو از اونجا برمیداره -به به آنشرلی از

این ورا

+سلام ارش خوبی؟

-فدات بیا بشین

به سمتش میرم و روی یکی از صندلیا میشینم +چیکار میکنی؟

-هیچی بابا دارم صورتحساب های کافه رو ثبت میکنم تو چه خبر دیشب خوش

گذشت؟

با یادآوری دیشب چهرم تو هم میره و بازوم درد میگیره +اره خیلی خوب بود  
-خوب خداروشکر

+دیشب نتونستیم صحبت کنیم چه خبرا نتونستی ازش خبری بگیری؟

چهرش توی هم میره و با صدای ناراحتی میگه

-نه بابا هر چی گشتم به در بسته خوردم فک نکنم دیگه ایران باشه مغز خر نخورده که با  
این همه پول اینجا باشه اونم وقتی که من در به در دنبالم

+بهت گفتم به این زودی بهش اعتماد نکنا

-چه غلطی میکردم آنا نمیدونستم مار تو آستینم پرورش میدم که لعنتی هر چی نشونی هم  
از خودش داده همه یا اشتباهه یا اصلا وجود نداره

+اون شماره ای که میگفتی بهت داده چی؟

-بهم گفت شماره عموش هست هر چی هم زنگ زدم خاموش بود

+ای بابا چیکار کنیم حالا؟

-دیگه واقعا عاقلم به جایی نمیرسه اگر هم میخواست پیدا بشه توی این یکسال باید یه  
سر نخ ازش پیدا میکردم.

بشین برات چیزی بیارم بخور +نه دستت درد

نکنه باید برم

-تعارف نداشتیم آنشرلی

+باشه مرسی

آرش که از پله ها میره پایین به این فکر میکنم که چرا بعضی از آدمها جواب خوبی و مهربونی که باهاشون شده رو به بدترین شکل ممکن میدن یعنی یه جوری ادم رو نقره داغ میکنن که دیگه به سمت خوبی کردن نره.

تقریباً یک سال پیش آرش میگه یکی از شبا که تا دیروقت توی کافه بوده دختری با سر و وضعی بد وارد کافه میشه و با گریه وزاری ازش میخواد که بهش کمک کنه اولش آرش قبول نمیکنه اما وقتی دختره میگه که میخواستن بهش تجاوز کنن آرش دلش رحم میاد و بهش اجازه میده که اون شب رو توی کافه بمونه صبح که ازش میپرسه از کجا اومدی و چه اتفاقی برات افتاده دختره میگه که از شهرستان اومده تا اینجا بتونه یه کار خوب پیدا کنه. اینجور که به آرش تعریف کرده مامان و باباش رو از دست داده و عموش هم راضی به ننگه داریش نبوده اونم مجبور شده بیاد تهران برای کار خلاصه که آرش بهش اجازه میده که چند روزی رو توی کافه بمونه تا اینکه بتونه یه شغل مناسب پیدا کنه اما دختره بعد از یک ماه که اعتماد آرش رو به دست میاره با خالی کردن گاو صندوق و برداشتن کل پولی که داخلش بوده فلنگ رو میننده.

منم چند بار دختره رو دیده بودم هر چند که ظاهر خیلی مظلومی داشت اما همیشه به آرش میگفتم که حواست رو جمع کن اما کو گوش شنوا.

-اینم یه شکلات گلاسه تپل برای آنشرلی

اینقدر توی فکر بودم که اصلاً نفهمیدم چه جوری آرشاومده بالا

+دستت درد نکنه



-نوش جان

بعد از خوردن شکلات گلاسم از آرش و بچه ها خداحافظی میکنم و برمیگردم سمت خونه.

نیمه اول ماه مرداد میرسه و قراره توی این ماه نتایج اولیه کنکور اعلام بشه از طرفی هم تولد من یازدهم همین ماهه):

هر سال مامان یه جشن کوچیک برام میگیره و تنها کسایی هم که دعوتن خاله مهلا و بچه های کافه و سایه هستن .

مامان تک فرزند بوده و بابا هم یه برادر ناتنی داره که ایران زندگی نمیکنه و من اون رو سالها پیش دیدم اونم زمانی که مراسم فوت بابا و ارین بود. هر چند که همون موقع هم با دیدنش هیچ حسی خوبی نگرفتم نمیدونم چرا ولی با دیدنش انرژی منفی بهم منتقل میشه):

چند سال پیش که دندان درد شدیدی گرفتم مامان منو به کلینیک بیمارستانشون برد و اونجا من دندونام رو ارتودنسی کردم ولی چند روز پیش وقتی به اصرار سایهرفتم تا بلال بخوریم نمیدونم چی شد که یه تیکه از دندونمشکست. واقعا فکر نمیکردم که بلال میتونه همچین بلایی سر دندان به اون سفتی بیاره ولی وقتی که برگشتیم خونه سایه دهن لق همه چی رو گذاشت کف دست مامان اونم گفت که برای امروز برام نوبت میگیره تا برم درستش کنم تا اینجای ماجرا با هیچی مشکل ندارم ولی توی اون کلینیک احتشام لعنتی هم کار میکنه به خاطر همین کل دیشب رو داشتم به مامان میگفتم که از یه دکتر خانم برام نوبت بگیره چون که خیلی خجالت میکشم هر چند که مامان باور نکرد. به مامان

زنگ میزنم تا ببینم چه آشی برام پخته خدا این سایه دهن لق رو از روی زمین برداره  
+سلام مامان خسته نباشی مامان چه ساعتی نوبت دارم؟

-سلام عزیزم تا به ساعت دیگه خودت رو برسون کلینیک از خانم دکتر افغمی برات  
نوبت گرفتم

با شنیدن اسم خانم دکتر از خوشحالی جیغ میکشم که مامان میترسه

-چی شدی آنا؟

+هیچی مامان هیچی

-دیونه شدی من باید برم مواظب خودت باش.

+باشه مامان خدافظ

شروع میکنم به آماده شدن تا خودم رو به موقع به کلینیک برسونم.

جلوی بیمارستان که میرسم خداروشکر اینسری دقیقا روبه روی بیمارستان جای پارک  
هست از ماشین پیاده میشم و بعد از قفل کردن در حرکت میکنم به سمت کلینیک جلوی  
در که میرسم اسم خانم دکتر رو توی پزشکای طبقه دوم پیدا میکنم. البته که نا گفته  
نماند مطب محترم جوون هم توی همون طبقه هست دیگه به این قسمتش فکر نکرده  
بودم.

خودم رو به طبقه دوم میرسونم و سه تا در رو میبینم با خوندن نوشته ها متوجه میشم که در اول مربوط به مطب دکتریه که مامان ازش نوبت گرفته و در دوم قفله و در سوم هم برای مطب محترم جوون):

زنگ دررو میزنم و در با صدای تیکی باز میشه و صدای بفرمایدی از داخل میاد . وارد سالن میشم صدای اهنگ ملایمی در حال پخشه و رنگ صورتی ملیح سالن فشارو خیلی قشنگ کرده هر چند که گلای یه گوشه از اتاقتوی زیبای اونجا بی تاثیر نیست.

\*بفرماید آنا جان

به سمت صدا که برمیگردم خانمی رو میبینم که با یه صورت زیبا و لبی خندون به من زل زده خدایا چقد این نازه پسر بدم میرفتم خواستگاریش والا

+سلام خیلی ممنون

\*عزیزم دکتر افغمی هستم مامانت باهام تماس گرفت امروز روز کاریم نبود و منشیم هم مرخصی بود ولی بخاطر قولی که به مامانت دادم مجبور شدم پیام

حالا ما یه تعریفی ازش کردیم بین چه منتهی میزاره به درک اصلا نمیام خواستگاریت تا بترشی

+بله مرسی اگه وقت ندارین من میرم یه جای دیگه رنگش میپره و میگه

\*نه عزیزم چرا ناراحت میشی بیا داخل تا کارت رو انجام بدم

پشت سرش راه میوفتم و وارد اتاق کارش میشیم نیم ساعتی گذشته و کارم تقریباً تمومه که صدای چرخشکلیدی توی در و بعدش باز شدن اون میاد که صدای متعجب افغمی بلند میشه

\*وا من که امروز به منشیم مرخصی دادم چرا اومده مطب سمانه جان شمایی؟

صدایی از بیرون از اتاق نمیاد که افغمی دوباره صدا میزنه

\*سمانه تویی؟

نمیخوام به چیزای بد فکر کنم ولی محیط برام خیلی ترسناک شده

افغمی که میبینه صدایی از بیرون نمیاد میخواد از روی صندلی بلند شه که ناگهان در به شدت به دیوار میخوره و مردی داخل اتاق میشه و داد میزنه -زنیکه مفت خور بالاخره گیت آوردم

مرده به سمت خانم دکتر پاتند میکنه و به شدت دستش رو میکشه و توی همین لحظه من سوزش بدی رو روی لبم احساس میکنم و در نهایت خون از لبم جاری میشه.

مرده دوباره داد میزنه و میگه

-طلاق میخوای اره چنان بلایی سرت بیارم که به فکر طلاق نیوفتی

دستش رو بلند میکنه و محکم میکوبه توی دهن افغمی من که کلا توی حالت شوکم و نمیدونم باید چیکار کنم از طرفی سوزش لبم حالم رو داره به هم میریزه ولی از جام بلند میشم و سمت اون مرده داد میزنم

+ولش کن بیشعور

مرده که با صدام به سمت میچرخه از حرفم پشیمون میشم ولی دیگه واقعا دیره

-تو دیگه دهنتم رو ببند به تو چه ربطی داره؟

میخواد به سمت حمله کنه که افغمی پاش رو میگیره و رو به من داد میزنه

\*برو کمک بیار آنا برو

به افغمی که نگاه میکنم خون از بینیش راه گرفته و داره با چشمش التماس میکنه مرده با پاش ضربه محکمی به شکم افغمی میزنه و بنده خدا از درد به خودش میپیچه دیگه ایستادن جایز نیست با سرعتی که تاحالا از خودم نداشتم از اتاق میزنم بیرون و وقتی که از سالن بیرون میام کلید پشت در رو برمیدارم تا اون حیون دستش بهم نرسه و بلافاصله در رو از بیرون قفل میکنم که صداینفس نفس زدن مرده از پشت میاد و فحش میده خدایا افغمی رو نکشه صلوات اولش میخوام از پله ها برم پایین و نگهبانی رو صدا بزنم ولی از دو طبقه پایین رفتن و رسیدم به نگهبانی خودش یه فرصت طلایی برای اون مرده وحشیه پس چاره ای ندارم جز احتشام پشت درمطبش می ایستم و شروع میکنم به زنگ زدن دستم روی زنگه و برداشته نمیشه که بعد از چند لحظه در به شدت باز میشه و صدای بلند احتشام میاد

...چه خبررر...

نگاهم که به چشمش میوفته اصلا یادم میره چی شده و چی میخواستم بگم اونم با چشمای از کاسه بیرون اومده داره منو نگاه میکنه و وقتی نگاهش به لبم میرسه داد میزنه

...یا علی لبت چی شده؟

منی که تا اون لحظه همه چی رو یادم رفته بود با شنیدن اسم لبم و خونریزی اون یاد  
افخمی میافتم و داد میزنم

+داره میکشتش تورو خدا زود باش معلومه که گیج شده و  
نمیفهمه چی میگم \_چی میگی؟ کیو میکشن چه بلایی سرت  
اومده؟

تعداد سوالاتش زیاده و منم وقتی برای جواب دادن ندارم چونکه چون افغمی بدبخت در  
خطر پس بلافاصله دستش رو میگیرم و میکشمش سمت مطب افغمی که صداس در  
میاد

\_با مطب خانم دکتر چیکار داری؟

کلید رو تو در میچرخونم و در باز میشه میخواد دوباره سوال بپرسه که با صدای داد اون  
مرده وحشی نگاهش به اتاق کار میوفته وبدون معطلی پا تند میکنه سمت اتاق کار و بعد  
از چند ثانیه داد میزنه

\_چیکار میکنی مرتیکه روانی ولش کن

با شنیدن صداس نمیدونم چرا خوشحال میشم و حس میکنم توی یه جای امنم و قرار  
نیست اتفاق بدی برام بیوفته صدای مشت و لگد و فحش دادن که میاد مشخصه داره اون  
مرده رو کتلت میکنه و خدایی دست سنگینی داره اینو از ناله های اون مرده هم میشه  
فهمید.

افغمی با صورت گریون میاد بیرون و در حالی که داره بینیش رو تمیز میکنه با اون صدای تو دماغیش میگه \*ولش کنین آقای دکتر زنگ زدم به نگهبانی الان میان همون لحظه آسانسور باز میشه و دونفر وار مطب میشنو افغمی بهشون میگه

\*اقایون برین داخل اتاق کار

خود افغمی هم با اون دو نفر وارد اتاق میشه

منم پا میشم که برم داخل اتاق و ببینم احتشام چه بلایی سر مرده آورده ولی هنوز چند قدمی به در اتاق مونده که احتشام جلوم میایسته و دوباره نگاهش به لبم میوفته چند ثانیه مکث میکنه و به چشمام نگاه میکنه \_ تو کجا؟

پسره بیتربیت بهش پشت میکنم و میخوام برگردم برم که دستم رو میگیره و منو روی نزدیک ترین صندلی میشونه و با چهره ای اخم آلود میگه

\_ بشین همینجا الان میام

نمیدونم چرا به حرفش گوش میکنم و روی صندلی میشینم وارداتاق میشه و صدای افغمی و نگهبانها داره میاد همین طور صدای اون مرده که مشخصه داره به احتشام فحش میده و میگه که ازش شکایت میکنه

هر چی گوش تیز میکنم بینم جواب احتشام چیه ولیچیزی نمیشنوم که چند لحظه بعد از اتاق میاد بیرون صندلی برمیداره و دقیقا مقابل من میزاره و میشینه روش و میگه

\_ سرت رو بگیر بالا گیج بازی درمیارم و

میگم

+هان

دست میندازه زیر چونم و سرم رو میبره بالا و توی یک لحظه لبم به شدت میسوزه +چیکار

میکنی وحشی

با این حرفم یه چش غره اساسی بهم میره و میگه \_چند دقیقه بشین اینجا

دوباره خون ریزی میکنه

و بعد با یه پنبه مشغول تمیز کردن لب و اطراف دهنم میشه از حرفم خجالت میکشم و

مثل یه دختر خوب میشینم که کارش رو انجام بده کارش که تموم میشه یه چسب زخم

کوچیک میزنه گوشه لبم و پا میشه که همون لحظه افغمی با دوتا نگهبان از اتاق میان

بیرون درحالی که دو طرف اون مرده رو گرفتن و میکشش چشمم که به مرده میوفته

جای سالمی توی صورتش باقی نمونده و من باز یاد ماجرای اون شب با سامی می افتم و

ناخودآگاه میخندم کهاون مرده خندم رو شکار میکنه و می غره

-دختره چموش گیرت میندازم و حسابی از خجالتت در میام

اولش فک میکنم با افغمیه ولی وقتی نگاهش رو رو خودم میبینم خنده روی لبم خشک

میکشه که احتشام داد میزنه \_تو غلط کردی مرتیکه

میخواد حمله کنه سمت اون مرده که نگهبانا نمیزارن و به سرعت از مطب میرن بیرون با

چشم دارم دنبالشون میکنم که صدای افغمی از نزدیکم میاد

\*معذرت میخوام آنا جان مقصرش منم لبت خوبه؟ سمتش میچرخم و میگم

+خواهش میکنم بله مشکلی نیست



\*بازم معذرت میخوام عزیزم حتما با مامانت در اینباره صحبت میکنم و به نوبت دیگه میدم بهت.

با زدن این حرفش خندم میگیره اما جلو خودم رو میگیرم چون میدونم اگه به مامان زنگ بزنه و درباره این قضیه صحبت کنه مامان به معنی واقعی جرش میده پس چیزبیهش نمیگم و میزارم کار خودش رو بکنه  
+بله خانم افغمی تماس بگیرید.

خدا منو لعنت کنه که این کرم درونم همیشه فعاله برمیگردم کیفم رو بردارم که نگاهم به چشای خندون احتشام میوفته و اونم به احتمال زیاد به اخلاق مامان پی برده.

\*اقای دکتر دستتون درد نکنه اگه شما نبودید نمیدونستم چه اتفاقی میوفتاد\_خواهش می کنم

احتشام از من و افغمی خداحافظی میکنه و میره مطبش منم کیفم رو بر میدارم و با یه خداحافظی از افغمی از مطبش میزنم بیرون هی خدا نشد یه روز من پر ماجرا نگذره کم کم دارم از خودم میترسما هر جا میرم اونجا رو به گند میکشم والا):

سوار آسانسور میشم و در آسانسور در حال بسته شدن که دستی مانعش میشه و احتشام وارد آسانسور میشه این یکی رو دیگه کم دارم الان\_سوزش لبهت بهترشد؟

چرا اینقد امروز مهربون شده...

+بله

\_ماشین داری بر گردی خونه؟

+بله

اسانسور می ایسته و قبل از اینکه بخواد یه سوال دیگه ازم پیرسه از اسانسور میام بیرون و پا تند میکنم سمت در خروجی بیمارستان سوار شراره میشم و بر میگردم سمت خونه این همه استرس واسه امروز برام کافیه و دلم یه دوش آب سرد میخواد. شب که مامان میاد خونه تعریف میکنه که خانم دکتر بهش زنگ زده و کلی هم معذرت خواهی کرده اما مامان خانم مثل همیشه چون طرف حسابش من بودم بنده خدا رو شسته و انداخته رو بند):

دو روز دیگه تولدمه و مامان هم میخواد مثل سالهای گذشته یه جشن کوچیک توی خونه بگیره ولی امسال علاوه بر مهمونای همیشگی خانم شکوهی رو هم دعوت کرده. مامان تدارکات روز تولد رو فراهم کرده و فقط مونده کیک که اون رو هم به عهده خودم گذاشته تا سفارش بدم دوست دارم مثل پارسال کیک لاک پشت های نینجا که شخصیت های دوست داشتیم هستن سفارش بدم ولی اگه یک درصد هم احتمال اومدن محترم جوون و مامانش وجود داشته باشه اصلا این کار عقلانی نیست.

با صدای زنگ خوردن گوشیم از جام میپریم و اینور و اون ور رو نگاه میکنم اتاق کاملا تاریکه و این نشون میده که هنوز صبح نشده اخه کدوم بیشعوری این موقع زنگ میزنه به صفحه تلفنم که نگاه میکنم اسم سامی روش افتاده خدا لعنتت کنه پسره روانی ریجکت میکنم و میخوام بخوابم که دوباره تلفنم زنگ میخوره مجبورم جواب بدم و گرنه سامی پتانسیل اینو داره که همین الان پاشه بیاد خونمون

+چیه روانی؟

-دختره بیشعور این چه طرز صحبت کردن با یه آقای محترمه

+الاغ ساعت پنج صبحه

-باشه هر وقت که زنگ میزنم تو باید با شور و هیجان باهام صحبت کنی

+سامی سر جدت خوابم میاد چیکار داری؟

-هیچی عزیزم میخواستم تولدت رو بهت تبریک بگم نفسم رو کلافه میدم بیرون

و میگم

+آخه الان سامی خوب فردا زنگ میزدی

-خوب خاله گفته بود تو پنج صبح به دنیا اومدی دیگه

+وای خدایا من از دست تو یکی دیونه میشم

تلفن رو قطع میکنم و پرتش میکنم پایین تخت دیگه من یکی که از کارای این بشر رد

دادم اخیه یکی نیست به مامان بگه ساعت تولد منو چرا به سامی میگی مگه این بشر رو

نمیشناسی. صدای پیامک گوشیم بلند میشه و میدونم کسی نیست جز سامی پس گوشی

رو برمیدارم و وارد صفحه پیامک ها میشم

-تولدت مبارک عزیزم به همه آرزوهای قشنگت برسی خواهی

نه واقعا اگه بخواد آدم باشه میتونه هااا...

صبح که از خواب بیدار میشم از اتاق میام بیرون و مامان توی آشپزخونه در حال آماده کردنه میز صبحانه هست. به سمت مامان میرم و گونش رو یه ماچ ابدار میکنم

+سلام زهره بانو صبحت بخیر

-سلام عزیزم صبح شما هم بخیر تولدت مبارک قشنگم

+مرسی مامان جوون(:

تو هم میای مامان؟

-نه عزیزم تو برو از اونجا هم سفارش کیک بده

+باشه

مامان با یه لبخند بهم نگاه میکنه ولی من اشک توی چشماش رو میبینم بعد از خوردن صبحانه با شراره حرکت میکنیم سمت بهشت زهرا امروز روز تولدمه و اولین کاری که باید انجام بدم دیدم بابا و ارینه به بهشت زهرا که میرسم ماشین رو یه گوشه پارک میکنم و حرکت میکنم سمت دوتا مرد زندگیم.

امروز خیلی خلوته و یه سکوت عجیبی همه جا رو فرا گرفته ولی من عاشق سکوت اینجام چون خیلی راحت تر و به دور از چشم دیگران میتونم باهاشون صحبت کنمبهبشون که نزدیک میشم بلند داد میزنم

+سلام بر آقایون بزرگمهر

چطورین؟ فندقتون اومده امروز تولدمه

به خاطر صدای بلندم گلوم درد میگیره ولی من این فرصت رو برای صحبت کردن از دست نمیدم و دوست دارم اینقد داد بزنم تا بابا و ارین صدام رو بشنوم و بهم جواب بدن

+ تولد تولد تولد مبارک مبارک مبارک تولدت مبارک اشکام سرازیر شده و من هیچ کنترلی روی اونا ندارم کنارشون میشینم و دسته گلایی که براشون گرفتم رو روی سنگ قبرشون میزارم

+ اقایون در جریان باشید که امروز شما باید واسم گل میگرفتید نه من حالا از اونجایی که خیلی مهربونم میبخشم و منتظر هدیه قشنگتون میمونم

+ آرین کله پوک بگو بینم چی برام گرفتی؟

بابا شما چی برای دختر نازتون گرفتید آخرین بار یادتون میاد آره قرار بود اون دوچرخه قرمز رو برای تولدم بگیرین کلی هم ذوق داشتم.

اشکام رو پاک میکنم و روی قبر هر دو شون رو میبوسم و کنارشون دراز میکشم نیم ساعتی میگذره و من سرشار از آرامش بلند میشم و بعد از خداحافظی با بابا و ارین میرم سمت شراره و حرکت میکنم سمت شیرینی فروشی برای سفارش کیک و چند تا وسایل دیگه که مامان خانم دستور داده.

-آنا کجایی پس سامی پشت در منتظرته ها؟

+اومدم مامان اومدم حالا هیچ وقت آن

تایم نبودا

از اتاق میام بیرون و مامان رو میبینم که کنار خاله مهلا در حال آماده کردن سالاد هستن ساعت نزدیکه هفته شبه و خاله زودتر اومده تا به مامان کمک کنه بچه های کافه هم گفتند تا ۹ خودشون رو میرسونن فقط مونده خانم شکوهی و احتشام که از اومدنشون مطمئن نیستم. از مامان و خاله مهلا خداحافظی میکنم و از ساختمون میام بیرون سامی داخل ماشینم و طبق معمول داره با تلفنش صحبت میکنه نزدیک ماشینم میشم و در جلو رو باز میکنم به سرعت سوار ماشینم میشم و در رو با تمام توانم بهم میکوبم که سامی بهم چشم غره میره وبا فرد پشت تلفن خدافظی میکنه و بلافاصله حرکت میکنه -چطوری خوبی؟

+به تو چه

-دختره روانی دارم حالت رو میپرسم

+به تو چه

-خیلی خوب باشه دارم برات آنی خانم امشب شب تولدته از تهدیدش خندم میگیره ولی همچنان از موضع خودم پایین نیام نشد ما دوتا یه بار برسیم به همدیگه و عین ادم رفتار کنیم. جلو شیرینی فروشی نگه میداره و من پایین میشم برای تحویل گرفتن کیکم بعد از حساب کردن از مغازه میام بیرون و به سمت ماشین حرکت میکنم سوار ماشینم که میشم هنوز میخوام کیک رو روی صندلی عقب بزارم و کمر بندم رو ببندم که سامی بلافاصله ماشین رو روشن و با سرعت زیادی حرکت میکنه اصلا نمیدونم چیکار کنم کیک به دستمه و چون کمر بند نبستم عین توپ در حال قل خوردنم و داد میزنم +یواش برو روانی

-به تو چه

داره تلافی چند لحظه پیش رو درمیاره ولی الان اصلا زمانش نیست

+وای سامی الان واقعا وقت تلافی نیست اخه الاغ منو نگاه کیک دسته

لبخند بدجنسی میزنه و میگه

-خوب میتونی با یه معذرت خواهی خوشحالم کنی

+پسره بیشعور

با گفتن این حرفم سرعتش رو بالاتر میبره و من دیگه واقعا فاتحه کیکم رو میخونم پس

تغییر موضع میدم و میگم

+باشه بابا غلط کردم آروم برو دیگه بلافاصله سرعتش رو میاره

پایین و میگه

-آفرین چه دختر مودبی

+روانی تلافیش رو سرت در میارم

-نشیدم چی گفتی

+هیچی برو سامی مامان میکشتمون

خلاصه که به خونه میرسیم و از ماشین پیاده میشم و بدون خداحافظی از سامی وارد

ساختمون میشم از آسانسور میام بیرون و وارد خونه میشم مامان جلوی اینه در حال

مرتب کردنه موهاشه

+جووون چه خانم خوشگلی

-شما هم خوشگلی عزیزم

+خاله مهلا کجاست

-رفت خونه اماده بشه

تو هم سریع آماده شو مهمونا الان میرسن +چشم

وارد اتاقم میشم و چشمم که به تخت میوفته یه لباس گلبهی رنگ میبینم صد البته که کار مامان و بحث کردنش درموردش بی فایده پس مثل یه دختر خوب حاضر میشم. ساعت تقریبا نزدیکه نه هست و مهمونا دیگه کم کم باید بیان مامان توی آشپز خونه هست و منم در حال اماده کردن میز پذیراییم که زنگ خونه به صدا درمیاد و به احتمال خیلی زیاد خاله مهلا اینا هستن. به سمت آیفون حرکت میکنم و با دیدن سامی که در حال شکلک دراوردنه در رو میزنم پسره دیونه بیست و چهار سالشه ولی هنوز دلککه

-کی بود آنا؟

+خاله مهلا

در خونه رو باز میکنم و منتظر میمونم اسانسور میرسه بالا و با باز شدن درش سامی عین یه زامبی میاد بیرون و شروع میکنه به برف شادی ریختن روی سرو کله من و داد میزنه

-تولدت مبارک توله

دستم رو چشمم میکشم و داد میزنم +نکن روانی

چشمم داره میسوزه



با زدن این حرفم عمو سعید میاد جلو و برف شادی رو با یه پس گردنی از سامی میگیره

-چرا میزنی پدر من

\*گل دخترم رو اذیت نکن پسر

-خدا شانس بده

بعد از تمیز کردن صورتم با خاله و عمو وسامیه احوال پرسی میکنم و اونا هم بعد از تبریک گفتن وارد خونه میشن سامی آخرین نفریه که میخواد وارد خونه بشه که یه زیر پایی براش میگیرم و تعادلش رو از دست میده و میخواد با کله بیاد زمین که دستش رو به درنگه میداره و سمت من چش غره میره

-دختره وحشی

چشمام رو باریک میکنم و با دهن کجی بهش میگم +تو خوبی

وارد خونه که میشه میخوام درو ببندم که صدای زنگ در میاد و نشون میده که بچه های کافه هم از راه رسیدن. برای استقبال آرش و بچه ها خودم میرم پایین و در ساختمون رو باز میکنم که یه دسته گل بزرگ میاد جلوی صورتم و بعدش صدای آرش میاد

-تولدت مبارک آنشرلی

دسته گل رو میاره پایین و من با چهره همیشه خندون آرش روبه رو میشم

+مرسی آرش خیلی خوش اومدی بیا داخل وقتی تنها میبینمش تعجب میکنم

و ازش میپرسم +بچه ها کجان؟

-نتونستن بیان برای امروز بلیط گرفته بودن برن شهرستان

+جدی چه حیف شد

وارد خونه که میشیم ارش با همه احوال پرسى میکنه و و منم میرم کمک مامان برای پذیرایی. نیم ساعتی از مراسم گذشته که تلفن مامان زنگ میخوره و شکوهی بهش میگه که امشب براشون کاری پیش اومده و نمیتونن بیان و کلی هم از مامان معذرت خواهی میکنه. سایه هم رفته مسافرت و امشب اون رو هم ندارم مراسم تولدم مثل همیشه پیش میره و نبود بابا و آرین به شدت حس میشه هر چند که همه با مسخره بازی های سامی میخندیم ولی چشمامون غم داره...

روز بعد مامان شیفت داره و من مسئول جمع کردن ریخت و پاشای دیشب بودم کارم تقریبا تا ظهر طول میکشه و دیگه نایی برام نمونده که تلفنم زنگ میخوره و یه شماره ناشناس میوفته انگشتم رو روی صفحه میکشم و جواب میدم +الو

\*سلام آنا جان خوبی؟

صدای پشت تلفن برام آشناست ولی نمیدونم کیه - ممنون شما؟

\*دکتر افغمی هستم عزیزم و|| این دیگه با من

چیکار داره +آها :) خوبین خانم افغمی

\*مرسی یه کاری باهات داشتم عزیزم بابت اون اتفاقی که توی مطبم افتاد +بله بفرمایید

\*من از همسرم شکایت کردم بابت اون اتفاق و دادگاه بابت شکایتم شاهد میخواست

چون اون روز شما و آقای دکتر اونجا بودید خواستم بهم کمک کنید.

چه غلطی کردم رفتم پیش اینا حالا باید واسه خانم شهادت هم بدم پیش احتشام میرفتم  
دردسرش کمتر بود والا \*آنا جان هستی؟

+بله خانم افغمی اما باید با مامانم صحبت کنم

\*با مامانت صحبت کردم عزیزم گفت اگه اقای دکتر تشریف بیاره با این قضیه مشکلی  
نداره یا خدا از مامان اینکارا بعیده

\*پس عزیزم من فردا صبح میام دنبالت

+باشه

\*مرسی عزیزم خدافظ

وا این چرا اینجوری کرد واسه خودش برید و دوخت آخه ببین من فردا صبح میتونم  
پیام که میگی میام دنبالت با اون شوهر وحشیت هووووف اینو دیگه کجای دلم بزارم  
بدبختی اینجاست که مامان هم قبول کرده.شب که مامان برمیگرده علت کارش رو  
میپرسم اونم میگه که افغمی پیشش کلی گریه کرده و گفته که شوهرش بهش اجازه  
دیدن دخترش رو نمیده و مامان هم دلش براش میسوزه و راضی میشه که در صورت  
وجود احتشام من هم برم اعتمادی که مامان به احتشام داره رو اگه به من داشت دنیا  
گلستان میشد والا...

صبح فرداش مامان منو از خواب بیدار میکنه و میگه که افغمی بهش زنگ زده که تا یک  
ساعت دیگه میرسه. زیر لب کلی به افغمی فحش میدم و خیلی دلم میخواد امروز ضایعش  
کنم ولی حیف که مامان اصرار کرده و میگه دخترش گناه داره منم که مهربون:

با افغمی تو راه دادگاهیم و از لحظه ای که سوار ماشینش شدم تا همین لحظه داره درباره زندگیش و بدی خانواده شوهرش تعریف میکنه و هیچ کدوم از اعضا رو جا نمیندازه فک کنم دیگه بتونم یه شجرنامه از زندگی اون مرده وحشی بنویسم. صبرم در حال تموم شدنه که گوشی موبایلش زنگ میخوره و برای چند دقیقه اون دهنش رو میبندد به خدا که اگه ادامه میداد خودم رو از ماشینش پرت میکردم بیرون چه آشی برام پختی مامان):

\*سلام آقای دکتر ممنون شما خوبین بله من حرکت کردم حدودا تا ده دقیقه دیگه میرسم شما کجاییں؟ ....\_

\*بله خیلی لطف میکنین پس منتظر تون میمونم تلفنش رو قطع میکنه و

رو به من میگه

\*آقای دکتر بودن

به رو به رو خیره شدم و چیزی نمیگم حس میکنم اگه دهنم رو باز کنم دیگه نمیتونم دهن اونو ببندم وقتی میبینم من هیچ عکس العملی نشون نمیدم چیزی نمیگه و به راهش ادامه میده. من جای بچه بودم زندگی کنار یه پدر وحشی رو به یه مادر وراج ترجیح میدادم والا لااقل اینجوری گوشت سالم میمونه. جلو دادگاه که میرسیم افغمی ماشینش رو یه گوشه پارک میکنه و حرکت میکنیم سمت ورودی ساختمان

\*آقای دکتر گفت تا بیست دقیقه دیگه میرسه بیا بریم داخل آنجان

دنبالش راه میوفتم سمت ساختون تقریبا نیم ساعتی داخل نشستیم که بالاخره افغمی از دور احتشام رو میبینم و شروع میکنه به دست تکون دادن \*آقای دکتر آقای دکتر من اینجام

با زدن این حرفش نمیتونم جلو خندم رو بگیرم و میزنم زیر خنده افغمی که میبینه من میخندم با حالت تعجب نگاه میکنه ستم که منم برای اینکه ضایع نشم میگم یاد یه خاطره خنده دار از دادگاه افتادم اونم چیزی نیگه و میره سمت آقای دکتر):

افغمی که به احتشام میرسه با همدیگه احوالپرسی میکنن و افغمی راهنمایش میکنه که بیان به این سمت احتشام هنوز منو ندیده و وقتی به من نزدیک میشه صورتش حالت تعجب میگیره از روی سندلی بلند میشم +سلام آقای احتشام

\_سلام شما اینجا چیکار میکنید؟

\*خوب آنا جان هم یکی از شاهدای اون روز بود

\_بله میدونم ولی نیاز نبود حضور من کفایت میکرد یک شاهد مرد دونفر حساب میشه خانم دکتر \*ای وای جدی میگید من اصلا نمیدونستم

با شنیدن این حرف احتشام دود از کلم بلند میشه و میخوام خون افغمی رو همینجا بریزم عصابنیتم از صورتم به شدت مشخصه و همین باعث میشه که افغمی به بهونه پیدا کردن وکیلش اونجا رو ترک کنه خدایا چه گرفتاری شدیما کیفم رو از روی سندلی برمیدارم و میخوام برم که احتشام میگه

\_کجا میخوای بری؟

+خونه

\_ماشین داری؟

+نه با افغمی اومدم

با شنیدن اسم افغمی و عصبانیتم خندش میگیره ولی جلو خندش رو میگیره و میگه

\_صبر کن کارم تموم شد میرسونمت

+خیلی ممنون خودم میتونم برم

\_همینجا وایسا تا برگردم

نمیدونم چرا ولی برای بار دوم به حرفش گوش میدم و روی صندلی میشنم هر چند که خودم رو قانع میکنم که بهتره توی این هوای گرم دنبال تاکسی نباشم چونکه افغمی وظیفه داره با این مغز معیوبش منو دوباره برگرده خونه. حدودا یک ساعتی میگذره که افغمی و احتشام رفتند و منم خودم رو با گوشیم سرگرم کردم در حدی که هیچی شارژ براش نموند. دیگه بیشتر از این نمیتونم منتظرشون بمونم. از در دادگاه میام بیرون چون تقریبا نزدیک ظهره خیابون خلوته و فعلا که تاکسی وجود نداره از طرفی هم شارژ گوشیم تموم شده و نمیتونم اسنپ بگیرم پس راه میوفتم سمت خیابون شاید تاکسی چیزی به مسیرم خورد. ده دقیقه ای پیاده میرم ولی هیچ تاکسی این دور و اطراف پر نمیزنه کم کم دارم به نحس بودن خودم پی میبرم والا...

هوا هم به شدت گرمه و به غلط کردن افتادم که چرا از دادگاه اومدم بیرون منی که یکساعت رو صبر کردم نیم ساعت هم روش در حال غرغر کردنم که ماشینی پشت سرم بوق میزنه اولش فک میکنم به خاطر اینکه من توی مسیرشم پس یه کم میرم کنار ولی وقتی دوباره بوق میزنه احتمال اینکه مزاحم باشه خلیه پس با اون اعصاب سگی که به خاطر شرایط پیش اومده دارم به سمتش برمیگردم که با غول سفید احتشام رو به رو میشم و صدای عصبانیش رو میشنوم

\_ مگه بهت نگفتم همونجا بمون؟

به سمتش نگاه میکنم عینک افتابیش رو برداشته و با یه چهره عصابی داره نگام میکنه از لحن حرف زدنش به شدت بدم میاد و بدون توجه به نگاه عصبانیش برمیکردم و به مسیرم ادامه میدم که داد میزنه

\_ کجا میری مگه با تو نیستم؟

چیزی نمیگم که صدای در ماشین و بعد صدای قدم هاش رو میشنوم که به یکباره بند کیفم کشیده میشه و به سمتش میچرخم و با فاصله کمی ازش می ایستم

\_ وقتی یه بزرگتر باهات صحبت میکنه بهش احترام بزار عکس العملی که از من نمیبینه

سری تکون میده و میگه \_ مامانت خیلی نگران بود چرا جواب تلفنش رو نمیدی؟ با

شنیدن اسم مامان لبم رو گاز میگیرم که نگاهش بهسمت لبم میره و من موبایلم رو میارم

بیرون که باهاشتماس بگیرم ولی حواسم نیست که اصلا شارژ نداره وای خدا تا الان حتما

کلی ناراحت شده

\_ به خانم دکتر زنگ زد کلی هم نگران بود بهش گفتم بگه با من هستی تا پیام...

میخواد ادامه بده که تلفنش زنگ میخوره و بلافاصله جواب میده

\_ الو بله سلام خانم محمدی

یا خدا مامانه برم خونه منو تیکه تیکه میکنه \_ بله پیش من نگران نباشین چند

لحظه لطفا موبایلش رو میگیره ستمم تا با مامان صحبت کنم

از دستش میگیرم و چون میدونم سابقه مامان تو اینجور مسائل خیلی خوبه ازش دور  
میشم +الو

-الو زهر مار معلوم هست کجایی آنا چرا گوشیت رو جواب نمیدی سخته کردم دختر  
اوضاع از اونی که فکر میکنم بدتره

+ببخشید مامان من خوبم

شارژ گوشیم تموم شده دیگه میخواستم تاکسی بگیرم پیام خونه

-مگه تو با خانم دکتر نرفتی؟ برای چی تاکسی بگیری؟ با شنیدن اسم افغمی دوباره

اعصابم به هم میریزه

+بعله خانم دکتر با اون مغز معیوبش به این توجه نکرده بود که حضور من نیازی نیست

-جدی میگی؟

+اره

-بزار بهش زنگ بزنم

+نمیخواه مامان ولش کن منم خوبم تا نیم ساعت دیگه خودم رو میرسونم

-باشه عزیزم مواظب خودت باش از آقای دکتر هم تشکر کن

+باشه مامان خدافظ

همین که برمیگردم میبینم احتشام توی ماشین نشسته و خیره بهم نگاه میکنه افغمی

بیشعور اگه مغزت رو به کارمینداختی امروز جلوی این محترم جوون ضایع نمیشدم...



به سمت ماشینش حرکت میکنم و نزدیکش که میرسم شیشه ماشین رو میاره پایین و من موبایلش رو سمتش میگیرم و میگم

+خیلی ممنون

\_خواهش میکنم

+خداحافظ

\_بیا سوار شو میرسونمت

+خودم میرم

\_این موقع دیگه تاکسی پیدا نمیشه هوا هم به شدت گرمه سوار شو

دوست ندارم برم ولی هوا به شدت گرمه و گشنگی زیاد هم کلافم کرده پس بدون

مخالفت دیگه ای سوار ماشینش میشم و اونم حرکت میکنه

تلفنش زنگ میخوره و بلافاصله جواب میده \_سلام خانم دکتر

ممنونم

بله پیش منه ....\*

تلفن رو سمتم میگیره و میگه

\_خانم دکتر میخواد باهات صحبت کنه

کاش میتونستم تلفن رو بگیرم بکوبم تو صورت خودش و خانم دکتر: (حیف و صد حیف

که همیشه

پس سعی میکنم همچنان موقر باشم تلفنش رو میگیرم +بله  
\*سلام آنا جان خوبی؟

از صدای خوشحالش میفهمم که نتیجه دادگاه براش خوب بوده پس با صدای عصبی میگم  
+به خوبی شما نه

\*ببخشید عزیزم من فکر نمیکردم به حضور شما نیازی نباشه  
+مگه تو فکر هم میکنی؟

اینو زیر لب میگم ولی احتشام میفهمه و میزنه زیر خندهبه سمتش که نگاه میکنم نگاهش  
به خیابونه ولی لبخند بهلبشه که صدای افغمی میاد \*چیزی گفتی آنا جان؟  
+نه خانم افغمی

\*اها بازم معذرت میخوام عزیزم از مامانت هم تشکر کن ممنونم  
+باشه خداافظ

گوشی رو قطع میکنم و به سمت احتشام میگیرم و اونم ازم میگیره و میزاره توی جیبش و  
بعد از چند ثانیه میگه

\_هفت سال درس نخونده که تو بهش بگی افغمی

اینو با صدای خندون میگه و منم خندم میگیره خدایی راست میگه از اون روزی که افغمی  
رو دیدم یه بار بهش دکتر نگفتم):

+مگه فقط درس خونده که بهش بگن دکتر؟

\_احتمالا

+عجب داغونیه

\_همه همینجورین وقتی وارد این مرحله میشن خلاصه جوشرایط روشن تاثیر میذاره

اووو بگو پس اینم مثل افغمیه خوبه نمیدونه من بهش چی میگم):

بعد از ده دقیقه احتشام ماشین رو به گوشه نگه میداره و سمت من میچرخه و میگه

\_بیا پایین

و خودش از ماشین میره بیرون

به بیرون که نگاه میکنم کنار یه رستوران توقف کرده اصلااز من پرسید که اینجا نگه

داشت پسره خود شیفته در حال کلنچار رفتن با خودمم که به شیشه میزنه و با دست

نشون میده که برم بیرون حیف که گشمنه و توی خونه هم چیزی واسه خوردن نیست و

مامان هم شیفته ازماشین میام بیرون و با قفل کردن درای ماشین حرکت میکنه سمت

رستوران به جلوی در که میرسه کنار می ایسته تا من وارد شم نه بابا اینم از این کارا

بلده...

وارد رستوران میشیم و یه میز رو انتخاب میکنه روی صندلی میشینه و منو رو برمیداره و

خاطب به من میگه \_چرا نمیشینی؟

از کارم خجالت میکشم چرا اینقد من امروز خنگ بازیدر میارم روی صندلی میشینم و منو

رو برمیدارم تا غذاانتخاب کنم

بعد از چند دقیقه میپرسه \_ چیزی

انتخاب کردی؟

+بله

گارسون رو صدا میزنه و بعد از اینکه سفارش دادیم منتظر میمونیم تا غذا حاضر بشه به من خیره شده و من این حرکتش رو دوست ندارم چرا گوشیم شارژش تموم شده هووووف...

\_مامان میگفت امسال امتحان کنکور داشتی

+آره

\_رشتت چی بوده؟

+تجربی

-پس تو هم پزشکی دوست داری؟

+نه

\_خوب چرا این رشته رو انتخاب کردی؟

+به خاطر مامان

\_مجبورت کرده؟

+نه مامان اصلا اهل اجبار نیست ولی چون از شغلش خوشم میاد این رشته رو انتخاب

کردم \_اوکی

دیگه سوالی نمیپرسه و من هم سکوت میکنم که غدامون میرسه و شروع میکنیم به غذا خوردن و من با دیدن غذا میفهمم چقدر گشتم بوده. تقریباً نصف غدام رو تموم میکنم و دیگه واقعا جایی برای بقیش ندارم که احتشام بهم نگاه میکنه

چرا نمیخوری؟

+دستتون درد نکنه من به اندازه کافی خوردم

رژیمی؟

برو بابا رژیم اونم من):

+نه بیشتر از این نمیخورم

حرفی نمیزنه و مشغول ادامه غذاش میشه منم میخوام پاشم برم دستشویی که در رستوران باز میشه و با دیدن شخصی که داخل میشه چشمام گرد میشه اونم وقتی چشمش به من میخوره تعجب میکنه و با دختری که همراهش هست بهستم میاد وای خدا سامی اینجا چیکار میکنه الان آبرو برام نمیزاره. احتشام پشت به سامی نشسته و سامی با دیدن اینکه من با یه مرد بیرون اومدم اخماش رو توی هم میکنه و با یه حالت جدی میاد سمت من این بشر رو میشناسم تا امروز یه مسخره بازی در نیاره ول کن نیست به من که میرسه بدون سلام و احوال پرسی داد میزنه -بدون اجازه کی اومدی بیرون؟

با دادی که میزنه احتشام بیچاره چون حواسش نیست از جا میپره و به سامی خیره میشه  
پسره بیشعور رو ببینا آخه من کی از تو اجازه گرفتم بدون اینکه به احتشام نگاه کنه میاد  
سمتم و یقم رو میگیره +با توام دختره چش سفید؟

دختری که همراه سامی هست جیغ میکشه و احتشام هم به سرعت از جاش بلند میشه  
طوری که صندلی پشت سرش میوفته سامی دیگه زیادی جو گیر شده و این حد مسخره  
بازی اونم جلوی احتشام جالب نیست همین که میخوام دستش رو پس بزنم احتشام با  
صورتی گر گرفته و عصبانی میاد این سمت و اون یکی دست سامی رو محکم میپیچونه و  
می غره

\_ولش کن

سامی دردش میاد و با آی آی گفتن به سمتش میچرخه که با دیدن احتشام چشاش چهار  
تا میشه...

-||| شماييد

احتشام با همون چهره جدی و عصبانیش میگه \_دستت رو بردار

با زدن این حرفش سامی یقه من رو ول میکنه و حالا میفهمه که چه غلطی کرده شک  
ندارم که خاطره کتلت شدنش تو ذهنش تکرار میشه پس برای این که دوباره کتک  
نخوره به سرعت احتشام رو بغل میکنه و با این کارش من از خنده در حال ترکیدنم هر  
چند که دختر همراهش از اون لحظه داره با چشماش منو میخوره...

-سلام آقای احتشام خوبین شما چه خبرا؟

احتشام دستش رو ول میکنه و سلام سنگینی میکنه سامی رو به من با لبخند  
میگه

-آنی نگفته بودی با آقای احتشام قرار داری؟

احتشام با شنیدن این حرف سامی چشاش گرد میشه بنده خدا از این حجم تغییر مود  
سامی سخته نکنه خیلیه اخه آقاسامی اون روز خودش رو دوست پسر معرفی کرده و الان  
با خودش میگه این دیگه چه بی غیرتیه...

دختره به سامی نزدیک میشه و با صدای عشوه داری میپرسه

\*این دیگه کیه عشقم؟

دختره پرووو این دیگه چیه وای خدایا! میخوام سامی رو بکشم

-بعدا بهت میگم عزیزم ببخشید بچه ها مزاحمتون

نمیشم به سمت احتشام برمیگرده و میگه

-آقای احتشام فعلا خداحافظ

احتشام که از این رفتار سامی همچنان در حال تعجبیه زیر لب خدافظی میگه

سامی به سمت من برمیگرده و میگه

-خوب آنی مزاحمت نمیشم عزیزم بعدا باهات تماس میگیرم فعلا

بهمون دست تکون میده و با دختره میرن طبقه بالاییستوران پسره روانی بین چه

کارایی میکنی نه از اونشبت نه از الانت هووف...

این خانمه دوست دخترش بود؟ وای خدا جواب

اینو چی بدم

+حتما

برات مهم نیست؟

+نه

باهش کات کردی؟

+نه

با زدن این حرفم عصبانی میشه و میاد نزدیکم

چرا شخصیتت رو میاری پایین؟ اون الان با دوست دخترش رفته ناهار بخوره بعد تو

اصلا برات مهم نیست با زدن این حرفش به شدت بهم بر میخوره و اتفاقای امروز هم

باعث عصبانیت بیشترم میشه پس به همین خاطر با صدای بلند داد میزنم

+اوون پسره روانی دوست پسرم نیست داداشمههه

کیفم رو از روی صندلی بر میدارم و به سرعت از رستوران میزنم بیرون با شنیدن صدای

دادم سامی عینچی خودش رو از طبقه بالا میرسونه پایین \_ کجا میری وایسا

چی شده آنا!!!؟

به حرف هیچ کدومشون توجه نمیکنم و با دو خودم رو به خیابون میرسونم و با دیدن

تاکسی سریع سوار میشم و از راننده میخوام که به سرعت حرکت کنه



از دور میبینمشون که بیرون از رستوران ایستادن و نگاهم میکنن همونجا بمونین تا زیر پاتون علف سبز شه به خونه که میرسم خداروشکر میکنم که گوشیم خاموشه و گرنه تا الان سامی ترکونده بودش لباسام رو در میارم و خودم رو میندازم توی حموم تا یه دوش آب سرد بگیرم. بعد از حموم روی تختم دراز میکشم و به این فکر میکنم که چه کولی بازی در آوردم مثلا اگه خیلی آروم سامی رو بهش معرفی میکردم و عین یه بچه آدم بابت غذا ازش تشکر میکردم چی میشد البته که اونم باید درست صحبت میکرد والا...

از خواب که بیدار میشم صدایی از بیرون اتاق میاد و ایننشون میده که مامان اومده . گوشیم رو که توی شارژ هستبر میدارم و روشنش میکنم که صدای پیامکش بلند میشه سامی دیونه نزدیک به بیست بار بهم زنگ زده خوب وقتی میبینی خاموشه چرا زنگ میزنی دوتا پیام هم برام اومدم که یکیش برای سامی و اون یکیش از یه شماره ناشناسه پیام سامی رو باز میکنم

-دختره چشم سفید چرا داد کشیدی بنده خدا احتشام سخته کرد اگه اخرش گذاشتی من تو رو به یکی بندازم تا از این ترشیدگی در بیای حالاخوبه من به احتشام توضیح دادم که یه کم مشکل روانی داری و چند تا ایموج خنده

با خوندن متن پیامش خندم میگیره پسره پروو روانی هم خودتی جوابش رو نمیدم و اون یکی پیام رو میخونم که همین یک ساعت پیش فرستاده شده

\_سلام بابت حرفی که توی رستوران بهت زدم معذرت میخوام

احتشام پیام داده و این همون شماره هست که قبلا هم بهم زنگ زد چرا حواسم نبود  
میخوام جوابش رو ندم ولی این حرکتی از داد زدن هم بدتره اون ازم معذرت خواهی  
کرده پس منم باید با شعور باشم):

+سلام منم بابت رفتار نادرستم معذرت میخوام و همچنینبابت ناهار ممنونم  
و پیام رو ارسال میکنم از جام پامیشم که برم بیرون ولی صدای پیامک گوشیم میاد چه  
سریع

\_نوش جان

شماره اش رو به اسم محترم جوون سیو میکنم وچیز دیگه ای نمی نویسم.شب برای  
مامان ماجرا رو منهای اون کولی بازی که در آوردم تعریف میکنم و مامان هم میگه باید  
از احتشام بابت امروز تشکر کنه.

امروز نتایج اولیه کنکور میاد و من خیلی استرس دارم درسته که انتظار رتبه های بالا رو  
ندارم ولی به قول سایه اصلا هم دوست ندارم رتبه اندازه شماره کارت ملیم عدد داشته  
باشه):

پشت سیستم نشستم و منتظر اعلام نتایجم صفحه که میاد بالا شماره داوطلبیم رو وارد  
میکنم و در نهایت کارنامم میاد بالا انتظار رتبه خیلی بالا رو نداشتم پس به همین هم  
راضیم.مامان که زنگ میزنه تا پرسه رتبه چند شده با شنیدن رقم خوشحال میشه و امید  
داره که من میتونم توی رشته خودش تحصیل کنم.

بعد از اینکه تلفن مامان قطع میشه سامی میاد پشت خط +الو

-چطوری چیکار کردی جایی قبول میشی یا نه باید بندازمت به احتشام بیچاره

با حرفش خندم میگیره ولی جلو خودم رو میگیرم و میگم +رتبه کنکور یه چیز شخصیه آقا  
سامی مخنده و میگه -خوب پس ریدی

+بی تربیت

تلفن رو قطع میکنم که چند لحظه بعدش صدای پیامک و اسم سامی روی صفحه میاد

-ایشالا که یه رشته خوب قبولی خواهی تولدم رو یادت نره یه

کادو تپل میخوام):

اصلا حواسم به تولد سامی نبود تقویم گوشیم رو که نگاه میکنم میبینم تا دوروز دیگه  
برای کادو سامی فرصت هست. پارسال براش یه ساعت گرفتم همون مارکی که دوست  
داشت هرچند که پول تو جیبی دو ماهم رو دادم رفت):

آرش امسال برای تولدم کالیمبا گرفته بود و سامی با دیدنش چشاش برق زد چون عاشق ساز  
هست و گیتار میزنه پس براش کالیمبا میخرم منم کالیمبا رو شروع کردم و میتونم بگم یکی  
از بهترین و ساده ترین سازهاست. شب مامان گفت خاله مهلا بهش زنگ زده و مارو برای  
تولد سامی آخر هفته دعوت کرده پسره گنده خجالت هم نمیکشه از سنش مثل چی ذوق  
داره برای تولدولی از اونجایی که اقوامشون ماشالا زیادن همیشه توی باغ مراسم  
میگیرن. برای فردا برنامه ریزی میکنم که اول انتخاب رشته کنم و عصر هم برم بیرون تا  
برای سامی کادو بخرم.

صبح که از خواب بیدار میشم بعد از خوردن صبحانه میرم برای انتخاب رشته و هر چند که  
کل دیشب رو با مامان درباره اینکه اولویتم رو با چه رشته هایی بزارم صحبت کردیم.

کارم تا ظهر طول میکشه و خوبه خونه ام والا توی این گرما دیگه چیزی برام باقی نمیوند.

ظهر بعد از اینکه مامان از سرکار برمیگرده با همدیگه ناهار میخوریم و بهش میگم که عصر میخوام برم خرید برای تولد سامی و ازش میخوام تا همراهم بیاد ولی مامان به شدت خستس و میگه از طرف اونم برای سامی کادوبخرم و خودش حوصله خرید نداره. میخوام به سایه زنگبزنم تا باهم بریم خرید ولی دوباره پشیمون میشم خرید تنهایی خیلی بهتره سایه برای هر کدوم از مغازه ها نیم ساعت وقت تلف میکنه و خرید باهاش از مامان هم سم تره.

خلاصه که عصر آماده میشم و با شراره حرکت میکنیم سمت یکی از پاساژای معروف ابزار موسیقی میخواستم از آرش پیرسم ولی از اونجایی که سامی با آرش درارتباطه احتمال اینکه لو برم خیلی زیاده.

کنار پاساژ نگه میدارم و بعد از قفل کردن در ماشین وارد ساختمون میشم اینجا رو خیلی دوست دارم یادم میاد وقتی بچه بودم با آرین اومدیم اینجا اون موقع آرین می خواست گیتار بخره. به مغازه مورد نظرم که میرسم میرم داخل و از فروشنده میخوام تا نمونه کالیمبها رو بیاره و بینم اونم هر کدوم از مدلها رو که میاره شروع میکنه به توضیح خلاصه که یکی رو انتخاب میکنم واز فروشنده میخوام متنی رو روی اون حک کنه ولی میگه دستگاهشون خرابه و باید فردا پیام پس ازش میخوام که مدلی که انتخاب کردم رو کنار بزاره تا فردا. از مغازه میام بیرون و میخوام یهچرخ دیگه ای توی پاساژ بزنم ولی نظرم عوض میشه واز اونجایی که خیلی وقته علی و الهه رو ندیدم تصمیم میگیرم برم

کافه. از پاساژ میام بیرون و همینکه میخوام به سمت شراره حرکت کنم ماشینی با سرعت زیاد کنارم ترمز میزنه و در عقب ماشین باز میشه مردی دستم رو به شدت میکشه و پرت میشم توی ماشین و ماشین با سرعت از روی زمین کنده میشه.

تمام این اتفاقا در عرض چند ثانیه اتفاق می افته و من توی شوکم ته به خودم میام و میخوام جیغ بزنم و فرار کنم مردی که کنارمه دوتا دستم رو با یه طناب میبنده که صدای جیغم میره هوا

+روانی چیکار میکنی؟ ولم کن صدای اونی که راننده

هست میاد -دهنش رو ببند

\*چشم

+چه غلطی میخوای بکنی؟

پام رو میارم بالا که بزnm زیردستش ولی مهارم میکنه و بعد از اینکه دور پاهام رو طناب پیچی میکنه میخواد بدهنم چسب بزنه که با نزدیک کردن دستش با دندونامدستش رو گاز میگیرم و تا جایی که میتونم فشار میدم

\*آی آی ولم کن دختره وحشی داری

دستش رو به شدت میکشه که راننده سرش داد میزنه

-بی عرضه زورت به یه دختر نمیرسه؟

راننده میزنه کنار و با کمک اون حیون دهنم رو چسب میزنن خدایا گیر چه الاغایی

افتادیما

-اینقد زر زر نکن

بهش فحش میدم ولی به خاطر چسبی که به دهنم زدن عملا هیچ صدایی از دهنم خارج نمیشه...

خدایا نشد یه روز توی این زندگی آدرنالینمون پایین باشه ها با این دست و پای بسته کاری هم نمیتونم انجام بدم آخه از طرفی شیشه های ماشین به شدت دودیه و کمک خواستن از بیرون هم امکان پذیر نیست. خوبه این الاغا چشمام رو نبستن این جور میتونم لااقل مسیر رو ببینم. بعد از نیم ساعت ماشین جلو یه باغ نگه میداره و در باغ باز میشه و میریم داخل ماشین که میایسته مرده به شدت شوئم رو میگیره و منو از ماشین میکشه پایین روانی شوئم کنده شد ولی چیزی به غیر از چندتا صدای نامفهوماز دهنم بیرون نیاد به نظرم کلا باید بیخیال فحش بشماینجوری دارم انرژیم رو هم تموم میکنم):  
منو به سمت داخل خونه میکشونه و روی نزدیک ترین مبل سالن پرت میکنه که پهلوم به شدت به دسته مبل برخورد میکنه و درد شدیدی توی پهلوم میپیچه خدا لعنتتون کنه من یه بلایی سر شماها بیارم کیفم رو روی مبل روبه رو میندازه و خودش میره سمت طبقه بالا. دارم با خودم فکر میکنم که نه آدم مهمیم و نه اونقدر پولدار که بخوان منو به گروگان بگیرن پس قضیه چی میتونه باشه؟ نگاهم که به کیف میخوره یاد گوشیم میوفتم و تلاش میکنم که از جام بلند شم به سختی تعادلم رو حفظ میکنم و عین کانگرو میپرم سمت کیفم ولی نزدیک مبل تعادلم رو از دست میدم و با کله میرم تو دسته مبل و سرم تیر میکشه خدایا تا اینجا خودم بیشتر از اونا به تنم آسیب رسوندم. به سختی زیپ کیف رو باز میکنم تا گوشیم رو بردارم که هر چی میگردم چیزی نمیبینم پس معلوما اینقدرا هم الاغ نیستن.

-دنبال این میگردی؟

با شنیدن صدای مردی به سمتش بر میگردم که با دیدن اون فرد چشمام چهارتا میشه  
خدا لعنتت کنه افغمی کههنوز من باید به خاطر تو مصیبت بکشم این دیگه با منمیخواه  
چیکار کنه):

شوهر افغمی در حالی که موبایلم دستشه از پله ها میاد پایین و با لبخندی که روی لبشه  
حرف میزنه -به کی میخواستی زنگ بزنی؟ به مامانت؟ آره؟  
با شنیدن اسم مامان تمام موهای تنم سیخ میشه اگه بهش زنگ بزنی مامان سکت میکنه  
وای خدایاچه غلطی کنم من -چرا چیزی نمیگی؟

اخه الاغ من با این دهن بسته چی بگم به سمتم میاد و میخواد چسب دهنم رو باز کنه که  
پیشمون میشه و دوباره بر میگرده سر جاش و زیر لب میشنوم که میگه

-دختره وحشی الان جیغ میکشه ولش کن روی یکی از مبلا

میشینه و میگه

-میدونی چرا آوردمت اینجا؟

سرم رو به معنی نه تکون میدم که ادامه میده

-به خاطر اون زن ناکسمه که با شهادت تو و اون مردیکهآشغال دخترم رو ازم گرفت حالا  
منم تو رو آوردم اینجاتا خانوادت دخترم رو پس بگیرن و منم دخترشون رو بهشون  
بدم.مگه مبادله کالا به کلاست):

خدا لعنتت کنه افغمی اگه اون مغزمعیوبت رو به کار مینداختی من الان خونمون بودم  
گوشیم رو برمیداره و من به معنای واقعی کلمه سکتہ میکنم برخلاف بقیه روزا مامان  
امروز شیفت نیست و توی خونه تنهاست اگه اتفاقی براش بیوفته من چه غلطی بکنم آخه.

-خوب مامانت رو چی سیو کردی؟

خدایا مامان گوشیش رو جواب نده کاش خواب باشه -آها پیداش کرد قلبم میاد

توی دهنم و بدنم یخ میزنه که میگه

-محترم جووون

با شنیدن این حرفش چشمم گرد میشه و بهش زل میزنم شماره احتشام رو به اسم  
محترم جون سیو کردم و این الاغ فکر میکنه شماره مامانه وای خدایا مرسی خوبه اسم  
محترم جون یه جایی به درد خورد.

-چرا جواب نمیده؟

دوباره شماره رو میگیره ولی اینبار به چند ثانیه نرسیده که جواب میده گوشه روی  
بلدنگو هست و من صدای بم احتشام رو میشنوم؟

-بفرمایید؟

شوهر افغمی با شنیدن صدای یه مرد تعجب میکنه و من به اینجاش دیگه فکر نکرده  
بودم):

\_الو

-محترم خانوم؟



با زدن این حرفش خندم میگیره وجلوی خودم رو میگیرم.

احتشام سکوت میکنه و چند ثانیه بعد میگه

\_خیر اقا اشتباه گرفتید

ولی شوهر افغمی اصلا توجهی نمیکنه و میگه

-خوب حتما شوهرشی بین من دخترتون رو گروگان گرفتم و تا دخترم رو بهم  
برنگردونید این پیش من میمونه تمام اگه هم بخواید با افغمی دست به یکی کنید دیگه  
رنگشم نمیبینید.

به سرعت تلفن رو قطع و خاموشش میکنه و از پله هامیره بالا وای خدا این فکر کرد  
احتشام بابامه عجب خرتو خری شده امیدوارم که احتشام شمارم رو سیو داشته باشه و  
جریان رو بفهمه هیچ کاری از دستم برنمیاد و فقط خدا کنه سالم از اینجا بیرون  
میدونم این سری با افغمی چیکار کنم.خونه به شدت ساکته و الان دو ساعته که شوهر  
افغمی رفته بالا و خبری ازش نیست مثلا گروگان گرفته نمیگه این آب و غذا میخواد ای  
بابا کلا مثل زنش خنگه حتی چسب روی دهنم رو باز نکرده دیگه برام لبی نموند.

در حال کلنجار رفتن با طناب دور دستامم تا شاید بتونم بازشون کنم که صدای پایین  
اومدن فردی از پله ها میاد.

شوهر افغمی از پله ها میاد پایین و روی مبل روبه روی من میشینه و گوشیم رو از توی  
جیبش میاره بیرون خداروشکرکه فقط خاموشش کرده و سیم کارتش رو درنیاورده اگه  
یه درصد احتمال بدم که احتشام فهمیده قضیه چیه و رفته باشه پیش پلیس میتونم

ردیابیم کن

-به نظرت تا الان دیگه کاری کردن؟

گوشیم رو روشن میکنه و به نظرم دوباره شماره احتشام رو میگیره و میذاره رو بلندگو که با صدای داد احتشام از جا میپریم

\_چرا گوشی رو خاموش کردی مرتیکه بی ناموس؟ با این حرف احتشام شوهر افغمی  
عصبی میشه و میگه -درست صحبت کن مرتیکه اگه میخوای دخترت رو سالم بهت تحویل  
بدم دخترم رو بیار

احتشام با صدایی گرفته و عصبانی میگه

\_گوشی رو بده آنا

خوب پس معلومه احتشام قضیه رو متوجه شده خداروشکر -اول باید بگی دخترم رو  
میاری یا نه؟

\_تا صداش رو نشنوم چیزی نمیگم

-لعنتی

به سمتم میاد و میگه

-میخوام دهنتم رو باز کنم اگه جیغ بکشی میزنم توی دهنتم

\_تو غلط کردی دستت بهش بخوره میکشمت

صدای داد احتشام با صدای گریه مامان یکی میشه و اینجاست که بدبختی شروع میشه  
مامان قضیه رو فهمیده):

-دهنت رو ببند اینجا تو دستور نمیدی

\*تو رو خدا با دخترم کاری نداشته باش

صدای مامان گرفته و این باعث میشه که اشک تو یچشمم حلقه بزنه کاش میتونستم هم خود افغمی رو هم اینشوهر الدنگش رو همینجا خفه کنم.

چسب دور دهنم رو باز میکنه و به تلفن اشاره میزنه -یه چیزی بگو

\*آنا دخترم حالت خوبه؟

سعی میکنم بغض صدام رو مخفی کنم و میگم

+آره مامان من حالم خوبه

شوهر افغمی گوشه گوشه رو ازم دور میکنه و اون رو از حالت بلندگو خارج میکنه و میگه -

خانم گوشه گوشه رو بده به شوهرت

این دیگه چه الاغیه اخه به صدای احتشام میخوره پدر من باشه خداروشکر شماره مامان به اسم خوشگل خانم سیو بودا!!!):

در حال صحبت کردنه و چون ازم فاصله گرفته اصلا نمیفهمم چی داره به احتشام میگه بعد از این که صحبتش تموم میشه به سمتم میاد

-تا دو ساعت دیگه دخترم پیش منم تو هم پیش خانوادت و بعد از زدن این حرف

میره طبقه بالاخدا یا یعنی چه اتفاقی قراره بیوفته اون افغمی زرزروراضی شده دخترش رو بده به این.

نیم ساعت دیگه هم میگذره و من از گشنگی و دستشویی زیاد در حال تلف شدنم پس چاره ای جز صدا زدن اون وحشی ندارم

+کجایی؟ من دستشویی دارم

صدایی که نمیشنوم برای بار دوم بلند تر داد میزنم -با توام کجایی؟

بعد از چند لحظه صدای پایین اومدنش رو میشنوم

-چه خبرته خونه رو گذاشتی رو سرت؟

سمتم میاد و طناب پاهام رو باز میکنه و منو به یه سمت سالن میکشونه به کنار دری که میرسه اون رو باز میکنه -برو داخل

+دستام چی؟

طناب دستام رو هم باز میکنه و من وارد سرویس میشم و درو میبندم که میگه -زود باش

بعد از اینکه کارم تموم میشه دور تا دور سرویس رو نگاهمیندازم شاید بتونم چیزی برای

دفاع از خودم پیدا کنم. آخه تو دستشویی چیزی هم برای دفاع هست. چشمم که به

روشویی می افته یه کشو میبینم به سمتش میرم و درش رو باز میکنم که فقط یه بسته تیغ

میبینم همینم نعمته حالا چه جوری ببرمش

که با داد اون روانی میپرم هوا -چه غلطی میکنی

بیا دیگه؟ و محکم میکوبه به در

+اومدم

به سرعت یه دونه تیغ رو داخل دستمال میپیچم و توی آستین لباسم مخفی میکنم و قفل در رو باز میکنم

-چقد طولش دادی بیا برو سر جات به تو همیشه اعتماد کرد

منو سمت مبلا میکشونه و دست و پام رو دوباره مبینده حالا با این دست و پای بسته چه غلطی میخوام بکنم اخه):

-چرا خانوادت اینقد لفتش میدن اصلا تو براشون

مهم هستی؟ +نه فقط تو مهمی

-چی؟

+هیچی

-خیلی زر میزنی باید دهنتم رو هم چسب بزنی

با زدن این حرفش به غلط کردن میوفتم اینجوری دیگه حتی نمیتونم جیغ بکشم میخواد بره دنبال چسب که زنگ خونه به صدا در میاد.

-اومدن

و به سمت در میره و بعد از چند ثانیه صدای دادش رو می شنوم

-تو اینجا چه غلطی میکنی دختر من پیش تو چیکار میکنه؟ هان

نمیدونم اون طرف چی میگه یه یه فحش آبدار بهش میده و صدای تق گذاشتن آیفون میاد

-افغمی اگه بفهمم با این مردیکه سر و سری داشتی روزگارت رو به آتیش میکشم  
به سمت میاد و منوبه شدت از روی صندلی بلند میکنه و میکشونه سمت حیاط در رو باز  
میکنه و میریم بیرون هوا تاریک شده وبه غیر از چندتا چراغی که توی محوطه روروشن  
کردن بقیه قسمتهای باغ به شدت تاریکه منو بهسمت میز و صندلی محوطه میکشونه و  
خودش به اون وحشی که دستم رو کشید و منو پرت کرد داخل ماشین میگه در رو باز  
کنه.

طبق حرف هایی که شوهر افغمی زد فردی که پشت در هست احتشامه ولی نمیدونم چه  
نقشه ای داره اصلا پلیس رو خبر کرده یا نه توی همین فکرام که صدای دختر بچه ای  
میاد

\*سلام بابایی

به سمت صدا که برمیگردم دختر بچه نازی بغل احتشامه و داره سمت شوهر افغمی دست  
تکون میده چشمم که به احتشام میوفته به من خیره شده و داره به دست و پای بسته شدم  
نگاه میکنه کم مونده بود جلو این احتشام منو گروگان بگیرن که گرفتن هووف.

-سلام دختر قشنگم خوبی؟ آقا که اذیتت نکرده

\*نه بابایی عمو خیلی مهربونه تازه برام عروسک هم خریده

و میخواد از بغل احتشام بیاد بیرون که اجازه نمیده و میگه

\_چند لحظه همینجا باش عزیزم

و جالبیش اینجاست که دختر بچه هم به حرفش گوش میکنه و این باعث عصبانیت بیشتر شوهر افغمی میشه. احتشام به شوهر افغمی خیره میشه و به سمت من اشاره میزنه

\_دست و پاش رو باز کن

\_نمیشه بزار دخترم بیاد بعد

\_پس منم باید دست و پای دخترت رو ببندم

با این حرف احتشام شوهر افغمی از روی صندلی بلند میشه و میخواد بره سمت احتشام که پشیمون میشه و میاد سمت من و شروع میکنه به باز کردن طنابای دور دست و پام اوف خدایا شکرتم داشتم میمردما این احتشام هم فیلمای پلیسی زیاد میبینه):

بعد از این که دست و پای منو باز میکنه منو به سمت احتشام حل میده -بزار دخترم بیاد احتشام هم اون دختر بچه رو از بغلش میزاره زمین و دختر بچه به سمت پدرش حرکت میکنه به سمت احتشام میرم و به خاطر دردی که توی مچ پام میپیچه نمیتونم سریع قدم بردارم وهنوز چند قدمی فاصله دارم که صدایداد شوهر افغمی و گریه دختر بچه میاد -ولم کنید چیکار میکنید؟

به سمتش که میچرخم چند تا از نیروهای پلیس رو میبینم که شهر افغمی و اون پسره رو گرفتن و دخترش هم توی بغل یکی از مامورای پلیسه و داره گریه میکنه دلم براش میسوزه و میخوام به سمتش برم که کسی از پشت دستم رو میکشه \_کجا میری؟

دستم رو میکشه و خودش جلوتر راه میوفته باهانش هم قدم میشم ولی بخاطر درد پام هر چند قدمی لنگ میزنم دستم رو گرفته و این حرکتش خیلی مودبم میکنه ولی واقعا فکر

نمیکردم قضیه رو بفهمه و با پلیس بیاد. به جلوی در باغ که میرسیم در رو باز میکنه تا اول من برم و بعد خودش میاد بیرون و دوباره دستم رو میگیره و به سمت ماشینش میبره شدم عین بچه هایی که توی مدرسه خوردن زمین و باباشون اومده دنبالشون. در ماشین رو باز میکنه تا من سوار شم و بعد از سوار شدن در رو میبنده و خودش ماشین رو دور میزنه و سوار میشه یاد مامان میوفتم و دلم شوره میگیرم. میخوام ازش بپرسم ولی از طرفی یه بغض عجیبی گلوم رو گرفته و میدونم اگه دهن باز کنم اشکام سریعتر از کلمه ها میان بیرون.

ماشین رو روشن میکنه و حرکت میکنه که چند دقیقه بعد گوشیش شروع میکنه به زنگ

زدن و سریع جواب میده \_سلام خانم محمدی

با شنیدن اسم مامان تنم یخ میزنه \_بله بله پیش منه نگران

نباشین نه اصلا حالش خوبه چند لحظه لطفا

و بدون هیچ حرفی گوشی رو سمتم میگره و گوشه خیابون می ایسته اولین باره که به

خاطر این همه با شعوری تحسینش میکنم. موبایلش رو به سرعت میگیرم و از ماشین

پیاده میشم گوشی رو که به گوشم نزدیک میکنم صدای گرفته و نگران مامان میاد

-آنا جان دختر قشنگم خوبی؟ چرا جواب نمیدی؟

بدون اینکه حرفی بزنم بغضم میترکه و دیگه نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم

-الهی من فدات شم دختر قشنگم گریه نکن عزیزم خوبی اتفاقی که برات نیوفتاده؟



به خاطر مامان خودم رو کنترل میکنم و میگم +سلام مامان نه اتفاقی

نیوفتاده من حالم خوبه

-قربونت برم عزیزم مردم و زنده شدم اگه برات اتفاقی میوفتاد من چیکار میکردم اخه

+من قویم مامان مگه یادت رفته

-میدونم عزیزم تو دختر منی میخواستم با اقای احتشام پیام ولی اجاره نداد

+کار خوبی کردی مامان منم تا چند دقیقه دیگه میام خونه

-باشه قشنگم منتظرتم

تلفن رو قطع میکنم و بعد از پاک کردن اشکام به سمت ماشین میچرخم چشمم که به

احتشام میوفته میبینم سرش رو به صندلی تکیه داده و چشماش رو بسته به سمت ماشین

میرم و در رو باز میکنم که نگاهش بهم میوفته با دیدن چشمش اخماش میره تو هم و من

سریع موبایلش رو سمتش میگیرم

+خیلی ممنون

گوشی رو میگیره و به چشمش زل میزنه و میگه

\_معذرت میخوام

و بدون حرف دیگه ای ماشین رو روشن میکنه علت حرفش رو نمیدونم و اصلا شرایطش

رو هم ندارم که ازش سؤال بپرسم پس سرم رو به صندلی تکیه میدم و چشمام رو

میبندم. با توقف ماشین چشمام رو باز میکنم و فکر میکنم رسیدیم خونه که با دیدن اسم

درمانگاه جا میخورم براش افتاده تا چند لحظه پیش خوب بود \_پیاده شو

+براتون اتفاقی افتاده؟

\_برای من نه ولی برای تو اره بیا پایین

و خودش از ماشین پیاده میشه و در سمت منو باز میکنه علت اومدن به اینجا رو نمیفهم  
من اینقدر را هم سوسول نیستم فقط پاهام یه کم درد میکنه اونم برم خونه مامان حلش  
میکنه

\_چرا نمیای پایین

+من حالم خوبه نیاز نیست بریم

\_دو قدم راه نمیتونی بری حالت خوبه؟

+جدی میگم آقای احتشام حالم خوبه مشکلی ندارم

فقط اگه میشه منو سریع برسونین خونه مامان خیلی نگران بود

\_به خانم محمدی پیام دادم نگران نباشن بیا پایین یکی از دوستانم اینجا کشیکه کارمون  
سریع تر انجام میشه

و بعدش بدون اینکه به من اجازه هیچ کاری رو بده دستم رو میکشه تا از ماشین پیاده  
شم به خدا که این اینقدر دستم رو کشید دیگه مثل مجید دلبندم شدم. به سمت درمانگاه  
میریم و وقتی وارد میشیم خدارو شکر خلوته و فقط دو نفر منتظرن

\_برو روی اون صندلی بشین تا من پیام

روی یکی از نزدیک ترین صندلیا میشینم و احتشام هم میره سمت پذیرش

اینقدر خسته ام که اگه همینجا چشمام رو ببندم خوابم میبره.

صندلی کنارم تگون میخوره و احتشام کنارم میشینه \_ تا چند لحظه دیگه میریم

داخل

+من خوب....

میخوام جلم رو ادامه بدم ولی با نگاهی که میندازه پشیمون میشم چته وحشی خوبه تا چند لحظه پیش میگفتم با شعوری. اصلا به درک من به خاطر خودت میگم حالا که اینجور شد مقصر تمام اتفاقا خودتی تازه باید بهم شامهم بدی):

چند لحظه بعد اسمم رو میخونن و احتشام بلند میشه تا بریم داخل احتشام در رو باز

میکنه و میگه

\_برو داخل

داخل اتاق که میشم چشمم به یه پسر خندون میوفته که داره به من و احتشام نگاه میکنه و میگه

-وای خدا بین کی اینجاست یعنی خواب نمیبینم کجایی تو پسر تو آسمونا دنبالت میگشتم

و شروع میکنه به خندیدن

با دیدنش یاد آرش میوفتم که احتشام به سمتش میره و همدیگه رو بغل میکنن

-مبارک باشه آقا امین لاقول دعوتمون میکرده

\_اونم به وقتش

نمیدونم برای چی بهش تبریک میگه واز خستگی هم روی پا بند نیستم پس روی نزدیک ترین صندلی میشیم. پسره به سمت من میچرخه و با همون چهره خندان میگه -سلام خانم خیلی خوشبختم از دیدنتون

+سلام خیلی ممنون

وقتی میبینم من با قیافه ای داغون جوابش رو دادم اونم پوکر فیس میشه و رو به احتشام میگه

-اتفاقی افتاده امین جان؟ احتشام که نگاهش به

منه میگه

\_آره آرین جان مچ پای آنا خانم رو یه معاینه میندازی با شنیدن اسم پسره چشم

چارتا میشه اسمش آرینه

-به روی چشم داداش آنا خانوم بفرمایید این سمت تا معاینتون کنم

توی فکر فرو رفتم و اصلا متوجه نیستم که زل زدم به پسره که یکباره شوونم تکون

میخوره

\_پاشو آنا جان

اینو احتشام میگه و نمیدونم که از کی براش شدم آنا جان پسره ازم چشم میگیره و منم

از جام بلند میشم و با همون حالت لنگ زدن میرم سمت تخت معاینه

آرین به سمت میاد و ازم میخواد که پاچه شلوارم رو بدم بالا ولی با دیدن مچ پام خودم هم تعجب میکنم که اینقدر داغون شده پوست یه قسمت از مچ پام رفته و به شدت قرمز و قسمت دیگش کبود شده):

چرا این شکلی شده؟

با صدای بلند آرین احتشام خودش رو به ما میرسونه \_چی شده آرین؟

با دیدن وضعیت مچ پام اونم تعجب میکنه و با صورت عصبانی میپرسه

\_با چی اینکارو کرده؟

دوست ندارم جلوی این پسره چیزی بگم ولی مگه احتشام دست بردار هست خوب مگه خودش ندید که اون وحشی دور پام طناب بسته بود

\_با توام انا میگم چیکارت کرده اون مردتیکه بی ناموس صدای دادش که بلند میشه

آرین سریع جلوش رو میگیره

\_چرا داد میزنی داداش؟ آروم باش

پسره بیشعور صداش رو بلند میکنه حفته پاشم برم تا جلو دوستت ضایع شی):

\_آنا خانم توضیح میدید چه اتفاقی افتاده؟

با صدای اروم آرین نگاهم رو از احتشام که همچنان بهمچ پام زل زده میگیرم و به آرین زل میزنم

+دور پام طناب بسته بودن آراین سری تکون

میده و میگه

-خیلی خوب من الان ضد عفونی و پانسماش میکنم اصلا نگران نباش

بعدهش هم شونه احتشام رو میگیره و ازم دور میشن صدای آروم صحبت کردنشون داره  
میاد ولی چیزی رو متوجه نمیشم و چند لحظه بعد صدای در اتاق میاد. آراین بهم نزدیک

میشه و میگه

-خوب آنا خانم مچ پات رو به این شکل بزار تا من کارم رو شروع کنم

به حرف آراین گوش میدم و اونم مشغول کارش میشه به احتمال زیاد احتشام رفته بیرون  
چه بهتر پسره روانی فقط داد میزنه با تماس اولین پنبه روی پام سوزش شدیدی توی پام

میپیچه و جیغم میره هوا

-ببخشید آبجی یه کم باید تحمل کنی

با زدن این حرفش دردم رو فراموش میکنم و بهش زل میزنم دلم برای آراین حسابی تنگ

شده و اگه جلو خودم رو نگیرم همینجا میزنم زیر گریه پس چشمام رو میبندمو سعی

میکنم به چیز دیگه ای فکر کنم. نمیدونم چه قدر میگذره که صدای میگه

-بفرما اینم از پانسماش فقط هر روز عوضش کن و یه سری پماد هم برات مینویسم

ازشون استفاده کن تا کبودی و زخمش کاملا خوب شه

+خیلی ممنون

میخواود از روی صندلی بلند شه که در اتاق باز میشه و احتشام با همون چهره عصبانی که اینبار ناراحت هم هست میاد داخل و به سمت تخت نزدیک میشه آراین با خنده میگه -داداش خوبه رفتی دوتا ابمیوه بخری اینقدر طول کشید اگه بنده خدا اب پرتقال تازه میخواست حتما میرفتی شمال با زدن این حرف آراین نمیتونم جلو خندم رو بگیرم و شروع میکنم به خندیدن اونم با صدای بلند آراین هم با خنده من خندش میگیره ولی جلو خودش رو میگیره و میره سمت میز کارش.

به احتشام که نگاه میکنم اخماش باز شده و داره با چشمای خندون نگام میکنه با دیدن این حالتش خندم رو قورت میدم و مثل یه دختر مودب سر جام میشینم به سمت میاد و یهپاکت آبمیوه رو میگیره سمتم و میگه

\_فعلا این آبمیوه رو بخور تا ضعف نکردی

از دستش میگیرم و میخوام بازش کنم که ساعد دستم رو میگیره و میکشه سمت خودش \_بده خودم برات بازش...

هنوز حرفش تموم نشده که جیغم میره رو هوا و آبمیوه از دستم میوفته دستم به شدت میسوزه و چند قطره خون روی لباس پیدا میشه.

\_چی شد؟

و بلافاصله آستینم رو میزنه بالا و با دیدن تیغی که توی آستینم پنهان کردم نمیدونم بخندم یا گریه کنم مثلا اینو برداشته بودم تا از خودم دفاع کنم بین چی شد):

آرین که با جیغ زدن من میاد این سمت با دیدن تیغ چشماش گرد میشه هر چند که احتشام هم دست کمی از اون نداره.

-این دیگه چیه؟ وایسا از دستت داره خون میاد تکونش نده و بلافاصله یه گاز رو محکم روی دستم میزازه زیاد برش نداده ولی همون خراش کوچیک فعلا داره آبروم رو میبره  
+تیغه

\_میدونیم تیغه توی آستینت چیکار میکنه؟

خدایا یعنی میشه امروز به پایان برسه واقعا میشه.

هر دوتا بالا سرم ایستادن و منتظر جوابن آب دهنم رو قورت میدم و آروم میگم

+چیزه اینو من برداشتم اگه اون شوهر افغمی خواست کاری بکنه از خودم دفاع کنم):

و با یه لبخند ملیح بهشون نگاه میکنم آرین صورتش سرخ شده و دیگه نمیتونه تحمل کنه پس به شدت میزنه زیر خنده احتشام هم لباس کش اومده ولی به سرعت خودش رو جمع و جور میکنه خدایا دمت گرم همین که این موقع شب باعث خنده دوتا از بنده هات شدم دیگه واقعا چیزی برای از دست دادن ندارم):

-خوبه با این نکشتیش بعد اون وقت میگفن با تیغ ریش تراش به قتل رسید

و دوباره با این حرفش میزنه زیر خنده زهرمارپسره بیشعور برو خودت رو مسخره کن

\_خیلی خوب آرین برو اون نسخه رو بیار باید بریم و آبمیوه رو سمت من میگیره \_بگیر

که خیلی دیر شده



بعد از خداحافظی با آراین از درمانگاه میایم بیرون و سوار ماشین میشیم خستگیم به اوج خودش رسیده و دیگه واقعا نمیتونم چشمام رو باز بزارم پس سرم رو به صندلی تکیه میدم و دیگه چیزی نمیفهمم. با تگون خوردن شونم و صدای احتشام از خواب بیدار میشم  
\_ببخشید از خواب بیدارت کردم ولی رسیدیم مامانت منتظره

با این حرفش از جا میپریم

+وای مامان

میخوام از ماشین پیام بیرون که پام به صندلی گیر میکنه و به شدت میسوزه

+آی آی

\_چیکار میکنی دختر آرام تر

از ماشین میام بیرون و میخوام برم سمت در خونه یه یک آن میرم تو بغل یکی

\_خدا لعنتت کنه روانی مردمو زنده شدم بیشعور

با صدای گرفته و بغض دار سامی معلوم میشه که توی بغل اونم سرم رو از روی سینش میگیرم بالا و به چشماش که زل میزنم اشکاش در حال چکیدنه وای خدا اصلا حواسم به سامی نبود

دستم رو میبیرم سمت چشماش و اشکاش رو پاک میکنم

+گریه نکن داداشی من حالم خوبه

با زدن این حرفم یه لبخند میزنه و پیشونیم رو میبوسه -خدایا شکر

\*آنا دخترم

با صدای مامان از بغل سامی میام بیرون و به سرعت خودم رو به مامان میرسونم و میپرم  
تو بغلش

همیشه به خدا گفتم که اگه قراره اتفاقی بیوفته من زودتر از مامان بمیرم چون زندگی  
بدون مامان جهنمه واقعیه...

مامان صورتم رو میبوسه و قربون صدقم میره - بسه دیگه خاله جون  
همچین تحفه ای هم نبودا

سامی بیشعور حیف که احتشام اینجاست و گرنه میدونستم چیکارت کنم

مامان با این حرف سامی میخنده \*نگو پسرم گل  
دختر خودمه و بعدش به سمت احتشام میچرخه

\*واقعا ازت ممنونم پسرم لطف خیلی بزرگی در حقم کردی

\_این حرفو ننزید خانم محمدی مقصر اصلی من بودم اگه اون روز آنا خانم رو از این قضیه  
دور می کردم این اتفاق نمی افتاد.

واقعا شرمنده

\*دشمنت شرمنده پسرم

\_برای دادگاه دو روز دیگه احتمالا آنا خانم هم باید باشن من تمام تلاشم رو میکنم که  
حضورشون نیاز نباشه ولی اگه نشد خودم حواسم به همه چی هست

\*خدا از بزرگی کمت نکنه پسرم خیلی ممنون

خواهش میکنم شبتون بخیر خدانگه

دار\* به سلامت پسر

خداحافظ داداش

آنا خانم چند لحظه تشریف میارید؟

یه نگاه به مامان میندازم و با تکون دادن سرش به سمت احتشام حرکت میکنم اونم به سمت ماشین میره و در سمت راننده رو باز میکنه و بعد از چند ثانیه گوشیم رو ستم میگیره

اینو پلیس بهم تحویل داد

دستم رو دراز میکنم که بگیرمش ولی اون دستش رو میکشه عقب سرم رو میارم بالا و بهش خیره میشم که میبینم روی لبشه لبخنده و میگه

از این به بعد اسم منو درست سیو کن

و گوشی رو توی دستم میزاره سوار ماشینش میشه و با یه بوق از کوچه خارج میشه همچنان مثل یه مجسمه اونجا ایستادم وای خدافهمید. حالا از این به بعد چه جوری بهش نگاه کنم آخه اینم اسم بود من انتخاب کردم. به سمت مامان و سامی که برمیگردم در حال صحبت کردن و خداروشکر که چیزی متوجه نشدن. روز بعد که از خواب بیدار میشم ساعت نزدیکه ظهره و خونه توی سکوت فرو رفته مامان به احتمال زیاد شیفته از تخت بلند میشم تا برم سرویس که گوشیم زنگ میخوره و شماره مامان میوفته +سلام مامان قشنگم

-سلام عزیزم خوبی؟

+بله مامان خسته نباشی

-مرسی عزیزم آنا جان من برای فردا شب خانم شکوهی و پسرش رو دعوت کردم برای شام تا بابت کار دیروز ازشون یه تشکر کرده باشیم میخوام عصر بیای دنبالم تا بریم خرید.

با دستم میزنم تو پیشونیم مادر من حداقل بزار چند روز بگذره بعد

-آنا؟

+بله مامان؟

-پس من منتظر تم دیگه

+چشم

-خداافظ عزیزم

حالا من چه جوری تو چشمای اون پسره نگاه کنم گوشیمرو میخوام پرت کنم روی تخت اما چشمم به پیامکا میوفته چندتا از سایه و سامی و یه پیام هم از محترم جون پیامش رو باز میکنم که نوشته

\_سلام کیفیت رو یادم رفت بهت تحویل بدم من امروز مطبم اگه تونستی بیا.

با دیدن اسم کیف یاد شراره میوفتم که از دیروز جلو اون پاساژه هست وای خدا اصلا حواسم نبود سویچ ماشین و کلی مدارکم توی کیفه از طرفی مامان عصر خرید داره و باید حتما شراره رو بیارم.بعد از اینکه یه لقمه نون پنیر میخورم تا از ضعفم جلوگیری کنه

سریع آماده میشم و اسنپ میگیرم تا برم بیمارستان مامان. جلو بیمارستان پول اسنپ رو حساب میکنم و راه میوفتم سمت کلینیک اولش میخواستم به مامان زنگ بزنم تا کیفم رو تحویل بگیره ولی مامان امروز جلسه داره و به اندازه کافی سرش شلوغ هست.

وارد کلینیک میشم و از آخرین باری که اینجا اومدم اصلا خاطره خوبی ندارم سوار آسانسور میشم در آسانسور که باز میشه چشمم به مطب افغمی میخوره که بستس به سمت مطب احتشام میرم و زنگ در رو میزنم که بعد در باصدای تیکی باز میشه و وارد سالن میشم -بفرمایید خانم

به سمت صدا میچرخم که با منشی احتشام روبه رو میشم آروم به سمت میزش حرکت میکنم و میگم +با آقای احتشام کار داشتم

-نوبت داشتید؟

+نخیر

-خوب پس برای امروز آقای دکتر نوبت ندارن برای هفته آینده

نمیزارم حرفش رو تموم کنه و میگم

+نوبت نمیخوام به امانتی داشتم باید ازشون تحویل بگیرم دختره سرتاپام رو نگاه میکنه و

میگه -امانتی؟

+بله مشکلیه

با زدن این حرفش چهرش عصبانی میشه

-نه خانم چند لحظه صبر کنید تا با آقای دکتر صحبت کنمفامیلیتون؟ +بزرگمهر

از پشت میزش بلند میشه و میره سمت اتاق کار منم روی نزدیک ترین صندلی میشینم.  
برعکس مطب افغمی دکور اینجا مشکی سفیده و من عاشق این ترکیب رنگم در حال دید  
زدن اطرافم که در اتاق کار باز میشه و اون دختره میاد سمت میزش و رو به من میگه

–خانم چند لحظه منتظر بمونین کار مریض که تموم شد برین داخل

سرم رو تکون میدم و میگم

+باشه

گوشیم رو میارم بیرون تا خودم رو باهاش سرگرم کنم تقریبا ربع ساعتی میگذره که در  
باز میشه و یه خانم میاد بیرون

–میتونید برید داخل خانم بزرگمهر

اینو منشی میگه و من از جام بلند میشم و به سمت اتاق حرکت میکنم چند تا ضربه به در  
میزنم که صدای بفرمایید احتشام میاد. وارد اتاق که میشم چشم میگردونم تا ببینمشکه  
گوشه اتاق پشت به من ایستاده و در حال شستن دستاشه +سلام

به سمتم میچرخه و با یه نگاه خندون جواب میده

\_سلام خیلی خوش اومدی بشین الان میام

به سمت میز و صندلی اونجا میرم و روی یکی از صندلی ها میشینم

از پشت که نگاهش میکنم یه لباس ست سورمه ای پوشده و خدایی هم بهش میاد به سمتم  
بر میگرده و من سریع نگاهم رو میدزدم

\_خوب چه خبرا خوبی؟

+بله ممنون

\_پات بهتره؟ درد که نداری؟

+آره خوبه

بعد از خشک کردن دستاش به سمت میز میاد و روی یکی از صندلیا میشینه و نگاهش به  
مچ پامه \_پانسمانش رو عوض کردی؟

ای بابا عجب گیری داده):

+نه مامان از شیفت بیاد شب عوضش میکنم

با زدن این حرفم یه نگاه بهم میندازه و یکباره از جاش بلند میشه که از حرکتش میترسم  
و توی صندلی فرو میرم \_نمیشه باید صبح عوضش میکردی و به سمت قفسه وسایل  
کارش میره

خدایا همین یکی رو کم دارم فقط سمتش میچرخم و میگم +ببخشید آقای احتشام میشه  
کیفم رو برام بیارید من عجله دارم

\_خیر نمیشه

عجب پرویی هستا آقا اصلا من نمیخوام پانسمانم رو عوض کنم چه گیری افتادیم!):

\_پاشو بیا اینجا

به تخت معاینه اشاره میزنه ولی من همچنان در حال بهونه آوردنم

+ولی شما مریض دارین من وقتتون رو نمیگیرم از جام بلند میشم تا خودم  
دنبال کیف بگردم که به سمت حرکت میکنه و دستم رو میکشه

\_چرا اینقدر لجبازی تو؟ و منو به سمت

تخت میبره

\_تا زمانی که پانسمنت عوض نشه نمیتونی بری

و به چشمم زل میزنه این که از من لجباز تره ای بابا مجبورم به حرفش گوش کنم شراره  
عزیزم توی این گرما داره اذیت میشه زیر لب میگم +فقط به خاطر شراره

\_کی؟

جوابش رو نمیدم و روی تخت میشینم و پام رو دراز میکنم بهتره بزخم به پرو بازی تا  
شاید دست از سرم برداره +بفرما

با این حرکت خندش میگیره ولی جلو خودش رو میگیره و شروع میکنه با باز کردن  
پانسمنت چند دقیقه ای کارش طول میکشه و بعد پیچیدن باند دور پام میگه \_سعی کن هر  
صبح عوضش کنی و از اون

پمادی که گرفتم بزنی روش تا کبودی و زخمش بهتر شه سرم رو تکون میدم و میگم  
+باشه

از روی تخت بلند میشم اونم بعد از شستن دستهایم سمت کتو میزش میره و کیفم رو  
برمیداره

\_اینم از کیفیت



کیف رو ازش میگیرم و میگم +خیلی ممنونم

از بیمارستان که میام بیرون اسنپ میگیرم سمت اون پاساژ تا برم پیش شراره وقتی به پاساژ میرسم یاد کادو سامی میوقتم و میرم تا تحویلش بگیرم بعد هم با شراره برمیگردیم خونه. خلاصه که شب با خستگی فراوان بعد از خرید برمیگردیم و بعد از شام میریم تا بخوابیم چون مامان فردا مهمون داره و قراره پوست از سرم بکنه.

روز بعد مامان به خاله مهلا هم زنگ میزنه تا شب بیان پیشمون و این یعنی سامی مفت خور دوباره قراره اینجا چتر شه. تا شب به مامان کمک میکنم و بعدش میرم دوش میگیرم و یه لباس مناسب میپوشم اول خاله مهلا اینا میان و حدود نیم ساعت بعد زنگ در به صدا در میاد و خانم شکوهی با احتشام میرسن با مامان به سمت در ورودیمیریم. آسانسور که باز میشه اول شکوهی و بعد احتشام میان بیرون مامان با خانم شکوهی احوالپرسی میکنه و بعد نوبت من میرسه

+سلام خانم شکوهی خوبین؟

شکوهی ستم میاد و منو بغل میکنه که با این کارش تعجب میکنم

\*سلام دخترم خوبی عزیزم؟

+ممنونم خانم شکوهی

\*به من نگو خانم شکوهی عزیزم منو شهره صدا کن تعجبم رو نشون نمیدم و با یه

لبخند کم رنگ میگم +چشم شهره جون

شکوهی و مامان جلوتر از ما وارد خونه میشن

به احتشام نگاه میکنم که چشمای مشکیش داره برق میزنه +سلام خیلی خوش اومدین  
\_سلام ممنونم

خانم شکوهی حسابی با خاله مچ شده و دارن صحبت میکنن از طرفی سامی و عمو و احتشام هم در مورد سهامکارخونه عمو بحث میکنن. من و مامان هم توی آشپز خونه ایم و یه اتفاق عجیب اینکه بامیه خانم هم در حال کمک کردن به ماست):

خلاصه که شب مهمونی به خیر و خوشی میگذره و خاله مهلا خانم شکوهی و احتشام رو برای تولد آخر هفته سامی دعوت میکنه و مامان هم دوباره از احتشام بابت کمکش کلی تشکر میکنه و اونم میگه که برای فردا نوبت دادگاه هست و هر کاری کرده نتونسته مانع حضور من بشه چون که برای شهادت دادن حضور من لازمه هر چند که دوست ندارم برم ولی باید یه جایی این قضیه تموم بشه پس ازش آدرس دادگاه رو میگیرم تا فردا صبح برم اونجا ولی آخر شب بهم پیام میده که فردا میاد دنبالم میخوام مخالفت کنم ولی تنهایی رفتن به اونجا رو دوست ندارم نمیدونم چرا ولی حضورش بهم امنیت میده.

فرداش آماده میشم و با احتشام میریم سمت دادگاه افغمی رو که اونجا میبینم اصلا باهاش صحبت نمیکنم چون که اگه دهنم باز بشه خدا میدونه چه الفاظ قشنگی ازش میاد بیرون حدودا نیم ساعت کارمون اونجا طول میکشه. ازدادگاه که میام بیرون حالم اصلا خوب نیست از افغمی و شوهرش به شدت نفرت دارم اون دختر بچه کل امروز رو اشک

ریخت چرا که هم به مادر نیاز داره و هم به پدر ولی به خاطر او دوتا روانی باید تا آخر عمرش زجر بکشه.

خداروشکر که برخلاف اون روز جلو ساختمون پر از تاکسیه پس به سمت یکی شون حرکت میکنم که صدای احتشام میاد

\_کجا میری؟ بیا برسونمت به سمتش

برمیگرم و میگم

+خیلی ممنونم ولی جایی کار دارم باید برم

به چهرم که نگاه میکنه متوجه حالم میشه و دیگه اصرر نمیکنه

\_هر طور راحتی

با تکون دادن سر ازش خدافظی میکنم و سوار یکی از تاکسیا میشم تا منو ببره پیش بابا و

آرین. نیم ساعتی پیش بابا و آرین میمونم و کلی باهاشون صحبت میکنم. تلفنم که زنگ

میخوره سرم رو از روی قبرشون بر میدارم و بهصفحه موبایل نگاه میکنم که اسم سامی

افتاده +الو

\_چطوری آنی؟

+سلام سامی ممنون تو خوبی؟

-مرسی خوشگله کجایی؟

+قبرستون

-بیشعور درست صحبت کن

+پیش بابا و ارینم سامی با زدن این حرفم برای چند لحظه سکوت میکنه و میگه -چرا

نگفتی با هم بریم؟ نفس عمیقی میکشم و میگم

+میخواستم تنها باشم

-خیلی خوب همونجا باش میام دنبالت تا بریم خرید

+خرید برای چی؟

-آنی خانم دو روز دیگه تولدمه و نمیدونم چی باید بپوشم +من حوصله ندارم سامی با

یکی از دوست دخترات برو

-برو بابا حوصله ندارم میام دنبالت همونجا باش و تلفن رو قطع میکنه

پسره روانی من حوصله خودم رو ندارم حالا بیام با تو خرید بیست دقیقه بعد سامی میرسه

و بعد از خوندن فاتحه برای بابا و آرین حرکت میکنیم سمت یکی از پاساژایی که پاتوق

سامی برای خرید لباسه.

ماشین رو پارک میکنه و وارد پاساژ میشیم که با صدای خسته ای

میگم

+سامی تو رو خدا یه مغازه برو خرید کن سریع برگردیم

-چقد غر میزنی

وارد یکی از مغازه های اونجا میشه که قبلا هم چندباری اومدیم اینجا و صاحب مغازه

دوست دوران دبیرستانشه -چطوری کوروش؟

\*به به آقا سامی از این طرفا

همدیگه رو بغل میکنن و بعد از احوالپرسی سامی از دوستش میخواد تا چندتا لباس براش انتخاب کنه خلاصه که آقا بعد از کلی گشتن یه کت شلوار انتخاب میکنه و با اصرار زیاد هم برای من یه لباس بلند گلبهی میخره و میگه که باید توی تولدم حتما بپوشی. اونجا بهش قول میدم میپوشم ولی از آخرین بار که لباس رنگی پوشیدم خاطره خوبی ندارم):

آخر هفته میرسه و خداروشکر که از قبل کادو سامی رو گرفتم هر چند که مامان خیلی اصرار کرد که از طرف اون هم باید چیزی براش بخرم و من در نهایت مجبور شدم یه دستبند خیلی قشنگ نقره هم از طرف مامان بخرم البته که کوفتش بشه):

با مامان آماده میشیم و حرکت میکنیم سمت باغ به خاطر پانسماں مچ پام مجبور شدم لباسی که سامی خریده رو بپوشم تا زیر لباس مشخص نشه چونکه تنها لباسای بلندم این و اون لباس قرمز معروفه):

به باغ که میرسیم ماشین رو بیرون پارک میکنم و وارد باغ میشیم تقریباً میشه گفت شلوغه و مشخصه که خاله مهلا کسی رو از قلم ننداخته. با مامان حرکت میکنیم سمت میز خاله اینا سامی رو از دور میبینم که دور تا دورش رو چند نفر گرفتن و اونم مثل همیشه در حال مسخره بازیه: (با خاله احوالپرسی میکنیم و کادوهامون رو روی میز میزاریم امشب برای کادوش چنان برنامه ای دارم که نگو: (هر چند که مامان نمیدونه و باید منتظر خشم زهره بانو هم باشم.

به سمت جمع که میرم سامی زودتر از همه منو میبینه و با خوشحالی میاد سمتم -چه خوشگل شدی بیشعور مخندم و میگم

+مرسی از تعریف کردنت

بهم لبخند میزنه و دستم رو میکشه سمت دوستاش چند نفرشون رو میشناسم و چند نفر دیگه رو هم بهم معرفی میکنه. به سمت میز مامان که برمیگردم میبینم خانم شکوهی هم کنارشونه +سلام شهره جون خوبین؟

با دیدن من از جاش بلند میشه و بغلم میکنه \*سلام دختر قشنگم

ممنونم چقدر ناز شدی

+مرسی

با چشمام دنبال احتشام میگردم ولی نمیبینمش پس حتما نیومده. سامی ازم میخواد تا به زنگ به آرش بزنم و ببینیم کی میاد چون مسئول پیدا کردن دیجی مراسم اون بوده. چون اطرافم سرو صدا زیاده میرم سمت در ورودی باغ و به خاطر صدای زیاد جمعیت گوشیم رو روی بلند گو میزارم که بعد از چند تا بوق آرش جواب میده -جونم آنشرلی؟

در حال راه رفتنم و میخوام جواب آرش رو بدم که محکم به یه نفر برخورد میکنم و گوشی از دستم میوفته زمین به سمت اون فرد که میچرخم احتشام رو میبینم که دسته گلی دستشه و زل زده به تلفنم صدای آرش بلند میشه -الوعشقم؟ قهری؟

با این حرف آرش خنده الهه و علی بلند میشه و خود آرش هم میزنه زیر خنده ولی چشمای احتشام گرد شده و صورتش سرخه.

سریع خم میشم و گوشیم رو از زمین بر میدارم و تماس آرش رو از روی بلندگو خارج میکنم و با قدم های بلند از احتشام فاصله میگیرم

+عشقمو زهر مار کدوم گوری هستین؟

-والله اینقد بی ادب نبودیا تا ده دقیقه دیگه میرسیم و تلفن رو قطع میکنه

خدا امشب و به خیر بگذرونه از دست اینا):

چند دقیقه ای خودم رو همونجا معطل میکنم و بعد میرم سمت مامان اینا که میبینم احتشام و سامی هم کنارشون نشستن چون میزا خانوادگی چیده شده پس امشب راهی برای فرار نیست.

به سمتشون که میرم سامی اولین نفر منو میبینه و میگه -چی شد آنی؟

نگاهم رو از احتشامی که هنوز متوجه من نشده میگیرم و به سامی میگم

+گفت تا ده دقیقه دیگه میاد

-اوکی پس من برم وسایلشون رو آماده کنم

دوست دارم با سامی برم ولی چشم غره مامان برای احوال پرسى با احتشام فکر نکنم چیز

جالبی باشه پس به سمتش برم میگردد که اونم در حال نگاه کردن به منه و میگم +سلام

خوبین؟

\_سلام ممنون

همین رو میگه و سرش رو میکنه تو گوشیش پسره بی تربیت خوبه همینجا جلو مامانت

ضایعت کنم.

مامان با خانم شکوهی در حال صحبت و خاله هم رفته تابه مهمونا سر بزنه ولی علی خیلی خوب با احتشام ارتباط برقرار کرده و از همون لحظه اول در حال صحبت کردن هر چند که سن علی پایینه ولی هم صحبتی باهاش خیلی خوبه و فکر میکنم احتشام این رو متوجه شده علی و الهه مثل خواهر برادر کوچیکترم میمونن و خیلی دوستشون دارم.

خیلی گشمنه و هنوز تا بریدن کیک زمان زیادی هست پس یه دونه موز از روی میز برمیدارم و میخوام پوستش رو بگیرم که دستی از پشت سرم میاد و اونو میگیره و میگه  
-این برای منه آنشرلی

پسره پرو آرش با مامان و خانم شکوهی احوالپرسی میکنه و بر میگردد سمت احتشام و با اون چهره همیشه مهربونش دست دراز میکنه سمتش

-سلام خوشبختم افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

احتشام از جاش بلند میشه و با یه نگاه عجیب به آرش دست میده

\_امین احتشام هستم

-بله خیلی خوشبختم آقای احتشام آرش فخری

هستم

\_خوشبختم

حدودا نیم ساعت دیگه هم میگذره که کیک رو میارن و سامی هم با یه کلاه بوقی و چاقو به دست میاد وسط و شروع میکنه به رقصیدن صدای خنده جمع بلند میشه و بعد از رقص جذاب سامی نوبت بریدن کیکه که ما همه براش آهنگ میخونیم البته به غیر از احتشام):



نوبت به کادوها میرسه و سامی عین بچه ها چشاش برق میزنه و منتظره تا همه کادوهاش رو بدن

-چی براش خریدی؟

اینو آرش میگه و من با یادآوری بلایی که میخوام سرش بیارم از خنده میترکم که نگاه بقیه برای چند لحظه به سمتم برمیگرده ولی نگاه احتشام همچنان ادامه داره و لبخندم

جمع میشه -چی شد؟

+هیچی خودت میبینی

کادوم رو آخرین قسمت میز میزارم و امیدوارم که سامیهم به عنوان آخرین کادو بازش کنه):

بعد از اینکه از همه بابت کادوهاش تشکر میکنه میره سمت کادوها و شروع میکنه به باز کردن من میگم این هنوز از نظر عقلی رشد نکرده):

همه مشغول خوردن کیکن و چون فاصله سامی با میز ما کمه منم روی آخرین صندلی طوری نشستم که اگه به سمتم حمله کرد راه فراری داشته باشم. به آخرین کادو که میرسه خودم رو آماده میکنم و از طرفی قلبم داره توی دهنم میزنه اسم روی جعبه رو میخونه و کلی هم ازم تشکر میکنه هر چند که من با استرس جوابش رو میدم و واقعا از این غلطی که کردم پشیمونم ولی دیگه خیلی دیر شده چون سامی به محض اینکه در جعبه رو باز میکنه صدای انفجار با یه دود غلیظ سبز رنگ دور و برش رو میگیره و طوری جیغ میکشه که همه میزنن زیر خنده خدایی هم قیافش دیدن داره عین گوجه سبز شده):

چشمش رو که پاک میکنه نگاهش به من میوفته و دیگه واقعا به غلط کردن میوفتم پس قبل از اینکه دیر بشه از روی صندلی میپریم و شروع میکنم به دویدن - میکشمت آنا! صدای دادش با صدای داد مامان که داره میگه آنا مواظبپات باش یکی میشه هر چند که بقیه انگار دارن فیلم طنز میبینن و همچنان در حال خندیدن صدای قدمای بلندشو از پشت سرم میشنوم و به نظرم امشب کارم تمومه):

از دید جمعیت دور شدیم و من به در باغ نزدیک میشم و میخوام از در برم بیرون که پام به سنگی گیر میکنه و با کله میخورم زمین و درد زیادی توی مچ پام میپیچه که صدای خوشحال سامی از کنارم میاد

-دختره چشم سفید حالا منو مسخره میکنی آره چنان بلایی به سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن +تو غلط کردی

-زبونتو از حلقه میکشم بیرون

با زدن این حرفش میخندم که یک باره دست میندازه زیر زانوم و منو میندازه رو کولش که دادم میره هوا +یا خدا سامی چیکار میکنی؟ آخ پام ولم کن دیونه مچ پام به شدت تیر میکشه

-دروغ نگو این سری دیگه نمیتونی از دستم فرار کنی شوخیای منو سامی واقعا خرکیه و حتی احتمال مرگمونهم وجود داره پس شروع می کنم به لگد پراندن):

+ولم کن سامی پام خیلی درد میکنه

-به درک آبرو برام نداشتی حالا وقتی انداختمت توی آب میفهمی

+تو غلط کردی بیشعور

اصلا به حرفام توجه نمیکنه و به سمت استخر باغ حرکت میکنه که صدای دویدن چند نفر رو میشنوم و از دور آرش و علی و الهه رو میبینم که در حال خندیدن و دارن به ما نزدیک میشن اینا رو باش به جای اینکه بیان کمک دارن میخندن خدایا):

به استخر که میرسه همچنان منو روی کول سامی هستم و منو نمیزاره زمین بچه ها هم نزدیکمون میشن که الهه با صدای نگرانی میگه

\*اقا سامی آنا جون رو بزار زمین گناه داره ولی سامی مرغش یه پا

داره و میگه -دلت برای این چشم سفید نسوزه

علی گوشیت رو آماده کن باید این لحظه رو ثبت کنیم با زدن این حرفش آرش هم میزنه زیر خنده که با دستم محکم میزنم تو سرش و میگم

+خاک تو سرت مگه دزد گرفتی بزار زمین منو سامی روانی پام درد گرفته

با زدن این حرفم چشم آرش به پام میوفته و داد میزنه -یا خدا سامی راست میگه لباسش پر خونه بزارش زمین ببینم آرش و بچه ها نزدیکم میشن و سامی هم به حرف ارش گوش میده و منو میزاره زمین و چون پام به شدت درد گرفته سریع روی زمین میشینم به لباسم که نگاه میکنم پابینش کاملا خونی شده.

سامی که هنوز فکر میکنه من دارم نقش بازی میکنم با دستش مچ پام رو فشار میده و میگه -دروغ میگه آرش اینا رنگه ببین

با فشاری که به پام میاره دیگه نمیتونم تحمل کنم و یه جیغ بلند میکشم که خود سامی  
چشاش چهارتا میشه توی همین لحظه دستی سامی رو به شدت عقب میکشه \_داری  
چیکاری میکنی؟ احمق

صدای داد احتشام باعث میشه منم از جا پررم چه برسه بهبچه ها که عین چی یه گوشه  
ایستادن احتشام رو به آرش میکنه و میگه  
\_میتونی برام چندتا پارچه تمیز پیدا کنی

آرش با تکون دادن سرش به سرعت از جاش بلند میشه و با علی و الهه میرن  
سامی با صدای نگران و گرفته ای میگه  
\_یا خدا آنا پات چی شده؟

با این حرفش احتشام چنان نگاهی بهش میندازه که به نظرم یاد کتلت شدن اون روزش  
میوفته

\_بخشید آنی من نمیدونستم

وقتی با صدای بغض دار این حرف رو میگه دلم براش میسوزه و میگم +اشکال نداره  
سامی

ولی آتیش احتشام خیلی تنده و با صدای بلند می غره \_چی چی رو اشکال نداره تازه زخم  
پات داشت خوب میشد چه غلطی میکنید شماها نمیدونی زخم پات اگه عفونت کنه چه  
اتفاقی میوفته؟

در طول حرف زدنش نگاهش سمت سامی هست و اونم باصورتی گرفته از جاش بلند  
میشه و میگه

-میرم پارچه و بتادین پیدا کنم

از دست احتشام عصبانیم و با دیدن چهره ناراحت و اشکی سامی بغضم میگیره اون  
درباره پام چیزی نمیدونست

+به چه حقی سرش داد میزنی؟

اینو با صدای بلندی میگم که احتشام با اخم نگام میکنه \_مگه شماها بچه این که این کارا  
رو انجام میدین بین چه بلایی سر پات آوردی +سامی چیزی نمیدونست

قطه اشکی از چشمم میچکه که دستش رو نزدیک صورتم میاره و اشکم رو پاک میکنه و  
میگه

\_خیلی خوب معذرت میخوام

من از کی اینقد ناز نازو شدم سریع چشمم رو پاک میکنم که آرش بهمون میرسه و میگه  
-داداش من همینا رو پیدا کردم بین خوبن

احتشام با شنیدن صدای آرش به سمتش میچرخه و اونا رو از دستش میگیره

\_آره فعلا همینا خوبن

+سامی کجاست؟

-رفت بتادین بخره

+چیییییی؟

با صدای دادم آرش و احتشام از جا میپرن

-چرا داد میزنی آنا؟

+تورو خدا زنگ بزن بگو نمیخواه تورو خدا!!! -خیلی

خوب بابا

آرش گوشیش رو میاره بیرون و از ما فاصله میگیره \_پات رو بگیر بالا

به حرفش گوش میدم و اونم کارش رو انجام میده ادامه مراسم به خوبی پیش میره هر چند که من آخر مراسم کادو سامی رو بهش میدم و اونم بابت اتفاقی که افتاده معذرت خواهی میکنه.

نزدیک به یک هفته گذشته و قراره امروز برای چک مچ پام برم به همون درمانگاهی که شب با احتشام رفتیم زخمش به خاطر اتفاق اون شب خیلی دیر خوب شد. به اصرار مامان میخواستم برم بیمارستانشون ولی مامان گفت که یه جلسه براش پیش اومده و خودش نیست پس منم به ذهنم رسید که برم اونجا از طرفی شباهت اون پسر به آرین خیلی منو مشتاق میکنه تا دوباره ببینمش پس بعد از آماده شدن حرکت میکنم سمت درمانگاه خدا کنه امروز شیفتش باشه. به درمانگاه که میرسم وارد ساختمون میشم و بعد از خوندن نام دکتر شیفت خوشحال میشم که آرین شیفته وبه سمت پذیرش میرم تا نوبت بگیرم. خیلی شلوغ نیست و بعد از ده دقیقه نوبتم میشه به سمت اتاق میرم و چند ضربه به در میزنم که

صدای بفرماید آرین میاد وارد اتاق که میشم میبینمش پشت میز نشسته و سرش پایینه و داره چیزی مینویسه - بفرماید داخل

+سلام

با شنیدن صدام سرش رو برمیگردونه سمتم و با دیدن من لباس میخنده و از جا بلند میشه - سلام آنا خانوم بفرماید

+مرسی

روی صندلی که میشینم به سمتش نگاه میندازم

-از این طرفا خویین خداروشکر؟

+خیلی ممنون اومدم برای معاینه پام

سرش رو تگون میده و به تخت معاینه اشاره میزنه -برین اون سمت تا پیام

روی تخت میشینم و آرین هم بعد پوشیدن دستکش میاد سمتم و مچ پام رو نگاه میندازه

-خداروشکر که خیلی بهتر شده دیگه نیاز نیست پانسمانش کنی فقط یه پماد دیگه

مینویسم ازش استفاده کن +باشه

-ولی زخمت خیلی دیر خوب شد خدایی نکرده مشکل خاصی که نداری؟

سرم رو به نشونه نه تگون میدم و میگم

+نه یه اتفاقی برام افتاد که دوباره زخمش باز شد میخنده و میگه -پس خیلی

شیطونی

خندیدنش شبیه آرینه:)

نگاهمو از روی صورتش برمی دارم که به یکباره در اتاق محکم به دیوار کوبیده میشه و بعد صدای جیغ زنی میاد

\*دختره عفریته من میدونستم یکی باهاته تو زندگی منو خراب کردی یا خدا دوباره چه اتفاقی افتاده یعنی من از دکتر شانس نیاوردم به سمت صدا که میچرخم دختری رو میبینم که برام خیلی آشناست ولی یادم نمیاد کجا دیدمش):

صدای عصبانی آرین بلند میشه

—چه خبره؟ تو اینجا چیکار میکنی سارا؟

\*خیلی بیشعوری آرین فکر نمیکردم به این زودی بهم خیانت کنی

و با زدن این حرفش به سمت من میاد که من از روی تخت میام پایین

\*تو دختره هر جایی رو باید همون روز میکشتم

وقتی که چهرش رو از نزدیک میبینم یادم میاد که اون رو با احتشام توی کافه دیدم

—حرف دهنتم رو بفهم سارا

آرین دستش رو میگیره و اونو میکشه سمت در اتاق که دختره جیغ میزنه و در باز میشه و احتشام میاد داخل اول نگاهش به آرین و اون دختره میوفته و بعد با دیدن من تعجب میکنه

\*میبینی امین میبینی من بهت گفتم داره بهم خیانت میکنه ولی تو میگفتی نه این دختره

هر جایی...



هنوز حرفش تموم نشده که احتشام بلند داد میزنه \_دهنت رو ببند سارا  
و با قدمای بلند سمت من میاد و بهم زل میزنه  
\_تو این جا چیکار میکنی؟

اصلا لحنش رو دوست ندارم و حرفای اون دختره هم خیلی عصبانیم کرده پس بدون  
اینکه بخوام جوابی بدم از کنارش رد میشم که مچ دستم رو میگیره و میگه \_با توام انا  
\_با آنا خانم کاری نداشته باش داداش اومده بود مچ پاش رو معاینه کنم تو باید یه  
چیزایی رو بدونی درمورد من و سارا

با زدن این حرفش دختره وحشی تر میشه \*چی میگی برای خودت  
چی رو باید بدونه؟

همه چی کاملاً مشخصه تو داشتی به من خیانت میکردی آراین  
و بعد به سمت من نگاه میکنه و با دست اشاره میکنه -اونم با این دختره هرجایی که  
معلوم نیست پدر و مادرش کین  
این حرف رو که میزنه دیگه واقعا نمیتونم تحمل کنم و با قدم های بلند خودم رو بهش  
میرسونم و یه سیلی محکم میکوبم تو صورتش  
+صفات خودتو به من نسبت نده عوضی

صورتش که میچرخه میبینم شوکه شده و دستش رو روی گوش گذاشته و میخواد سمتم  
حمله کنه که آراین دستش رو میکشه و از اتاق میرن بیرون. تمام تنم گر گرفته و دوست  
دارم هر چی گیر دستم میاد رو بشکونم دختره عوضی چه طوری میتونی به پدر من

توهین کنی. صدای دادش داره از بیرون میاد که داره تهدیدم میکنه حشش بود یه سیلی دیگه میزدم تو دهنش.

– بشین رو صندلی الان پس میوفتی

روی صندلی میشینم و اونم از اتاق میره بیرون چند دقیقه بعد با یه لیوان آب برمیگرده  
– یه کم آب بخور تا آرام شی

لیوان رو از دستش میگیرم و کمی آب مینوشم که آراین وارد اتاق میشه و در و میبندد به سمت من میاد و میشینه روی صندلی

– من واقعا معذرت میخوام آنا خانم نفس عمیقی

میکشم و میگم

+ اشکال نداره فقط خداکنه این یکی دیگه به گروگان گیری ختم نشه

آراین متوجه حرفم نمیشه ولی احتشام سریع میگیره چی میگم و خنده میاد رو لباش  
کوفت بخندی پسره بیشعور):

– حدودا دو سال پیش با پسر خالش بهم خیانت کرده منم ازش عکس و فیلم داشتم و تونستم طلاقش بدم ولی حالا برگشته با هزارتا ادعا که همه اونا دروغ بوده و توهم برش داشته که این من بودم که بهش خیانت کردم. احتشام با صدای متحیری میگه

– چرا بهم نگفتی؟

– برای چی میگفتم داداش خودم مسئله رو حلش کردم اونم با پسر خالش رفت خارج از کشور حالا اومده و دست پیش رو گفته

\_فکر نمی‌کردم سارا همچین ادمی باشه

حالا فهمیدم قضیه از چه قراره اون دختره روانی زن آراین بوده و چون خیانت کرده آراین  
طلاق داده وای خدا چه قدر یه آدم میتونه پرو باشه

از جام بلند میشم و رو به آراین میگم

+خدا نگه دار

اونم از جاش بلند میشه و با چهره ناراحتی میگه -شرمنده ام

+دشمنتون شرمنده

به سمت احتشام برمیگردم و با صدای آرومی میگم +خداحافظ

\_ماشین داری؟

+آره

\_پس منو برسون مطب

از جاش بلند میشه و از آراین خداحافظی میکنه

از درمانگاه به همراه احتشام میایم بیرون و سوار ماشین میشیم و حرکت میکنم سمت  
بیمارستان توی راه حرفی نمیزنه و منم سکوت میکنم. به جلوی بیمارستان که میرسم یه  
گوشه پارک میکنم تا پیاده شه ولی هر چی منتظر میمونم نمیره بیرون به سمتش که نگاه  
میکنم بهم خیره شده.

+اتفاقی افتاده؟

چرا نیومدی پیش من برای پانسمانت؟

خیلی دوست دارم بهش بگم مگه فضولی ولی خوب نمیشه):

+چون فکر کنم شما دندونپزشک باشید و کارتون پانسمان کردن یه جای دیگس

خندم رو میخورم و به چشماش زل میزنم که در حال خندیدنه و زیر لب چیزی شبیه بچه

پروو زمزمه میکنه \_ خداحافظ مراقب خودت باش

+خدانگه دار

از ماشین میره بیرون و منم با شراره عزیزم حرکت میکنیم سمت خونه.

نیمه شهریور فرا میرسه و یک هفته دیگه نتایج نهایی کنکور رو اعلام میکنن. امروز بعد از مدتها قراره با سایه برم بیرون و کلی خوش بگذرونیم. سایه پیشنهاد میده که اول بریم کافه بچه ها و بعد از اونجا بریم شهربازی به خدا که این بچه هنوز کودک درون فعالی داره):

به کافه که میرسیم با همدیگه میریم داخل و بعد از احوالپرسی با بچه ها سفارشای همیشگیمون رو میدیم. به پیشنهاد من از آرش اجازه میگیرم تا علی و الهه رو هم با خودمون ببریم که اونم میگه خودشم میاد واقعا فکر نمیکردم آرش از همچین مکانایی خوشش بیاد هر چند که توی راه ما رو رسما بدبخت میکنه و زنگ میزنه به سامی تا اونم بیاد. واقعا کنترل کردن سامی اونم توی شهربازی از دست همه خارجه):

جلوی شهر بازی که میرسیم همه از ماشین میپرن بیرون و منم بعد از پارک کردن شراره با بچه ها هم قدم می‌شدم که صدای سامی میاد - کجا میرین بدون من؟

به سمتش که برمیگردم دختر هم همراهش و به سمت ما قدم تند میکنن

-تنها تنها آره آنا خانم

+دوست نداشتم آرامشم بهم بریزه به سمت میاد و

لپم رو میکشه

-تو غلط کردی

جیغم میره هوا و آرش ما رو از هم جدا میکنه

خلاصه که بعد از احوالپرسی و معرفی اون دختره که به عنوان دوست دختر سامی هست با همدیگه وارد شهر بازی میشیم. جمعیت زیاده و سامی جلوتر از همه به راه افتاده و داد

میزنه

-میخوام امشب بترکونیم

با زدن این حرفش خودش و علی و الهه شروع میکنن به جیغ زدن پسره روانی لااقل مراعات اون بنده خدا رو بکن که همراهته دختره با چشای گرد شده داره نگاش میکنه و مشخصه که تازه با هم دوست شدن. سایه هم از من و آرش فاصله میگیره و به جمع اونا میپیونده اولین مقصدی که سامی انتخاب میکنه ترن هوایه همگی بلیط میگیرم و بعد از اینکه نوبتمون میشه سوار میشیم سامی آخرین ردیف رو انتخاب کرده و این نشون میده که میخواد یه کرم ریزی اساسی داشته باشه.

ترن آروم شروع میکنه به حرکت و هر چی که میگذره سرعتش بیشتر میشه الهه و سایه هنوز شروع نشده جیغ میکشن و علی و سامی مسخرشون میکنن. به قسمت هیجان آمیز که میرسیم جیغ همه بلند میشه و یکهو سرتاپامون خیس میشه و بعدش صدای خنده سامی میاد بتری آب دستش گرفته و به خاطر سرعت زیاد ترن آب به شدت روی سر و صورتمون پاشیده شده):

جیغ سایه بلند میشه و در حال فحش دادن به سامی هست که ترن می ایسته و همه میایم پایین به محض اینکه میرسیم پایین بتری آبی که توی کیفم داشتم رو بر میدارم و از پشت به سامی نزدیک میشم و در عرض چند ثانیه روی سرش خالی میکنم که صدای داد سامی با خنده بچه ها یکی میشه

-دختره چشم سفید

بهش زبون درمیارم و میگم +تا تو باشی از این

غلط نکنی

بهم اخم میکنه و دست دوست دخترش رو میگیره و از اونجا دور میشه به آرش نگاه میکنم و دوتایی میزنیم زیر خنده و اون میگه -این آدم نمیشه

خلاصه که چند تا وسیله دیگه هم امتحان میکنیم و بعد از کلی تخلیه انرژی حرکت میکنیم سمت یه رستوران خدایی من یکی که به شدت گشتم شده جلو رستورانی که سامی انتخاب کرده پارک میکنم و همگی پیاده میشیم به قول سایه حالا خوبه ما دوتا برنامه ریخته بودیم بیایم بیرون):

وارد رستوران که میشیم یکی از میزای بزرگ رو انتخاب میکنیم ومن کنار ارش میشینم و همه منتظر میمونیم تا سفارش بدیم. همون لحظه گوشی موبایلم زنگ میخوره و اسم مامان روی صفحه میوفته از پشت میز بلند میشم و جواب مامان رو میدم +جانم مامان؟

-سلام عزیزم خوبی؟

+مرسی مامان خسته نباشی

-ممنون قشنگم کجایی؟

+با بچه ها اومدیم رستوران

-جدی؟ کدوم رستورانی؟

اسم رستوران رو که به مامان میگم چند لحظه مکث میکنه و بعدش میگه تا نیم ساعته دیگه خودش رو به ما میرسونه میخوام برم دنبالش که میگه امشب قرار بوده با خانم شکوهی و احتشام بیان دنبال من تا شام بریم بیرون ولی حالا که من رستورانم اونا هم خودشون رو به ما میرسونن. تعجب میکنم و به سمت میز میرم و به بچه ها اطلاع میدم که مهمون داریم. نیم ساعت بعد مامان و خانم شکوهی و احتشام میرسن و علی با دیدن احتشام ذوق میکنه و از جاش بلند میشه و میره سمتشون.

مامان اینا بهمون نزدیک میشن و بعد از احوالپرسی همه میشینن و احتشام دقیقا روبه

روی منه

گارسون که میاد بالاخره غذاهامون رو سفارش میدیم و من یکی که داشتم از گشنگی

میمردم):

مامان از لحظه ای که اومده به دوست دختر سامی خیره شده و اون بنده خدا هم داره از خجالت آب میشه به مامان اشاره میکنم که تمومش کنه اونم یه چش غره بهم میره و انگار نه انگار که من وجود دارم خلاصه که سفارشامون حاضر میشه و شروع میکنیم به غذا خوردن که بعد از چند لحظه تلفن آرش زنگ میخوره و با یه عذر خواهی از همه بلند میشه و میره بیرون. چند دقیقه ای میگذره ولی آرش هنوز برنگشته سامی یه نگاه به من میندازه و اشاره میکنه که چرا نیامد منم سرم رو به معنای نمیدونم تکون میدم و از جام بلند میشم و با یه عذر خواهی میرم دنبالش هر چند که نگاه خیره احتشام رو در لحظه آخر همیشه فاکتور گرفت و از شب تولد سامی متوجه شدم که با آرش رفتار سردی داره و اون طور که باید باهاش راحت نیست):

به بیرون از رستوران که میرم آرش پشت به من ایستاده و در حال صحبت کردنه بهش نزدیک میشم که صدای دادش بلند میشه

-تو غلط کردی مرتیکه من این همه پول بهت ندادم که آخرش بر گردی بگی مرده

یا برام پیداش میکنی یا همه اون پولو از حلقومت میکشم بیرون

گوشی رو قطع میکنه و بر میگردد که نگاهش به من میخوره و میگه

-تو اینجا چیکار میکنی؟

برای اولین بار لحنش با من عوض شده و میدونم به خاطر عصبانیت زیادشه

+دیر اومدی نگرانتم شدم

چیزی نمیکه و به یه نقطه زل میزنه



+اتفاقی افتاده آرش؟

فکرش اینقدر درگیره که اصلا متوجه حرفم نمیشه و من دوباره میگم +با توام آرش؟

اینبار ولی به سمت میچرخه و با قیافه ناراحتی میگه -مربوط به اون دخترس

نفسم رو کلافه میدم بیرون و میپرسم +پول دادی که

برات پیداش کنن؟

-آره

+برای چی داری بیشتر به خودت ضرر میزنی دستی روی صورتش میشه و

میگه -مسئله فقط پولش نیست آنا

+پس چیه؟

جوابم رو نمیده و میخواد از کنارم رد شه که دستش رو میگیرم و با نگرانی میگم +با توام

آرش اتفاقی افتاده؟

-فقط پول نبوده که برداشته چشمم از

تعجب گرد میشه

+یعنی چی؟ با عصبانیت

میگه

-سند باغ رو هم برداشته

+جدییی؟

-جدیدا هم متوجه شدم آدم عمو بوده و به خاطر اون سند اومده بوده ایران

+مگه نگفتی عموت به آریا وکالت داده؟

چشمام رو مبینده و میگه

-جعلی بوده

+حالا چیکار کنیم؟ چرا به من نگفتی؟

-چی رو بگم آنا از دست تو کاری ساخته نیست

\_کجایی شماها؟

با صدای احتشام هر دو از فکر میایم بیرون و به سمت در رستوران حرکت میکنیم

احتشام با یه نگاه موشکافانه داره نگاهمون میکنه. آرش اصلا حواسش نیست و بدون توجه

به ما زودتر وارد رستوران میشه منم میخوام برم داخل که احتشام دستش رو میاره جلوم

و میگه

\_اتفاقی افتاده؟

سرم و تکون میدم و میگم

+نه

-مطمئنی؟ اگه مشکلی هست بگو کمکت کنم

+نه ممنون

به دستش نگاه میکنم و اونم دستش رو میاره پایین و میرم سمت میز مون. خلاصه که بعد از خوردن شام که من چیزی ازش نفهمیدم میایم بیرون و همگی برمیگردن سمت خونه آرش و بچه ها با سامی میرن و من و مامان هم با شراره برمیگردیم خونه.

شب موقع خواب یاد آرش میوفتم اینکه عموشون به خاطر سند اون باغ چند سال پیش به ایران اومد و بابت سهمش یه جورایی به داداش آرش وکالت داد ولی اینکه آدم فرستاده برای دزدیدن سند واقعا غیر قابل درکه آخه چرا؟ تا اونجایی که میدونم آرش از عموش تعریف میکرد و میگفت مرد خیلی خوبیه و بعد از فوت پدر آرش حسابی بهشون کمک کرده. واقعا که آدم به چشمش هم نمیتونه اعتماد کنه.

امروز روز اعلام نتایج و من از صبح پای سیستم امروز مامان هم شیفت نداره و این خیلی خوبه که حداقل یه نفر کنارم هست. نیم ساعتی میگذره که اعلام نتایج روی سایت میاد بالا و من از شدت استرس زیاد دستام یخ زده پس به مامان میگم که شماره رو بزنه و اول اون صفحه رو نگاه کنه چند ثانیه بعد صدای خوشحال مامان با تبریک گفتنش میاد

-تبریک میگم عزیزم پرستاری قبول شدی همینجا

با زدن این حرف مامان چشمام رو به سرعت باز میکنم و به صفحه نگاه میکنم پایین اسمم نوشته رشته پرستاری چیزی که واقعا دوستش دارم.

به سمت مامان برمیگردم و بغلش میکنم اونم روی سرم رو میبوسه

-موفق باشی عزیزم

+مرسی مامان

تلفنم زنگ میخوره و بی شک میدونم سایه هست پس سریع جواب میدم

+الو

-وای آنا قبول شدمممم

+منم

صدای جیغش میره رو هوا و خندم میگیره خوبه حالا پزشکی قبول نشدیم والا!:

-چه رشته ای قبول شدی؟

+پرستاری

-منم رادیولوژی

+تبریک میگم عزیزم

-منم به تو خداافظ

+خداافظ

سایه از همون اول از خون و خونریزی متنفر بود به خاطر همین هم توی انتخاباش اصلا این رشته ها رو انتخاب نکرده بود. حرف زدنم با سایه که تموم میشه بلافاصله اسم سامی میاد روی صفحه میخوام اذیتش کنم پس صدام رو گرفته و گریون نشون میدم +الو

چند لحظه مکث میکنه و بعد میگه -آنی؟

+بله

-قبول نشدی؟

مثلا آب بینیم رو میکشم بالا و میگم

+نه

دوباره سکوت میکنه و میگه

+اشکال نداره عزیزم انشالله سال بعد قبول میشی

این حجم از مهربونی سامی غیر طبیعیه و نمیتونم تحمل کنم پس میزنم زیر خنده که با

عصبانیت میگه

-زهرمار دختره چشم سفید منو باش که میخوام بهش دلداری بدم

+دلداریت بخوره تو سرت و دوباره

میزنم زیر خنده

-حیف من که وقتمو صرف تو میکنم حالا بنال بینم چی

قبول شدی؟ +به تو چه

-آنا||

+پرستاری

-جدی؟

+آره

-آقا مبارکه

شیرینی یادت نره

و تلفن رو قطع میکنه پسره دیونه):

توی سایت رو که نگاه میکنم هفته آخر این ماه رو گذاشتن برای ثبت نام و باید حضوری بریم دانشگاه.

هفته بعد با سایه میریم دانشگاه تا کارای ثبت نام رو انجام بدیم. بعد از پارک کردن ماشین به سمت دانشگاه راه میوفتیم و جمعیت زیادی رو میبینم. خلاصه که تا ظهر کارمون رو تموم میکنیم و اینقدر از این ور به اون ور دانشگاه رفتیم که من یکی سرگیجه گرفتم. بعد از اینکه برنامه کلاسیمون رو میگیریم با سایه از دانشگاه میایم بیرون تا برگردیم. سوار ماشین که میشیم همین که استارت میزنم روشن نمیشه و چشمم که به علامت بنزین میوفته آه از نهادم بلند میشه

+وای خدا اصلا حواسم نبود

-چی شده؟

+بنزین تموم کردیم

-وای نه چیکار کنیم؟

+با گوشیت اسنپ بگیر

از ماشین میایم پایین و سایه هم میخواد اسنپ بگیره که صدای بوق ماشینی از پشت سرمون میاد به سمت صدا که برمیگردیم ماشین احتشام رو میبینم این اینجا چیکار میکنه؟ ولی وقتی یادم میوفته که اونم توی همین دانشگاه درس خونده پس غیر قابل درک نیست.

شیشه ماشین رو میده پایین و میگه

\_سلام خانما چی شده؟ سایه زودتر از من

جواب میده

\_سلام آقای احتشام اومدین برای ثبت نام دانشگاه الان که میخواستیم برگردیم ماشین بنزین تموم کرده.

نگاه احتشام به شراره میوفته و دوباره به سایه نگاه میکنه \_بیاین سوار شین میرسونمتون

زودتر از سایه به حرف میام و میگم +خیلی ممنون آقای احتشام اسنپ گرفتیم ولی سایه

دهن لق هیچ وقت ساکت نمیشینه -نه آنا هنوز نگرفتم

یه چش غره به سایه میرم که اونم کم نیاره و بهم دهن کجی میکنه

\_بفرمایید خانما

سایه جلوتر از من راه میوفته و بدون توجه به نگاه خیره من روی صندلی عقب میشینه

دختره چش سفید دارم برات):

نگاه احتشام همچنان به من و مجبورم سوار ماشین بشم پس در سمت سایه رو باز میکنم

و کنارش میشینم هر چند که یه ضربه محکم میزنم به ساق پاش در حدی که بیچاره از

درد سرخ میشه

احتشام ماشین رو راه میندازه و از دانشگاه خارج میشیم

\_خوب خانما چه رشته ای قبول شدین؟

منی که به سمت بیرون نگاه میکنم چیزی نمیگم ولی سایه شروع میکنه به سخرانی

-من رادیولوژی قبول شدم و آنا پرستاری

\_موفق باشین

-ممنونم

سایه یه ضربه میزنه به پهلوم و منم برمیگردم سمتش که یه اشاره به احتشام میزنه و زیر لب میگیه خیلی بیشعوری به احتشام که نگاه میکنم از آینه جلو بهم خیره شده و لبخند روی لبشه چرا این بهش برنمیخوره من اینشکلی باهاش رفتار میکنم):

احتشام جلو خونه سایه اینا نکه میداره و سایه با کلی تشکر ازش و یه چش غره از ماشین میره بیرون.

\_من پیش آراین یه امانتی دارم اشکالی نداره اول برم اونجا هر چند که خیلی خسته ام ولی دوست دارم دوباره آراین رو بینم پس میگم +نه مشکلی نیست

و خودم رو با گوشی مشغول میکنم. ده دقیقه بعد ماشین می ایسته و احتشام به آراین زنگ میزنه که بیاد بیرون ولی وقتی میفهمه که منم همراه احتشامم اصرار میکنه که بریم داخل خونه.

وارد خونه که میشم همه جا از تمیزی برق میزنه و واقعا فکر نمیکردم یه پسر بتونه این همه مرتب باشه):

-خیلی خوش اومدین بچه ها

+مرسی آقا آراین

\_ممنون داداش



به سمت پذیرایی میریم و روی اولین مبل خودم رو میندازم امروز به شدت خسته شدم و شراره عزیزم رو هم دانشگاه گذاشتم هر چند که جلوی نگهبانی احتشام سویچ رو ازم گرفت و داد به نگهبان تا شب برام ماشین رو بیارن.

خوبه آدم پارتنی داشته باشه ها!!):

آرین با سه تا لیوان شربت برمیگرده و به لیوانا که نگاه میکنم چشمام برق میزنه  
-بفرما آنا خانم

یکی از لیوانا رو برمیدارم و خنکی اون حس خوبی بهم میده +ممنونم

-نوش جان

بعد از خوردن شربت و انجام دادن کار احتشام از خونه آرین میزنیم بیرون هر چند که خیلی برای ناهار اصرار میکنه ولی من قبول نمیکنم و تا همینجاش هم خیلی پرو بازی در آوردم ولی آرین ما رو برای جشن قبولی تخصصش دعوت میکنه و میگه که حتما باید حضور داشته باشیم ازش تشکر میکنم ولی رفتنم به این جشن اونم با احتشام اصلا درست نیست.

یک هفته از کلاسامون گذشته و تا حدودی با بچه های کلاس و استادان آشنایی پیدا کردم اکثر صبحا با سایه میریم دانشگاه ولی اینکه همکلاسی نیستیم زیاد حال نمیده و گرنه که توی همین یک هفته باید خیلی اتیش میسوزوندیم):

امروز جمعه هست و مامان هم شیفت نیست و قراره توی خونه بمونیم و فیلم ببینیم و مامان هم قول یه کیک شکلاتی خوشمزه رو بهم داده):

توی آشپزخونه کنار مامانم و داریم وسایل کیک رو آماده میکنیم که گوشیم زنگ میخوره به صفحش که نگاه میکنم شماره ناشناسه و جواب نمیدم که چند ثانیه بعد دوباره تماس میگیره

-کیه انا؟

+نمیدونم

-خوب جواب بده

میخوام جواب بدم که برای بار دوم قطع میشه و صدای پیامکی میاد که از همون شماره هست پیامک رو باز میکنم

-سلام انا خانم لطفا جواب بدین آرینم

وااا آرین شماره منو از کجا آورده در حال فکر کردنم که دوباره زنگ میخوره و این بار سریع جواب میدم +الو

-سلام آنا خانم خوبیین؟

+سلام آقا آرین ممنونم شما خوبیین؟

-مرسی

شمارتون رو از امین گرفتم میخواستم دعوتتون کنم برای جشن امشب

وای خدا اصلا حواسم به جشن آرین نبود که امشب سکوت میکنم که میگه

-آنا خانم؟

+خیلی ممنونم آقا آرین ولی فکر نکنم بتونم پیام

-چرا؟

+آخه هنوز با مامان صحبت نکردم و...

نمیزاره حرفم رو تموم کنم

-خوب میشه تلفن رو بدین باهاشون صحبت کنم

میخوام بگم مامان نیست ولی مامان از لحظه ای که اسم آرین رو آوردم چهار چشمی

حواسش به منه پس قبول میکنم و میگم

+باشه چند لحظه لطفا

به سمت مامان میرم و تلفن رو میگیرم سمتش و زیر لب میگم آرینه اونم سر تکون میده و

گوشی رو ازم میگیره خوبه درباره آرین قبلا به مامان گفته بودم):

مامان ازم فاصله میگیره و شروع میکنه به صحبت کردن. به احتمال زیاد هیچ کدوم از

دوستای آرین و احتشام هم سن من نیستن و کوچیک بودن توی جمعشون رو اصلا

دوست ندارم.

فکرم درگیره و نمیفهمم که مامان کی تلفن رو قطع کرده به چشماش که نگاه میکنم

اشک توشون حلقه زده و میتونم حدس بزنم به خاطر لحن و خنده های آرینه -چه قدر

شبهه آرین منه

اشکش میچکه و منم بغض میکنم که میگه



+جدی میگی

-اره

+اون پسره خودشیفته میخواد با من آشنا بشه وای خدایا

-درست صحبت کن بچه خیلی هم پسر خویبه تو هم نمیتونی تا اخر عمرت تنها بمونی که شاید برای من اتفاقی افتاد و نتونستم پیشت باشم

با زدن این حرفش سریع مامان رو بغل میگیرم و میگم +نگو مامان

روی سرم رو میبوسه و آروم میگه

-دارم حقیقت رو میگم آنا

فلا که چیزی مشخص نیست هر چند که فکر نکنم اون بنده خدا با این اخلاقت کنار بیاد  
اخم میکنم و میگم

+پسره پروو خیلی هم بخواد دختر به این خانمی از کجا میخواد پیدا کنه

با زدن این حرفم مامان میزنه زیر خنده و میگه

-خوب پس تو هم چندان بی میل نیستی

لبم و گاز میگیرم وای خدا چی گفتم میمیری حرف نزن صورتت از خجالت گر میگیره و  
مامان روی سرم رو میبوسه

-پسر خیلی خویبه آنا بهش یه فرصت بده

از ظهر توی اتاقم و دارم به حرفای مامان فکر میکنم تا حالا به فکر داشتن دوست پسر و این حرفا نبودم و همیشه اولویتم مامان بوده ولی امروز خود مامان ازم خواسته که به این موضوع فکر کنم اونم با کی احتشام اصلا نمیدونم از چی من خوشش اومده که میخواد بیشتر باهام آشنا بشه هر وقت که دیدمش یا در حال دعوا بودم یا با وضعیت داغون جلوش ظاهر شدم تو رو خدا ما رو بیینا همه با عشوه رل میزنن من با سیلی وقتی به این فکر میکنم که چه جوری اون شب کوبیدم تو صورتش از خنده میمیرم خوبه مامان اینا رو نمیدونه و گرنه خودش زنگ میزد به احتشام تا دست از سرم برداره):

از اونجایی که تا حالا با این مسئله برخورد نداشتم نمیتونم حسم رو توصیف کنم واقعا هم از احتشام بدم نیامد مخصوصا اون چشمای مشکیش):

حالا چه جوری بهش نگاه کنم منی که همیشه خدا در حال سوتی دادنم):

احتشام عصر پیام میده که ساعت ۸ میاد دنبالم و منم تا اون موقع یه دوش میگیرم و خودم رو آماده میکنم از اونجایی که عاشق کت و شلوار مشکیم همون رو میپوشم و امیدوارم که مامان گیر نده. صدای پیامک گوشیم بلند میشه و اون رو باز میکنم \_سلام بیرون منتظرتم.

با پیامش بهم استرس وارد میشه و به سرعت از جام بلند میشم کیفم رو برمیدارم و از اتاق میزنم بیرون و مامان رو میبینم که جلو تلویزیون نشسته

+من رفتم مامان

به سمت میچرخه و با دیدن قیافم بهم لبخند میزنه و میگه - برو عزیزم مواظب خودت

باش

+چشم

از در خونه میام بیرون و سوار آسانسور میشم و به تصویر خودم توی اینه نگاه میکنم صورتتم گل انداخته و شبیه دختر بچه ها شدم چند تا ضربه میزنم به صورتتم و به این نتیجه میرسم که باید همون مود پرو بازی رو ادامه بدم و گرنه اینجوری تا جلو ماشینش هم نمیرسم):

از ساختمون میام بیرون که میبینم به ماشینش تیکه داده و به زمین خیره شده نزدیکش

میشم و میگم +سلام

با شنیدن صدام به سمتم نگاه میکنه و با دیدنم یه لبخند میزنم

\_سلام خوبی؟

+ممنون

\_بفرما سوار شو که آراین منتظره

در ماشین رو باز میکنه و بعد از سوار شدنم درو مبینده و خودش سوار میشه و حرکت میکنیم سمت خونه آراین . سکوت بینمون با یه آهنگ پر میشه و هر چند لحظه یکبار برمبگرده و به من نگاه میکنه حس میکنم یه ایرادی دارم که اینشکلی بهم نگاه میکنه):

\_با آرش چه حد در ارتباطی؟

سرم رو به سمتش برمیگردونم و با استفهام نگاهش میکنم برای چی باید الان درباره  
آرش پرسه؟ چند ثانیه مکث میکنه و با اخمای تو هم میگه

\_منظورم اینه که دوست پسرته؟

با زدن این حرفش سریع گر میگیرم و مطمئنم که صورتم هم گل انداخته وای خدا چه  
فکری کرده که به این نتیجه رسیده آرش برای من مثل داداش آرینه +دوست پسر  
نیست متعجب میشه و میگه

\_جدی پس خیلی با هم صیمی هستین

+آره آرش و سامی رو مثل داداشم میدونم

سری تکون میده و تا خونه آرین حرفی نمیزنه و منم چیزی نمیگم. جلو خونه آرین که  
میرسیم یه گوشه پارک میکنه و از ماشین میایم بیرون.

+ممنونم

به سمتم برمیگرده و با یه لبخند زیبا جواب میده \_خواهش میکنم

وارد ساختمون میشیم و به سمت اسانسور حرکت میکنیم سوار اسانسور میشیم و احتشام  
دکمه طبقه رو میزنه و بهم نگاه میکنه و میگه

\_بچه های خیلی خوبی هستن بهش نگاه میکنم و

سر تکون میدم

اگه امشب با کسی مشکل نداشته باشم با احتشام ولی به مشکل برمیخورم چرا مامان بهم  
گفت آخه.



به واحد آرین میرسیم و بعد از زنگ زدن آرین همیشه خندان جلومون ظاهر میشه

-به به سلام بچه ها خیلی خیلی خوش اومدین بفرمایین داخل

بهش سلام میدیم و وارد خونه میشیم خداروشکر تعدادافراد به ده نفر هم نمیرسه و این نشون میده یه جمع کاملاً دوستانس. به سمتشون میریم و آرین منو به همه معرفی میکنه و

وقتی از احتشام نسبت من رو میپرسن میگه دوست صمیمیشم و من چشمام گرد میشه کی من باهاش دوست صمیمی بودم که خودم خبر ندارم خدا امشب رو به خیر بگذرونه(:

به جمعشون نگاه میکنم سه تا پسر و چهارتا دخترن که همگی از دوستای مشترک آرین و احتشام هستن و دوتا زوج هم بینشون هست. یکی از دخترا کنارم میشینه و سر صحبت رو باز میکنه که مدتی بعد آرین از آشپزخونه با سینی چای میاد بیرون و به دختره میگه

-سمانه جان آنا خانم به پر حرفی تو عادت نداره ها همین امشب فراریش ندی

همه به حرف آرین میخندن و سمانه هم بهش چش غره میره . یکساعتی از مراسم میگذره و به نظرم جمع خیلی خوبییه و اون حس موزب بودن که اول مراسم داشتم از بین رفته هر چند که با خواهر آرین یعنی آوا حسابی میچ شدیم هم سنه منه ولی ترم چهار مهندسی عمران و میگه که کل خانوادشون تو کار ساخت و سازن به غیر از آرینکه پزشکی رو انتخاب کرده.

آرین از آوا میخواد که بهش برای آماده کردن میز شام کمک کنه و من یه جورایی تنها میشم هر چند که احتشام بهم نزدیکه ولی در حال صحبت با یکی از دوستاشه \*امین تا حالا نگفته بودی دوست صمیمی دختر داری؟ یکی از دخترای جمع این حرف رو میزنه و توجه همه به من جلب میشه ولی احتشام با لحن خونسردی جواب میده \_شاید دوست

نداشتم درمورد زندگی شخصیم صحبت کنم با این حرفش دختره چهرش سرخ و همیشه و از جاش بلند میشه و میره سمت آشپز خونه.

پسری که کنار احتشام بود از جاش بلند میشه و احتشام هم به سمت من میچرخه و طوری که فقط خودمون بشنویم میگه

\_فکر کنم بتونم مثل آرش و سامی برات دوست خوبی باشم

لبخند کمرنگی میزنم و میگم +امیدوارم

اونم لبخند میزنه و منم ته دلم خوشحالم حالا خوبهنمیخواستم باهاش پیام مهمونی(:

-آنا خانم چند لحظه میان اینجا؟

آرین از آشپزخونه منو صدا میزنه و من هم بلند میشم و میرم سمت آشپز خونه آوا و اون

دختره که فکر کنم اسمش میترا بود روی میز نشستن و در حال آماده کردن سالادن

وآرین هم پشت به من کنار اجاق گازه +بفرمایید؟

با شنیدن صدام به سمتم میچرخه و بهم لبخند میزنه -میتونی بهم کمک کنی؟

سرم رو تکون میدم و میگم

+آره حتما

جای زعفران ها رومیگه و میخواد که یه کم برنج زعفرونی برای تزیین آماده کنم.

وسایل رو روی میز کنار آوا میزارم و بعد میرم سراغ آب جوش و یه کم داخل لیوان

میریزم اون رو میزارم روی میز ولی طوری قرار داره که کنار دست میتراست میخوام

برش دارم و سمت دیگه بزارم تا خدایی نکرده دستش بهش نخوره ولی اون با یه حرکت

دستش رو میزنه زیر لیوان و چون دست من زیرشه تمام آب جوش میریزه روی دستم از طرفی چون به میز نزدیکم آب جوش روی پهلو هم میریزه و من همزمان سوزش زیادی رو روی دست و پهلو احساس میکنم صدای جیغم که به هوا میره آوا هم جیغ میزنه ولی میترا با چهره خوشحالی داره بهم نگاه میکنه خودم هم حس کردم که عمداً به لیوان زد و گرنه که من داشتم اونو از کنار دستش برمیداشتم):

آرین با صدای نگرانی میپرسه

چی شد آنا خانم؟

\*داداش دستش رو با آب جوش سوزوند

ای وای

صدای بقیه هم از پشت سرم میاد ولی سوزش دستم به شدت زیاده و اصلاً نمیتونم حرفی بزنم که دستم کشیده میشه و یکی اونو میگیره زیر آب سرد

آرین بدو پماد سوختگی رو بیار

صدای احتشامه و داره دستم رو زیر آب میچرخونه و آرام میگه

حواست کجاست آنا؟

چیزی نمیگم و به دستم که خیلی سرخ شده نگاه میکنم

چیزی نیست بچه ها برین بشینین

بقیه برمیگردن بیرون و فقط آرین و آوا میمونن \_زود باش آرین چیکار میکنی؟

-اومدم دیگه

احتشام پماد رو از دست آرین میکشه و سریع مقدار زیادی رو روی دستم میماله حس سوزشش خیلی بیشتر میشه و واقعا نمیتونم تحمل کنم):

\_ببخشید ولی باید بزاری بمونه تا تاول نزنه

با آوردن اسم تاول یاد پهلوم میوفتم که اونم سوخته و آه از نهادم بلند میشه

به احتشام نگاه میکنم و میگم +میشه پماد رو بهم

بدی؟ چشماش رو باریک میکنه و میگه \_جای دیگه

ای هم سوخته؟

با این حرفش آرین و آوا هم بهم زل میزنن که در نهایتبا صدای آرومی میگم

+آره

آوا با نگرانی میگه

\*یا خدا آنا چیکاری کردی با خودت؟ دیگه کجات سوخته؟ دختره دیونه نمیتونم جلو

این دو تا لباسم رو بدم بالا که):

آرین سریع قضیه رو میفهمه و پماد رو از دست احتشام میگیره و منو راهنمایی میکنه

سمت اتاقش و گرنه تا محل سوختگی رو به احتشام نشون نمیدادم ول کن نبود.

وارد اتاق میشم و آوا هم میاد داخل لباسم رو که میزنم بالا قرمزی پهلوم هم دیده میشه  
ولی خداروشکر نسبت به دستم خیلی کمتره

\*عزیزم خیلی میسوزه؟

+نه زیاد

از پماد یه کم میزنم به پهلوم و صبر میکنم تا خشک بشه که چند لحظه بعد یکی به در  
اتاق ضربه میزنه و آوا میگه \*بله؟

صدای احتشام میاد

\_ میتونم پیام داخل

آوا یه نگاه به من میندازه و منم سرم رو به معنای آره تکون میدم و لباسم رو مرتب  
میکنم \*بفرمایید

احتشام داخل اتاق میشه و آوا با صدای آرین که ازش کمک میخواد میره بیرون .

بهم نزدیک میشه و مقابلم می ایسته

\_ کار میترا بود؟

به چشمای مشکیش زل میزنم و با مکث میگم +نمیدونم عمدا دستش

خورد به لیوان یا سهوا اخماش تو هم میره و به پهلوم اشاره میکنه \_ پماد

زدی؟

از اشاره مستقیمش خجالت میکشم چه گیری داده ها|| سرم رو تکون میدم و میگم

+آره

نفس عمیقی میکشم \_ پس

بیا بیرون

خودش جلوتر از من از اتاق خارج میشه و منم بعد از مرتب کردن لباسم میرم بیرون.  
آرین و آوا در حال چیدنمیز شام هستن به سمتشون میرم.

+کمکی از دستم برمیاد؟

آرین به سمتم نگاه میکنه و بهم لبخند میزنه خنده هاش بهم انرژی خیلی خوبی میده(:

-آنا خانم شما بفرمایید بشینید تا امین ما رو نکشته

با زدن این حرفش هم خجالت میکشم و هم خندم میگیره چه بلایی سر آرین آورده خدا  
داند.

-دوستان عزیز همگی تشریف بیارید برای شام

سر میز شام از شانس بدم کنار میترا افتادم و اون سمتم احتشام نشسته خلاصه که همیشه  
کاریش کرد و باید تحملش کنم):

در طول شام چشمم به ظرف سوپ کنار دستمه که برای میتراس و هنوز بهش لب نزده  
بخاری که ازش بلند میشه بهم چشمک میزنه و از طرفی من آدم بخشش نیستم و همه  
هم سیلی جواب نمیده):

پس دستم رو به سمت نمک پاش که کنار ظرف سوپه میبرم و همزمان با بلند کردن دستم ضربه محکمی به کاسه سوپ میزنم طوری که به شدت برمیگرده رو میز و تمام محتویاتش روی میترا خالی میشه و صدای دادش میره هوا):

\*وای سوختم

همچنان صدای جیغ جیغو میترا از اتاق شنیده میشه که همراه آوا و دوتا دوستش رفتن لباسش رو عوض کنن. چشمم که به احتشام میوفته با یه نگاه خندون بهم زل زده و فکر کنم قضیه تلافی رو فهمیده پس چشمکی میزنه و میگه

...سیلی بهتر بود آنا

با زدن این حرفش صدای خنده آراین هم بلند میشه و به من نگاه میکنه یاد اون روز توی درمانگاه میوفتم و خودمم خندم میگره عجب سوژه ای شده):

بعد از شام نگاه های میترا خیلی روم سنگینی میکنه ولی من هیچ اهمیتی بهش نمیدم دختره روانی فکر کرده من از این بی دست و پاهای بدبختم. کم کم دوستای آراین میرن و تقریباً من و احتشام میمونیم با میترا که اونم بعد از چند لحظه از جاش بلند میشه و با یه خداحافظی خوشحالمونمیکنه هر چند که منو اصلاً نگاه نمیکنه و منم هیچ مایل نیستم. با رفتن میترا آوا چای میاره و چهارتایی دور هم میشینیم یکی از استکان ها رو برمیدارم و کمی از چایی مینوشم که آراین رو به من میگه

...میترا یکی از خواستگارای امین بوده

با زدن این حرفش چایی میپره توی گلوم و به سرفه می افتم آوا هم دست کمی از من نداره و چشاش چهارتا شده هر چند که احتشام با کمال خونسردی به سمتم بر میگرده و میگه \_خوبی؟

سرم رو تکون میدم و چند تا سرفه دیگه میزنم تا گلوم بهتر شه وای خدا چه جوری از احتشام خواستگاری کرده با تصور اینکه جلوی پای احتشام زانو زده خندم میگیره و به آوا نگاه میکنم که اونم میزنه زیر خنده -جوک نگفتم خانما حقیقته احتشام اخم میکنه و میگه \_بس کن آرین

و از جاش بلند میشه و به من میگه \_بریم؟

خیلی دوست دارم ضایعش کنم ولی هنوز اونقدر با آرین و آوا صمیمی نیستم پس مسگم +آره

خلاصه که از بچه ها خداحافظی میکنیم و احتشام منو میرسونه خونه.

چند هفته ای از شروع ترم گذشته و هر چی جلوتر میریم حجم درسها هم بیشتر میشه و البته از ترم آینده علاوه بر درسها باید کارآموزی بیمارستان هم بریم. توی این مدت چند باری احتشام رو توی دانشگاه دیدم و با فضولیای ساییه فهمیدیم که استاد دانشگاه هم هست. و چند باری که من رو توی دانشگاه دید ازم خواست تا اگه به مشکلی برخوردم ازش کمک بگیرم و از اون روز به بعد چرت و پرتای سایه هم شروع شد.

بچه های کلاسمون اکثرا پایه ان و ساعتای بیکاری روتوی کافه نزدیک به دانشگاه میگذرونیم از طرفی یکی از پسرای کلاس چند باری مزاحم شده ولی خوب هنوز به



مرحله سیلی نرسیده و اگه بفهمه که دوسال از شبزرگترم حتما دمش رو میزاره رو کولش و میره مگراینکه شوگر مامای دوست باشه):

بعد از تموم شدن کلاسمون از ساختمون میام بیرون و هوا تقریبا تاریک شده چون امروز تا عصر کلاس داشتم به سمت پارکینگ حرکت میکنم تا با شراره برگردیم خونه .  
وارد محوطه پارکینگ که میشم صدای قدم هایی رو از پشت سرم میشنوم ولی به محض اینکه برمیگردم کسی رو نمیبینم پس سرعت قدم هام رو تند تر میکنم و تقریبا به ماشین رسیدم که کسی از پشت کولم رو میکشه و من نزدیک افتادم که تعادلم رو حفظ میکنم  
-داشتی فرار میکردی آنایی؟

ای خدا گفتم هنوز نیومده پسر خاله شده دیگه واقعا از دستش خسته شدم با صدای  
عصبی میگم +کیفم رو ول کن  
-ول نکنم چی؟

+بد میبینی آقای شریفی  
چشمای هیزش رو باریک میکنه و با لحن چندشی میگه -عزیزم آقای شریفی چیه با من  
راحت باش بگو کاوه از لحن حرف زدنش حالم به هم میخوره و میگم +چشم امر دیگه  
-دیگه اینکه میتونیم امشب با هم بریم بیرون

وای خدایا میشه یه روز با آرامش از این دانشگاه رفت خونه

کیفم رو با شدت از دستش میکشم بیرون و قفل در ماشین رو میزنم که به سرعت بهم نزدیک میشه و نمیزاره درو باز کنم پس منم جیغ میزنم

+گمشو روانییی

-ای بابا چرا اینقدر عصبانی خیلی راحت میتونیم صحبت کنیم عزیزم

دیگه واقعا رد دادم و نمیتونم تحملش کنم پس با آرنجم محکم میکوبم به صورتش که دادش میره هوا

-دختره وحشی چه غلطی کردی؟

به سرعت وارد ماشین میشم و می خوام درو ببندم که دست میندازه به دستگیره در و اونو میکشه و دستم رو میگیره تا من رو از ماشین بکشه بیرون اما صدای دویدنکسی میاد و چند لحظه بعد شریفی از ماشین جدا میشه ومیوفته زمین

به اون فرد که نگاه میکنم احتشام رو میبینم که با صورتی سرخ در حال مشت زدن به صورته شریفیه . پسره زیر مشت و لگداهش داره جون میده پس میخوام بهشون نزدیک بشم که میفهمه و داد میزنه

\_بشین تو ماشین آنا!!!

والا اگه من بشینم تو ماشین دیگه از شریفی فقط نصف گوشش میمونه پس سمتش میرم و دستش رو میکشم +ولش کن بسه

دوباره با صدای بلند و عصبان میگه

\_مگه بهت نمیگم برو تو ماشین

میخواد یه مشت محکم بزنه تو صورت اون بدبخت که خیلی سریع بازوش رو میگیرم و داد میزنم +ولش کن امین کشتیش

خودمم از صدا کردن اسمش تعجب میکنم چه برسه بهاون که با چشای گرد منو نگاه میکنه خدا لعنتت کنه شریفی ببین چیکار کردی):

بازوش رو رها میکنم و کمی ازش فاصله میگیرم اما اون همچنان نگاهم میکنه

–حالا فهمیدم چرا به من پا نمیدی؟ پس با استادام میپری

با زدن این حرف شریفی احتشام برمیگرده سمتش و یه لگد محکم میزنه به پهلوش که بلافاصله صدای داد احتشام با صدای نگهبانها یکی میشه

\_تو غلط میکنی درمورد نامزد من اینجوری حرف میزنی احمق

نگهبانها خودشون رو میرسونن و احتشام رو ازش جدا میکنن اما شریفی با شنیدن اسم نامزد دهنش از تعجب بسته نمیشه و رنگش پریده منم خدایی دست کمی از اون ندارم):  
آخه نامزد رو از کجا آورد بگه اونم به دهن لق ترین فرد کلاس وای خدا فردا کل دانشگاه پر میشه):

احتشام به یکی از نگهبانها میگه

\_اینو ببرین تا فردا که فیلم پارکینگ رو میتونم بگیرم اونوقت میدونم باهاش چیکار کنم

شریفی با شنیدن این حرف زبانش باز میشه و شروع به التماس میکنه

+ببخشید استاد غلط کردم من نمیدونستم خانم بزرگمهر نامزدتونه

\_غلط کردن به درد من نمیخوره پسر نامزد من نبود دختر و خواهر یکی دیگه که بود  
حتما باید مزاحمش میشدی

نگهبانا شریفی رو میبرن به احتشام که نگاه میکنم خیلی خونسرد در حال مرتب کردن  
پیراهنش و این رفتارش باعث حرص خوردنم میشه پس با صدای عصبی میگم  
+چرا این حرف رو زدی؟

بعد از کمی مکث بهم نگاه میکنه و با لبخند میگه -چیو؟

وای خدا مغزم دیگه ظرفیت این همه اتفاق رو نداره رسما داره مسخرم میکنه

+نه تنها اون پسره بلکه دوتا از نگهبانای دانشگاه هم اینجا بودن فردا کل دانشگاه پر  
میشه

به سمت قدم برمیداره و بهم نزدیک میشه سرش رو میدارهیپایین و توی چشمام زل  
میزنه و با ابرویی بالا داده میگه \_دوست نداری نامزدم باشی؟

وای خدای من این حجم از پرویی رو همیشه تحمل کرد من چی میگم اون داره چه جوابی  
بهم میده +باید مسئولیت این حرفتون رو قبول کنین

\_من آمادم

چند لحظه به چشماش خیره میشم که یه چشمک بهم میزنه که تنم گر میگیره و میگم

+منظورم اینه که سوء تفاهمی که به وجود آوردین رو باید حل کنین

و بعد چند قدم ازش فاصله میگیرم و با قدمهای بلند خودم رو به شراره میرسونه به سمتش که نگاه میکنم دستاش رو بغل گرفته و با لبخند بهم نگاه میکنه و با صدای بلندی میگه

\_دیگه از آقای احتشام گفتنت خوشم نمیاد

با زدن این حرفش چشمام گرد میشه و اونم با دیدن قیافه من صدای قهقهش به هوا میره تا حالا ندیدم اینشکلی بخنده. هنوز از دانشگاه دور نشدم که صدای پیامک گوشیم میادو بالای اون اسم محترم جوون

نمیخوام پیامکش رو باز کنم ولی کرم درونم نمیزاره \_مواظب خودت باش آنا فردا درموردش صحبت می کنیم.

مثلا در مورد چی میخواد صحبت کنه شریفی تا الان تمام گروهها رو از این خبر دسته اولش پر کرده):

به خونه میرسم و بعد از خوردن شام میرم که بخوابم هر چند ذهنم خیلی مشغوله و دلم اصلا نمیخواد برم دانشگاه از طرفی احتشام یه پیام دیگه داده و تاکید کرده که فردا حتما دانشگاه باشم.

صبح مامان به خاطر جلسه ای که داشت با شراره رفت بیمارستان و منم با اسنپ رفتم دانشگاه جلوی دانشگاه پول راننده رو حساب میکنم و از ماشین میرم بیرون هیچ دلم نمیخواد برم داخل و از همین الان میدونم که نگاه های زیادی دنبالمه ولی خوب چاره ای نیست.

وارد دانشگاه که میشم تلفنم زنگ میخوره و شماره احتشام میوفته

+الو

\_سلام صبحت بخیر رسیدی دانشگاه

+سلام صبح شما هم بخیر آره

\_خوبه اول بیا اتاق من تا با هم صحبت کنیم

+باشه

تلفن رو قطع میکنم و به سمت ساختمون مدیریت راه میوفتم. جلو اتاق احتشام میایستم و چندتا ضربه به در میزنم و با صدای بفرمایید گفتنش وارد اتاق میشم. روی صندلی پشت میزش نشسته و در حال تایپ کردن مطلبی هست

\_چند لحظه بشین الان کارم تموم میشه

روی یکی از صندلی ها میشینم و به میز روبه رو زل میزنم از دیشب تا همین الان در حال فکر کردن به اینم که چه جوری میخواد مسئله دیشب رو حل کنه آخه میشه حرفی که زده شده رو پس گرفت اونم توی محیط دانشگاه که همه منتظر یه آتو هستن.

\_خوبی؟

صداش از نزدیکم میاد و من اینقدر توی فکر بودم که متوجه نشدم کارش تموم شده و روبه روم ایستاده

جوابش رو که نمیدم روی صندلی میشه و بهم زل میزنه \_نامزد من بودن اینقدر ترسناکه

نگاهش میکنم و اونم لبخند میزنه عجب گیری کردیما نکنه دوست داره به خاطر این کارش ازش تشکر کنم):

\_ خیلی خوب من دیشب مجبور شدم به خاطر شرایطی که داشتیم اون حرفو بزnm حالا هم اصلا جای نگرانی نیست به دفتر حراست گفتم قبل از اینکه نتایج کنکور ت بیاد ما باهم دیگه نامزد کردیم تا آشنا بشیم و چند وقت دیگه هم میگیم که نامزدیمون بهم خورد.

کلافه نفسم رو میدم بیرون و میگم

+به همین راحتی؟

\_ خوب اگه تو بخوای ادامه میدیم وای خدایا این چرا نمیفهمه من

چی میگم پسره پرووو

+منظورم اینه که چرا با من مشورت نکردید اخم میکنه و میگه

\_نمیشد جلوی مدیر حراست بهت زنگ بزnm

اینو راست میگه خدایی):

+اصلا چه لزومی داشت شما دیشب این حرف رو بزنید

\_اگه دیشب به حرفم گوش میکردی و داخل ماشین نشسته بودی این مسائل پیش نمیومد.

+فکر کنم مقصر این جریان من شدم اینو با عصابنیت میگم که احتشام

لبخند میزنه

\_منظورم این نیست دختر حالا که اتفاقی افتاده و همیشه کارش کرد برو تا کلاست دیر نشده و اصلا هم به حرفشون توجه نکن تا چند وقته دیگه این بحث رو تمومش میکنیم در مورد اون پسره هم خود حراست تصمیم میگیره.

از جام بلند میشم وبا یه خداحافظی از اتاقش میزنم بیرون خدا لعنتت کنه شریفی ببین منو تو چه در دسری انداختی):

کلاسم تا ظهر طول میکشه و سایه هم امروز کلاس نداره تا باهانش برگردم خونه از طرفی هم گشمنه. از ساختمون میام بیرون و جلوتر شریفی رو میبینم که با چندتا از دوستاش یه گوشه ایستادن و دارن با همدیگه صحبت میکنن نگاهم روش سنگینی میکنه و برمبگرده سمتم و همین که چشمش بهم میوفته یه پوزخند میزنه منم یه پوزخند اساسی بهش میزنم و به سمت در دانشگاه حرکت میکنم که موبایلم زنگ میخوره و احتشامه +بله؟ هنوز به خاطر کاری که کرده از دستش عصبانیم و نمیتونم با وقار رفتار کنم):

صدای نفس عمیقش میاد و بعدش میگه

\_ماشین داری بری خونه؟

میخوام بگم آره ولی به خاطر کارش دوست دارم اذیتش کنم برای چی پول بدم به اسنپ حالا که نامزدش شدم بهتره زحمت بکشه و منو برسونه خونمون

خوبه تا همین چند لحظه پیش از حرفش شاکی بودم اما معلوم هست با خودم چند چندم هووووف \_الو آنا؟

+نه ماشین ندارم



\_اوکی من کارم تموم شده ورودی دانشگاه وایسا تا پیام دنبالت +باشه  
چند دقیقه ای میگذره و از دور ماشین احتشام رو میبینمکه داره بهم نزدیک میشه جلوی  
پام ترمز میزنه و منم سریع سوار ماشین میشم

\_خسته نباشی

+ممنون شما هم

\_ ناهار خوردی؟

+نه

\_پس اول بریم ناهار بخوریم بعد میرسونمت خونه

+باشه

چند لحظه ای سکوت میشه که دوباره میپرسه \_درسا چه جور پیش

میره؟

+خوب

\_از ترم آینده باید بری کارآموزی درسته

+آره همون بیمارستان مامان

\_درسته

و با یه لبخند به جلو خیره میشه به نیم رخش که نگاه میکنم جذابه و میتونه آرزوی خیلی  
از دخترا باشه. جلو رستوران پارک میکنه و با همدیگه وارد رستوران میشیمو بعد از دادن

سفارش منتظر میمونیم منم خودم رو باگوشی سرگرم میکنم و جواب پیامای سامی رو میدم که میخواد برای آخر هفته برنامه کوه بزاره و تاکید داره که منم حتما باشم فقط یه دونه صبح جمعه رو میتونم بخوابم که اینم میخواد ازم بگیره):

\_چند وقتیہ میخوام درمورد موضوعی باهات صحبت کنم ولی فرصتش پیش نیامد

به سمتش نگاه میکنم که با حالت جدی بهم زل زده و منم بهش خیره میشم

\_حدودا دو ماه پیش با مامنت درمورد مسئله ای صحبت کردم ولی ایشون بهم اجازه

ندادن

ذهنم سریع برمیگرده به شب جشن آراین و حرفایی که مامان بهم زد

\_ولی به نظرم الان که همچین شرایطی ایجاد شده بتونه فرصت خوبی باشه برای اینکه

بیشتر با هم آشنا بشیم واگه تو راضی باشی من با مامانت دوباره درمورد این مسئله

صحبت کنم

حالا خوبه مامان اون شب بهم میگفت باهات آشنا شو اگه به مامان زنگ بزنی دیگه آبرو

واسه خودم نیمونه و اونمیفهمه که من از قضیه اطلاع داشتم از طرفی دوست دارم برای

اولین بار همچین حسی رو تجربه کنم و نمیدونم چی توی وجودش داره که هر بار با

دیدنش حس خوبی میگیرم... پس دلو میزنم به دریا و برای اولین بار منی که همیشه با

عقل پیش میرفتم اینبار میخوام با احساسم هم قدم بشم

نفس عمیقی میکشم و با صدای آرومی میگم

+من مشکلی ندارم ولی باید با مامان درباره این مسئله صحبت کنم

با زدن این حرفم یه لبخند قشنگ تحویل میده و میگه \_مشکلی نیست اگه مامانت راضی بود یه شب رو تعیین میکنیم و مزاحمتون میشیم

حدودا دو روز از صحبتای احتشام میگذره ولی من هنوز با مامان صحبت نکردم هر چند که احتشام هر روز پیام میده و ازم نظر مامان رو میخواد و توی آخرین پیامش نوشته که اگه خودم به آیین رابطه راضی نیستم هیچ مشکلی نیست و اون قضیه دانشگاه رو هم خودش حل میکنه ولیمن اصلا همچین چیزی رو نمیخوام پس تصمیم دارم تاامشب با مامان صحبت کنم.

بعد از شام مامان جلو تی وی نشسته و در حال کتاب خوندنه که به سمتش نزدیک میشم و گونش رو یه ماچ آبدار میکنم و میگم

+دلم برات خیلی تنگ شده بودا اونم روی سرم

رو میبوسه

-الهی فدات شم

+خدا نکنه مامان وقت داری یکم با هم صحبت کنیم

-آره عزیزم حتما

کتابش رو میننده و بهم خیره میشه

-بگو عزیزم

تمام حرفام رو که از قبل آماده کردم توی ذهنم مرور میکنم و شروع میکنم به تعریف کردن از اتفاقی که توی دانشگاه افتاده و حرفایی که احتشام بهم زده بعد از تموم شدن حرفام احساس گر گرفتگی دارم و مامان هم داره با یه لبخند بهم نگاه میکنه

-دوستش داری؟

با این حرفش سرم رو سریع به سمتش میچرخونم و چشمام گرد میشه که مامان میزنه زیر خنده

-من با این اتفاق هیچ مشکلی ندارم عزیزم انشالله که خوشبخت شی قشنگم و گونم رو میبوسه +هنوز که هیچی مشخص نیست مامان

-خیره عزیزم

+پس من بهش پیام بدم

-آره

به سرعت از جام بلند میشم و میرم سمت اتاق که صدای پر خنده مامان میاد -نخوری زمین

یه مشت محکم میزنم به پیشونیم وای دیگه آبرو برام نموند جلو مامان):

به احتشام پیام میدم که مامان راضیه اونم بلافاصله جواب میده که الان مامانش با خونه تماس میگیره وای خدا چه سریع.

نیم ساعت بعد صدای تلفن خونه و بعد صحبت کردن مامان میاد از اتاق بیرون میرم تا مامان صحبتاش رو تموم کنه که چند دقیقه بعد صدای مامان میاد -آنا

+بله

-چند لحظه بیا

از اتاق میرم بیرون و مامان رو میبینم که توی آشپز خونه تلفن به دست روی صندلی نشسته به سمتش نزدیک میشم که میگه

-چه عجله ای هم داره این پسر

از این حرفش خندم میگره و جلوی خودم رو میگیرم -خانم شکوهی زنگ زده بود و برای فردا اجازه خواست تا بیاد خونمون خیلی هم خوشحال بود که شماها این تصمیم رو گرفتید.

از روی صندلی بلند میشه و با چشمای بارونی منو محکم توی آغوشش میگیره منم روی سرش رو میبوسم و اشکهام میچکه...

فردا صبح که از خواب پا میشم تا برای دانشگاه رفتن آماده بشم صدای پیامک گوشیم میاد و اسم محترم جون میاد بالا هنوز اسمش رو عوض نکردم و همین اسمش اون روز باعث نجاتم شد:)

\_سلام صبحت بخیر آماده شو میام دنبالت عزیزم

اولش فکر میکنم اشتباه خوندم ولی بعد از اینکه چشمام رو باز و بسته میکنم میبینم که نه واقعا کلمه عزیزم رو نوشته عجب! پس این خودشیفته از این حرفا هم بلده +سلام باشه ممنون

ولی من نمیتونم اینقدر سریع تغییر جهت بدم:)

از جام بلند میشم و با انرژی زیادی میرم برای آماده شدن صدای پیامک گوشیم که بلند  
میشه سریع کیفم رو برمیدارم و از خونه میزنم بیرون و گوشیم رو باز میکنم \_پایین  
منتظر تم

از ساختمون که میرم بیرون میبینمش که به مکاشین تکیه زده بهش نزدیک میشم که با  
دیدنم بهم لبخند میزنه +سلام

\_سلام آنا خانم خوبی؟

+مرسی

\_منم خداروشکر خوبم

با این حرفش خندم میگیره که اون در رو برام باز میکنه و من سوار ماشین میشم .

به دانشگاه که میرسیم ازش تشکر میکنم و از ماشین میام بیرون راه میوفتم سمت  
ساختمون اصلی که یکی از پشت میزنه پس کلم و صدای آخم میره هوا برمیدردم سمت  
اون فرد که میبینم سایه با یه چهره اخمو جلوم ایستاده +چرا میزنی دیونه؟

-حقته چرا به من نگفتی نامزد کردی؟

اصلا حواسم به سایه نبود که اونم توی این دانشگاه هست و خبر بهش میرسه

+الان کلاسمون شروع میشه سایه بعد از کلاس بهت میگم با حالت قهر ازم فاصله میگیره

و میگه -نمیخواد خودم از احتشام میپرسم و میره سمت کلاش):

دو ساعت کلاس میگذره و هنوز از کلاس نیومدم بیرون که سایه رو جلوم می ایسته و

میگه

-بگو بینم

میزنم زیر خنده اینقدری که این عجله داره احتشام نداشت +تو که میخواستی از احتشام

پرسی

-غلط کردی خودت باید جواب بدی

وارد حیاط دانشگاه میشیم و من از اول ماجرای اون روز رو براش تعریف میکنم و اونم که انگار داره یه داستان جالب میشنوه بدون پلک زدن به من خیره شده بعد از این که صحبتتم تموم میشه میپره بغلم و یه جیغ میکشه که چند نفری برمیگردن و نگاهمون میکنم و من با عصبانیت میگم

+آبروم رو بردی روانی چرا جیغ میزنی؟

-خیلی خوشحالم برات

+حالا انگار من ترشیده بودم

-آره خدایی

محکم میزنم توی بازوش

+بیشعوور

بعدم دوتایی میزنیم زیر خنده):

کلاس ظهرمون که تموم میشه اسم احتشام رو روی صفحهگوشیم میبینم

+الو

— عزیزم من به کاری برام پیش اوامده باید برم مطب تو میتونی برگردی خونه؟  
هنوز به این شکل صحبت کردنش عادت ندارم و چند ثانیه مکث میکنم که میگه  
\_الو آنا؟

+نه مشکلی نیست من با سایه برمیگردم

\_باشه عزیزم مراقب خودت باش خداحافظ

+خدانگهدار

تلفن رو قطع میکنم و به نفس عمیق میکشم با سایه برمیگردم خونه و بعد از خوردن  
ناهار استراحت می کنم تا برای شب سر حال باشم.

ساعت تقریبا نزدیکه ۸ هست که زنگ خونه به صدا در میاد و من با استرس و هول میرم  
سمت در و کلید رو میزنم مامان هم از آشپز خونه میاد بیرون و با همدیگه جلو در منتظر  
میمونیم که صدای ایستادن آسانسور میاد وشهره جون و احتشام میان بیرون با هم دیگه  
احوالپرسی میکنیم و بعد از گرفتن جعبه شیرینی و دسته گل رز قرمزی که احتشام بهم  
میده وارد خونه میشیم.

هیچ وقت فکر نمی کردم با سینی چای جلوی احتشام وایسم و خانم شکوهی هم ازم  
تعریف کنه:)

بعد از تعارف کردن چای ها روی مبل کنار مامان میشینم که شهره جون میگه

\*آنا جان از مامان شنیدم پرستاری قبول شدی سرم رو تکون میدم و با

لبخند میگم +بله



\*موفق باشی عزیزم

+ممنون

سمت مامان میچرخه و میگه

\*از روزی که آنا رو دیدم مهرش به دلم افتاد و وقتی امین گفت که میخوان باهم دیگه

آشنا بشن خیلی خیلی خوشحال شدم

نگاهش رو به من میده و میگه

\*انشالله که هر چی خیر پیش بیاد و من عروسی شما روببینم

با این حرفش صورتم گر میگیره و دستام یخ میزنه نگاهم که به چشمای مشکیش میوفته

خوشحالی رو میبینم و همچنان بهش زل زدم که شهره جون میگه

\*ما امشب به طوری رسمی اومدیم خواستگاری تا اگه آنا جون راضی باشه بچه ها یه مدت

با هم آشنا بشن.

-قدمتون سر چشم

شهره جون از جاش بلند میشه و رو به مامان میگه

\*زهره جان پاشو بریم آشپز خونه تا این دوتا هم باهم دیگه حرف بززن به خودشون

باشه که هیچ کاری نمیکنن بعدش هم زیر زیر خنده و مامان هم با لبخند از جاش بلند

میشه و من و احتشام تنها میمونیم. حالا اگه نمیرفتن چی میشد آخه من چه حرفی دارم که

باهاش بززن هووف):

\_فکر کنم باید از اون پسره شریفی تشکر کنم

سرم رو میارم بالا و به چشای براقش زل میزنم که میگه \_باعث تا من بالاخره حرفم رو  
بزنم

وقتی یادم میاد که شریفی بدبخت چه جوری کتک خورد حالا هم میخواد بره ازش تشکر  
کنه نمیتونم جلوی خندم رو بگیره و میزنم زیر خنده که اونم میخنده  
+ضرب دست سنگینی دارین

چشماش رو باریک میکنه و با ابروی بالا رفته ای میگه \_تو هم متوجه شدی؟

سرم رو به نشونه آره تکون میدم

+سامی بیچاره تا چند روز فکش درد میکرد و میزنم زیر خنده که

اونم لبخند میزنه

\_نمیخوام اذیتت کنم و تو رو مجبور کنم به این ارتباط اما اگه حس میکنی که حتی یه ذره

هم دلت با منه پس قبول کن

لبخند روی لبم خشک میشه و تنم گر میگیره چرا یه باره بحث رو عوض میکنی آخه):

به چهره ش زل میزنم و تا الان متوجه دم که خیلی برام خاصه پس آروم میگم

+من موافقم

صدای خوشحال شهره جون از پشت سرم میاد

\*خدایا شکر انشالله که خوشبخت باشین

و بهم نزدیک میشه و گونم رو میبوسه از خجالت در حال آب شدنم که مامان صدامون میزنه برای شام.

روی تخت دراز کشیدم و دارم و به این فکر میکنم که از کجا به کجا رسیدم اصلا فکرش رو هم نمیکردم که یه روز بخوام با احتشام وارد ارتباط بشم اونم به قصد ازدواج. اما هر وقت که میدیدمش ضربان قلبم میرفت بالا و اون نگاه و صدای بمش زیادی برام خاص بود: (چشمام رو آرام میبندم و میدونم که از فردا مسیر سخت و طولانی رو در پیش دارم.

امروز پنج شنبه هست و سه روز از مراسم خواستگاری گذشته بازم کلاس دارم ولی خبری از احتشام نیست نه توی دانشگاه دیدمش و نه بهم زنگ زده کم دارم نگرانم میشم.

عصر که میام خونه سامی بهم زنگ میزنه و یادآور میکنه که برنامه فردا سرچاشه و علاوه بر من احتشام هم دعوت شده وقتی از خودش میخوام بهش زنگ بزنم با هزارتا فحش میگه که سایه دهن لق همه ماجرا رو برایش تعریف کرده و از اونجای که من نامزدشم پس من باید زنگ بزنم.

تا شب با خودم کلنجار میرم و در آخر شمارش رو میگیرم هر چی بوق میخوره جواب نمیده و نگرانیم بیشتر میشه چند لحظه صبر میکنم و دوباره باهاش تماس میگیرم که اینبار جواب میده و هنوز حرف نزده با صدای نگرانی میگم +کجایی؟  
چند لحظه سکوت میکنه و بعد صدای بم زیباش رو میشنوم \_مهمه؟

سکوت میکنم که با صدای عصبی میپرسه

\_برات مهمه آنا؟ آره؟

چشمام میسوزه و میدونم که دارم در برابر ریزش اشک مقاومت میکنم پس آروم میگم  
+اوهوم

نفس عمیقی میکشه و میگه

\_فکر میکنم این رابطه فقط از سمت منه و تو هیچ اشتیاقی بهش نداری چون...

میپریم وسط حرفش و میگم +اصلا

اینطوری نیست

\_مطمئنی آنا؟

چشمام رو میبندم و میگم

+مطمئنم با صدای آرومی میگه

\_خوب پس باید یه سری قانون برای هم بزاریم

اول اینکه به نظرم بهتره دیگه منو به اسم صدا بزنی همون طور که من تو رو آنا صدا میزنم. دوم اینکه خیلی امروز جلوی خودم رو گرفتم تا بهت زنگ نزوم و ببینم تو هیچ

اقدامی میکنی یا نه ولی خوب زنگ زدی و این نشون میده اینقدر هم بی اهمیت نیستم و سوم اکثر شبا من دیر میرسم خونه و شام نمیخورم پس اگه برات مشکلی نیست میتونیم دو یا سه شب در هفته بریم بیرون اینا چیزای خیلی پایه و مهمی برای ادامه یک ارتباطه آنا و به نظرم باید هر دو اونا رو رعایت کنیم.

به حرفتش که فکر میکنم از خودم خجالت میکشم \_درسته؟

+آره

نفس رو میده بیرون و میگه

\_خوبه

چه خبرا امروز چطور بود؟

صدام رو با یه سرفه صاف میکنم و میگم +سلامتی همه چی خوب

پیش رفت میخواستم چیزی بهت بگم

\_جانم اتفاقی افتاده؟

چند لحظه سکوت میکنم تا حرفش برام هضم شه چرا من اینقدر لوس بازی در میارم):

\_الو آنا اتفاقی افتاده؟

+نه نه اتفاقی نیوفتاده

فردا سامی با بچه ها برنامه کوه ریخته و من و تورودعوت کرد میخواستم ببینم میتونی

بیای؟ صدای خوشحالش میاد که میگه

\_آره عزیزم اتفاقا فردا بیکارم میتونم بیام

+باشه پس من به سامی خبر میدم فعلا کاری نداری

\_نه عزیزم شبت بخیر فردا میبینمت

+شب شم... تو هم بخیر

صدای خندش میاد و من بلافاصله تلفن رو قطع میکنم هوووو چرا اینقدر صحبت

کردن باهاش سخته برام از این به بعد باید حواسم رو بیشتر جمع کنم.

به سامی پیام میدم که ما هم میایم و وقتی ازش میپرسم که دیگه کیا همراهمون هستن اسم آرش و بچه ها و آرام رو میاره همون دختری که اون شب باهاش اومده بود رستوران و به نظر میاد که دوستی با آرام براش جدی هست.

فردا صبح ساعت ۶ از خواب بیدار میشم هر چند که اصلا دوست ندارم برم ولی پیام احتشام که دیشب گفته هفت میاد دنبالم خواب رو از سرم میپرونه. چرا من عادت نمیکنم بهش بگم امین همیشه میگم احتشام باید عین بچه های کلاس اولی یه صفحه بنویسم تا ملکه ذهنم بشه والا):

بعد از آماده شدن وارد اتاق مامان میشم و آروم روی گوش رو میبوسم دیشب کلی بهش اصرار کردم که بیاد ولی مخالفت کرد و گفت میره پیش خاله مهلا.

توی آبان ماهیم و هوا تقریبا رو به سردی رفته ولی من از اونجایی که خیلی گرمایی هستم با یه هودی میزنم بیرون.

از ساختمون که میام بیرون داخل ماشین نشسته و با یه لبخند زل زده به من به سمتش قدم تند میکنم و در ماشین رو باز میکنم و سوار میشم و به سمتش میچرخم +سلام

\_سلام عزیزم صبحت بخیر

+صبح تو هم بخیر

ماشین رو راه میندازه و میگه

\_سردت نیست؟ چرا لباس گرمتر نپوشیدی

+نه هوا خوبه

\_ولی نوک بینیت اینو نمیگه ها

دستم رو روی بینیم میزارم که یخ کرده و توی آینه که نگاه میکنم سرخ شده میخندم و

میگم +این همیشه زودتر از من سرماش همیشه

با این حرفم قهقهه میزنه و نوک بینیم رو فشار میده

\_شیطون

شبه دختر بچه ها شدم که دارن شیرین زبونی میکنن):

به آدرسی که دیشب سامی داده میرسیم و بچهها زودتر از ما رسیدن ماشین رو یه گوشه

نگه میداره و من سریع تر از اون پایین میشم و به سمت بچه ها حرکت میکنم الهه زودتر

از بقیه منو میبینه و میپره بغلم \*سلام آنا جووون

+سلام عزیزم

با بقیه هم احوال پرسى میکنیم و حرکت میکنیم سمت مقصد بعد از نیم ساعت میرسیم به

پایین کوه و همگی راه میوفتیم سمتش هوا نسبت به داخل شهر سردتره و مناصلا به این

قسمت ماجرا فکر نکرده بودم پس دستام رو میبرم توی جیبم و کلاه هودیم رو هم میکشم رو سرم.

سامی و آرام جلوتر از همه هستن و آرش و بچها هم دنبالشون من و احتشام هم آخرین نفرایی هستیم که میریم بالا به اولین ایستگاه که میرسیم چون همه گشنه ایم می ایستیم تا صبحانه بخوریم.

روی یکی از تختا میشینم و سامی و احتشام میرن داخل تا سفارش بدن آرش بهم نزدیک میشه و بینم رو میکشه و میگه -چه خبرا آنشرلی؟  
+سلامتی تو چه خبر؟

-هیچی مثل همیشه چند لحظه ای ساکت میشه و بعد میگه -

اذیتت نمیکنه که؟

+کی؟

-احتشام رو میگم

+نه اصلا

-اتفاقی افتاد من هستما بهش لبخند

میزنم و میگم

+میدونم آرش

اونم بهم لبخند میزنه که سامی و احتشام برمیگردن بیرون و آرش از کنارم بلند میشه و میره کنار علی . صبحانه رو که میارن همه مشغول میشن ولی سامی بهم یه نگاه شیطننت



آمیز میندازه و یه چشمک میزنه نگاهش به ظرف صبحانه احتشامه و با دیدنش میدونم  
 که میخواد چه گرمی بریزه رو به احتشام میگه  
 -امین جان داداش میدونستی آنا عاشق تخم مرغ عسلیه  
 چشمام رو میبندم وجلوی دهنم رو میگیرم تا بالا نیارم خدا لعنتت کنه نشد یه بار دست از  
 سر من برداری میدونه به شدت نفرت دارم و داره اینکار رو میکنه):  
 سامی و آرش که جریان رو میدونن لبخند میزنن و هیچ کدوم چیزی نمیگن احتشام که  
 اولین لقمه رو برداشته تا بخوره اونو توی دستش نگه میداره و رو به سامی میگه  
 \_جدی؟ تو گفتی املت دوست داره

-املت هم دوست داره ولی عاشق تخم مرغ عسلیه مخصوصا اونایی که کاملا

نپختن

دستم رو جلوی دهنم میگیرم و یه چش غره به سامی میرم که احتشام به سمتم بر  
 میگرده و میگه \_نمیدونستم وگرنه سفارش میدادم و بعدش لقمه توی دستش رو سمتم  
 میگیره \_بفرما

با مکث طولانی لقمه رو از دستش میگیرم و توی دلم هزارتا فحش به سامی میدم که  
 صداش بلند میشه و با یه چشمک میگه

-بخور نوش جونت

آرش میزنه زیر خنده و نگاه احتشام همچنان روی من ادامه داره پس فکر کنم بتونم یه  
 لقمه رو تحمل کنم. لقمه رو وارد دهنم میکنم و اونو یه گوشه نگه میدارم اما بوی بد تخم

مرغ نپخته که به مشام میرسه نمیتونم تحمل کنم و به ثانیه نرسیده از تخت میپریم پایین و صدای خنده اون دو تا بلند میشه. من دارم براتون امروز روانیا):

صدای چی شده احتشام میاد که سامی میگه از تخم مرغعسلی نفرت داره. دورتر از بچه ها لقمه رو توی سطلزباله پرت میکنم و چند تا نفس عمیق میکشم که صدای احتشام از نزدیکم میاد

\_مگه زبون نداری بگی بدم میاد دختر

آب معدنی رو سمتم میگیره و منم از دستش میگیرم و یک نفس سر میکشم که صدای خندون آرش میاد

-اینقدر لوسش نکن داداش زیر لب با صدای عصبی

میگم +تلافی نکنم آنا نیستم پسره روانی

احتشام میخنده و با هم به سمت میزصبحونه برمیگردیم.

خلاصه که بعد از صبحونه خوردن حرکت میکنیم سمت بالا تا به جای مناسب برای نشستن پیدا کنیم آرش جای مناسبی رو انتخاب میکنه و ما هم بساطمون رو پهن میکنیم. سامی جوجه خریده و قراره هنر آشپزیش رو برامون رو کنه بعد از خوردن چایی و تقریبا دوساعتی که میگذره بچه ها بساط جوجه رو فراهم میکنن تا نهار رو آماده کنن من هم با الهه و آرام درحال سیخ زدن جوجه هاییم.

آتیش که آماده میشه سامی همه سیخا رو میبره و با کمک علی میچینه روی ذغال آرش و احتشام هم به کم اون طرفتر در حال صحبت کردن به نظرم موقعیت برای کرم ریزی به شدت محیاس پس از جام بلند میشم و بعد از سشتن دستام بطری آب رو برمیدارم هوا

سرده و از طرفی آب داخل بطری هم سردتر پس میتونه به حال اساسی به سامی بده صبر میکنم تا از ذغالا فاصله بگیره و به سرعت به سمتش نزدیک میشم صدای سامی گفتن آرام میاد ولی قبل از اینکه سامی بچرخه بطری رو روی سرش خالی میکنم طوری که صدای دادش میره هوا

-چیکار میکنی روانی؟

الهه و آرام از خنده غش کردن و اون سمت آرش و احتشام هم دارن میخندن علی بیچاره جلوی خندش رو گرفته تا از خشم سامی در امان باشه

چند قدم ازش فاصله میگیرم و همین که بلند میشه منم سمت آرش و احتشام میدوئم - وایسا ببینم چش سفید

صدای عصییش که از نزدیک میاد باعث ترسم میشه و همراه با خنده جیغ بلندی میکشم و پشت احتشام پناه میگیرم و به لباسش چنگ میزنم و با جیغ میگم

+وای امین بگیرش

با زدن این حرفم قهقهه آرش و بچه ها میره هوا و سامی میگه

-بیشعور مگه سگم

خودمم از حرفی که زدم خندم میگیره):

همچنان پشتش پناه گرفتم و سامی موقعیت مناسبی پیدا نمیکنه که میگه

-امروز رو یادت نره آنی

و به سمت علی برمیگرده آرش هم به سمتشون میره تا کمکش کنه میخوام دستم رو از لباس احتشام بردارم که با دستش اونو تو مشتش میگیره و بهم لبخند میزنه و میگه \_خوب پس فقط توی موارد ترس اسمم رو یادت میاد آره؟ عین دختر بچه ها سرم رو کج میکنم و بهش زل میزنم و میگم +نخیر

لبخندش عمق میگیره و دستام رو محکم تر فشار میده \_دستات چه قدر سردن بیا بریم کنار آتیش

بعد از خوردن ناهار وسایلمون رو جمع میکنیم و میایم پایین از بچه ها خداحافظی میکنیم و امین منو میرسونه خونه باید تمرین اسمش رو جدی انجام بدم تا اینجوری ضایعم نکنه.

ماه خوش امتحانات فرا میرسه چرا فکر میکردم اگه پیام دانشگاه راحت میشم):

امروز اولین امتحانمونه و خیلی استرس دارم توی یک ماه گذشته ارتباطم با امین بیشتر شده و بیشتر همدیگه رو میبینیم چند باری هم با شهره جون شام اومدن خونمون و فعلا همه چی داره خیلی خوب پیش میره توی صحبتای شهره جون با مامان فهمیدم که میخوان برای عید امسال برامون جشن نامزدی بگیرن ولی به نظر من هنوز خیلی زوده هر چند که توی این مدت با اخلاق و رفتارش آشنا شدم وبه این نتیجه رسیدم که خیلی دوستش دارم):

امتحانم ساعت ده صبحه و چون امین فقط دو روز در هفته میاد دانشگاه امروز مطبه و من با شراره عزیزمیریم برای اولین امتحان به دانشگاه که میرسم هنوز نیم ساعت تا امتحان

فرصت هست پس توی محوطه دانشگاه میشینم تا استرسم کمتر شه وای خدا چرا اینجوری شدم امروز.

صدای زنگ موبایلم میاد و کلمه

میاد روی صفحه چند وقت پیش Nepenthe

که داشتم توی اینستا میچرخیدم به یه پست رسیدم که خیلی برام جالب بود نوشته بود در یونانیان باستان داروی به این اسم بوده که غم و اندوه افراد رو از بین میبرده منم امین رو به این اسم سیو کردم چون وقتی کنارشم از همیشه خوشحالترم و هیچ چیزی نمیتونه منو ناراحت کنه این بهترین حسیه که تا حالا تجربه کردم.

زنگ خوردن گوشیم قطع میشه و من بلافاصله شمارش رو میگیرم و قبل از اینکه اون چیزی بگه میگم +جانم؟

\_جونت سلامت خوبی عزیزم؟ دانشگاهی؟

+آره نیم ساعت دیگه امتحانم شروع میشه

وای امین خیلی استرس دارم

\_استرس برای چی عزیزم تو تمام تلاشت رو کردی و مطمئنم نمره خوبی

+ممنون امین

\_فدات باید برم جانا شب میبینمت

+باشه عزیزم به کارت برس خدافظ

\_خدانگه دار

تلفن رو که قطع میکنم نفس عمیقی میکشم صحبت کردن باهاش به شدت حالم رو خوب میکنه مدتی هست که بهم میگه جانا و وقتی ازش پرسیدم چرا بهم میگی جانا یه لبخند قشنگ زد و گفت خیلی وقته که جونم شدی. ده دقیقه تا امتحان مونده و سریع از جا بلند میشم و میرم سمت سالن امتحانات.

بعد از امتحان حس خیلی خوبی دارم چون اکثر سوالا رو درست جواب دادم و فکر میکنم نمره خوبی از اولین امتحان بگیرم امیدوارم که بقیه امتحانا هم مثل امروز خوب باشه(): شب آماده میشم و با امین میریم بیرون بعضی مواقع بهاصرار زیاد مامان هم با شهره جون همراهمون میان و کلی هم حال میده.

آخرین امتحانمون روز شش بهمنه و دقیقا فرداش تولده امین هست توی این دو هفته فقط توی دانشگاه همدیگه رو دیدم. دیروز شهره جون بهم زنگ زد که قراره فردا شب برای امین مثل هر سال تولد بگیره و منم باید بهش کمک کنم. خداروشکر که از قبل به فکر کادو تولدش بودم ولی دوست دارم سوپرایزش کنم اما چون درمورد جشن فردا شب میدونه پس بهترین موقعیت همین امشبه.

آخرین امتحانم با امتحان سایه توی یک روزه و چون صبح سایه اومد دنبالم با سایه هم برمیدردم خونه و بعد از خوردن ناهار میرم تا خستگی این دو هفته رو از بین ببرم و عصر آماده بشم برای سوپرایز قشنگم():

حدود ساعت ۸ از خونه میزنم بیرون و برای مامان پیامک میدم که احتمالا امشب دیر برگردم خونه چون برای تولد امین برنامه دارم مامان جوابم رو نمیده و این نشون میده که هنوز شیفتش تموم نشده.

اول میرم سراغ یه شیرینی فروشی تا یه کیک خوشگلبگیرم بعدش هم میرم سراغ گرفتن یه دسته گل قشنگبرای کادو هم یه دست بند خیلی قشنگ نقره سفارش دادم که کنارش قراره یه تیکه از موی بافته شدم رو بهش وصل کنم یادمه یه روز که قرار داشتیم بریم بیرون موهام رو بافته بودم و اون روز یک لحظه هم چشمش رو از روی موهام برنداشت.

جلوی بیمارستان پارک میکنم و گوشیم رو برمیدارم تا ساعت رو ببینم که با تعداد زیادی پیامک و تماس از سمت امین مواجه میشم گوشیم روی سایلنت بوده و ده بار تماس گرفته که آخریش برای پنج دقیقه پیشه میزنم توی پیشونیم و سریع به همراه وسایلم از ماشین میام بیرون و سمت کلینیک حرکت میکنم اومدم سوپرایزش کنم دور از جونش سخته نکرده باشه خیلیه.

وارد ساختمون که میشم به سرعت از پله ها میرم بالا طوری که وقتی به طبقه دوم میرسم دیگه نفسم بالا به نزدیک در که میرسم صدای داد امین رو از داخل میشنوم \_ مگه من به شما نگفتم بقیه نوبتا رو کنسل کنید خانم من باید هرچه سریع تر برم

وای خدا خیلی اوضاع داغونه حالا کی جرعت میکنه بره داخل صدای منشیش رو نمیشنوم و به انگشتم رو رویزنگ فشار میدم. صدای قدمهای بلندی که نشون میده امینه میاد و در

به سرعت باز میشه به نظرم پرو بازی بهتره پس در که بلافاصله باز میشه میپرم سمتش و  
با صدای بلند میگم

+ تولدت مبارک

با دیدن من اخماش باز میشه و بلافاصله زیر لب خدارو شکر میکنه میخوام برم داخل که  
هیچ فرصتی بهم نمیده و سریع بغلم میکنه

\_کجا بودی تو؟ چرا جواب تلفنم رو نمیدی؟

از این حرکتش شوکه شدم و نزدیکه کیک از دستم سر بخوره که خودش رو ازم جدا  
میکنه و میگه \_ببخشید خیلی نگران بودم عزیزم بیا داخل

سریع عقب گرد میکنه و وارد سالن میشه تا اشک حلقه زده توی چشماش رو نبینم وای  
خدا چه غلطی کردم آخه چرا حواسم به گوشیم نبود.

وارد سالن که میشم منشی بهم سلام میکنه و جوابش رو میدم به سمت میز سالن حرکت  
میکنم و کیک و دسته گلرو روی میز میزارم

\_مریضای بعدی رو کنسل کردی؟

\*بله آقای دکتر

\_خیلی خوب میتونی بری

\*بله

به سمتم میچرخه و بهم نزدیک میشه اخماش توهمه و به نظرم حق داره



\_ خوب تنبیهت چی باشه؟

جوابش رو که نمیدم بهم نزدیک میشه و نزدیک صورتم لب میزنه

\_ با شمام آنا خانم

این مرحله دیگه پرو بازی جواب نمیده و باید خودم رو مظلوم نشون بدم پس چهره خر شرک میگیرم و به چشمماش زل میزنم

+از دلت میاد منو تنبیه کنی منو بگو که رفتم برات کیک و کادو خریدم تا شب تولدت سوپرایزت کنم و بعدش صورتم رو میچرخونم که مثلا ناراحتم با این حرکتصدای

خندش بلند میشه و میگه \_ به تو یکی مظلوم بودن نمیاد آنا

خم میشه و روی شالم رو میبوسه و کمی ازم فاصله میگیره

\_ خوب چون این همه زحمت کشیدی می بخشمت

+ممنونم آقای دکتر شما خیلی مهربونید

\_ باشه بابا خر شدیم

میزنم زیر خنده و اونم با لبخند به سمت آشپز خونه میره

\_ حالا که کیک آوردی حیفه با چایی نخوریم

بهش نگاه میکنم لبخند عمیق تر میشه چرا من این همه دوش دارم):

با سینی چایی برمیگرده و منم کیک رو از جعبه میارم بیرون و میزارمش روی میز سینی رو کنار کیک میزاره و روی صندلی مقابلم میشینه \_ چرا تلفنت رو جواب ندادی؟ با چهره

ناراحتی میگم

+اصلا حواسم نبود امین

بعد از امتحان گذاشته بودمش روی سایلنت تا بخوابم دیگه یادم رفت):

نفس عمیقی میکشه و به صورتم زل میزنه \_اگه برات اتفاقی افتاده

بودم چیکار میکردم؟

+بادمجون بم افت نداره آقای دکتر شب تولدته باید

خوشحال باشیاا

بهم لبخند میزنه و منم چاقو رو به دستش میدم تا کیک رو بیره و همزمان براش شعر تولد میخونم و دست میزنم با این حرکت من از خنده سرخ میشه که بلافاصله انگشتم رو خامه ای میکنم و میزنم به گونه اش

برای چند ثانیه مکث میکنه و بلافاصله اونم یه تیکه از کیک رو برمیداره و میکوبه به

صورتم که جیغم میره هواااا

+دیونه من فقط یه کم زدم به صورتت

\_من پر خامه دوست دارم حرفیه

صورتم گر میگیره که میخنده و دستمالی رو برمیداره و شروع میکنه به تمیز کردن

صورتم کارش که تموم میشه با دست گونم رو نوازش میکنه و میگه

\_خیلی دوست دارم جانا

با این حرفش تنم گر میگیره و دستام یخ میزنه

دستش رو میکشه کنار و یه تیکه از کیک رو برمیداره و مزه میزنه \_خیلی خوبه با صدای آرومی میگم

+نوش جونت

خلاصه که بعد از خوردن کیک و چای از مطب میایم بیرون تا برگردیم خونه جلوی خونه که میرسیم به سمت میچرخه و دستم رو میگیره و آروم پشتش رو نوازش میکنه

\_ازت خیلی ممنونم جانا بهترین شبی بود که داشتم لبخند میزنم و میگم

+خواهش میکنم البته برات کادو هم گرفتم ولی باید تا فرداش صبر کنی

میخنده و دستش رو روی چشمش میزاره و میگه \_به روی چشم

از ماشین میام بیرون ولی اصلا دوست ندارم ازش دور بشم

+خوب دیگه شبت بخیر مواظب خودتم باش تا فرداشب

\_شبت بخیر جانا تو هم مراقب خودت باش

بهش دست تکون میدم و وارد ساختمون میشم بعد از بستن در صدای چرخش لاستیکای

ماشین و دور شدنش رو میشنوم.

از که از خواب بیدار میشم انرژیم خیلی زیاده و اونم به خاطر مراسم شب هست شهره

جون گفت که یه مراسم کوچیک قراره بگیره و امیدوارم که مثل تولد خودش نباشه.

از طرفی امروز میخوام برای مراسم شب برم آرایشگاه و لباسی که چند وقت پیش با سایه رفتیم خرید رو بپوشم . یه لباس مجلسی بلند تا پشت پا با پارچه مشکی شاین دار که خیلی تو تن میشینه فقط خداکنه مامان به رنگش گیر نده):

شهره جون علاوه بر ما خانواده خاله مهلا رو هم دعوت کرده و از اینکه سامی هم امشب پیشمه خیلی خوشحالم عصر میرم آرایشگاهی که آدرسش رو از سایه گرفتم.

امین از صبح باهام تماسی نگرفته و نشون میده که امروز سرش خیلی شلوغه از خونه میزنم بیرون و به سمت آرایشگاه حرکت میکنم به مامان هم اصرار کردم که بیاد ولی گفت نیاز به این کار نداره و خودش توی خونه آماده میشه):

حدودا یکساعتی داخل آرایشگاهم و ازشون خواستم تا یه میکاپ خیلی ساده برام بزنن و موهام رو یه کم حالت بدن تا بتونم اونا رو دورم بریزم خیلی دوست داشتم بافتشون بزنم ولی حالت بافت با مدل لباسم اصلا نمیومد. بعد از اینکه توی آینه خودم رو نگاه میکنم از میکاپم راضیم یه حالت شادابی به چهرم داده و با مدل موهام خیلی زیبا شده ساعت تقریبا نزدیکه هفته و برمیگردم خونه.

مامان وقتی منو میبینه اشک توی چشمش حلقه میزنه و گونم رو میبوسه

-خیلی قشنگ شدی عزیزم میخندم و

میگم

+یعنی قشنگ نبودم مامان میخنده و لپم

رو میکشه -خیلی خوب زیباتر شدی

براش یه چشمک میزنم و وارد اتاقم میشم که تلفنم زنگ میخوره و اسم امین میاد روی صفحه با صدای خوشحالی میگم

+ تولدت مبارک آقای دکتر صدای خندش رو میشنوم

که میگه \_ خیلی ممنون جانا

+ خواهش میکنم

کجایی از صبح خبری ازت نیست؟

\_ امروز مطب خیلی شلوغ بود بعدش هم که اومدم خونه مامان کلی کار ریخت سرم الان هم یه دوش گرفتم تا آماده شم

+ خوب پس میخوای خوشتیپ کنی؟

\_ در برابر شما ما دیگه به چشم نمیایم جانا

+ اختیار دارین

\_ میخوای پیام دنبالتون؟

+ نه بابا تا نیم ساعت دیگه میایم

\_ باشه عزیزم مواظب خودتون باش

+ چشم

\_ چشمت سلامت

تلفن رو قطع میکنم و میرم سمت کمدم تا لباسم رو بپوشم نیم ساعت بعد با مامان حاضر و آماده سوار ماشین میشیم و حرکت میکنیم سمت خوشون.

مامان به خاله مهلا زنگ میزنه تا با هم به مهمونی بریم ولی چون هنوز عمو از کارخونه برنگشته ما جلوتر راه میوفتیم ماشین رو میبرم داخل پارکینگ و کنار ماشین امین میزارم و بعد سوار آسانسور میشیم. به خوشون که میرسیم شهره جون در رو برامون باز میکنه و بعد از احوالپرسی میریم سمت پذیرایی خداروشکر که اینبار تعداد مهمونا کمترن شهره جون من و مامان رو به همه معرفی میکنه چند دقیقه بعد شهره جون ازم میخواد تا برم دنبال امین. از جام بلند میشم و از پله ها میرم بالا و به سمت اتاقش قدم برمیدارم قبلا هم اینجا اومدم. چند تا ضربه به در میزنم و وقتی صدایی نمیشنوم میرم داخل وارد اتاق که میشم چشمم به امین میخوره که روی تخت دراز کشیده و به خواب رفته. امروز به شدت خسته شده و از طرفی شهره جون حسابی ازش کار کشده بیچاره حق داره. به تخت نزدیک میشم و آرام صداش میزنم که هیچ فایده ای نداره چند بار دیگه هم اینکار رو تکرار میکنم ولی آقا حتی پلکش هم نمیپره چه خواب سنگینی داره نمیدونستم):

چشمم که به پارچ آب روی میز میخوره چشمم برق میزنه پارچ آب رو برمیدارم و بالای سرش می ایستم با شمردن یک دو سه پارچو روی سرش خالی میکنم که در عرض چند ثانیه از جاش میپره و صدای نفس نفس زدنش بلند میشه چشمش که به من میخوره اخماش میره تو هم و میخواد از جاش بلند شه که با خنده به سمت در میدوم و دستگیره در رو میکشم که باز شه ولی در هیچ تکونی نمیخوره چند بار دیگه هم تکرار میکنم ولی

هیچ فایده ای نداره قبلا هم وارد اتاقش شده بودم ولی اینجوری نبود عجب شانسی دارم  
نکنه خراب شده):

\_اون در بدون اجازه من باز همیشه آنا خانوم

صداش از پشت سرم میاد و همینکه میچرخم به قفسه سینش میخورم سرم رو میارم بالا  
که میبینم داره با نگاه خندون سر تا پام رو نگاه میکنه

\_فکر نکنم راهی برای فرار داشته باشی

آب دهنم رو قورت میدم و برای اینکه نشون ندم ترسیدم نیشم رو تا بناگوش باز میکنم  
و میگم +من همیشه راهکار دارم آقای دکتر

دستهایش رو دوطرف در میزاره و به سمتم خم میشه و میگه

\_چرا بدون اجازه من اینهمه خوشگل شدی؟

با زدن این حرفش قند توی دلم آب میشه و تنم گر میگیره +باید از تو اجازه میگیرم

\_معلومه

میخوام از زیر دستش فرار کنم که بهم مهلت نمیده و لبش رو روی گونم میزاره و  
میبوسه شوکه میشم و برای یک لحظه گونم از داغی لباش میسوزه که ازم فاصله میگیره و  
درحالی که لبخند به لب داره در رو برام باز میکنه و با لحن آرومی میگه

\_برو پایین جانا منم تا چند لحظه دیگه میام

سرم رو تکون میدم و خیلی سریع از اتاقش میام بیرون قلبم به شدت میکوبه و دستام یخ  
زدن همونجا می ایستم و چندتا نفس عمیق میکشم و بعد از پله ها میرم پایین

مدتی بعد امین هم میاد پایین و بعد از احوالپرسی به سمت ما قدم برمیداره از طرفی خانواده خاله مهلا هم چند لحظه پیش رسین.

نیم ساعت بعد کیک رو میارن و سامی شروع میکنه به مسخره بازی چاقوی کیک رو از دست شهره جون گرفته و رو به روی امین میرقصه با این حرکتش هم میزنن زیر خنده اونم آروم آروم به امین نزدیک میشه و بهش میگه باید پول بدی تا چاقو رو بهت بدم از این حرکتش قهقهه میزنم و امین مجبور میشه یه چک پول از جیبش دربیاره و به اون دیونه بده خداروشکر که به همین راضی میشه و چاقو رو به امین میده بعد از برش کیک و تبریک گفتن دوباره نوبت به کادوها میرسه هر چند که سامی خیلی اصرار داره که اونا رو باز کنه ولی امین زیر بار حرفش نمیره پسره دیونه فکر میکنه همه مثل خودش کودک درون فعالی دارن والا):

بعد از شام مهمونا کم کم میرن و خونه خلوت میشه امین داره با عمو سعید و سامی صحبت میکنه پس به نظرم بهترین موقع هست تا کادو رو داخل اتاقش بزارم پس طوری که کسی متوجه نشه از پله ها میرم بالا و در اتاقش رو باز میکنم میخوام ببندم که یاد اتفاق سر شب میوفتم پس میذارم باز باشه و جعبه کادو رو کنار لپ تاپش میذارم و به سرعت از اتاق میام بیرون و برمیگردم پایین. مدتی بعد ما هم همراه خاله اینا ازشون خداحافظی میکنیم و به سمت خونه راه میوفتیم فردا جمعه هست و قراره کلی بخوابم چون از هفته آینده ترم جدید شروع میشه و دیگه فرصتی برای استراحت نیست.

به خونه که میرسیم مستقیم وارد اتاقم میشم و بعد از عوض کردن لباسم میرم تا آرایشم رو پاک کنم که تلفنم زنگ میخوره و بادیدن اسم امین لبخند میاد رو لبام انگشتم رو روی صفحه میکشم که صدای آروم و جذابش میاد



\_عطر موهات رو دوست دارم میفهمم که کادوش رو

دیده پس میگم

+دوستش داری؟

\_خیلی زیاد به تیکه از وجودت رو بهم کادو دادی جانا +اوهوم

\_خیلی دوست دارم

با زدن این حرفش به شدت خجالت میکشم و تلفن رو قطع میکنم به خودم که توی آینه

نگاه میکنم کل صورتم سرخ شده که چند ثانیه بعد صدای پیامک گوشیم بلند میشه

\_قربون خجالتت برم من کادوتخیلی قشنگ بود مثل جونم مراقبتش

قند تو دلم آب میشه و خنده از روی لبم کنار نمیره.

ترم جدید شروع میشه و من سه روز اول هفته رو توی بیمارستان مامان کارآموزی دارم

اولش فکر میکردم سایه هم باهامه ولی کارآموزی اون یه بیمارستان دیگه افتاد و فقط دو

روز اخر هفته همدیگه رو میبینیم از طرفی به خاطر کارآموزیم امین رو بیشتر میبینم.

امروز صبح کارآموزی دارم ولی مامان شیفت نیست و بعد از آماده شدن به سمت

بیمارستان راه میوفتم. نزدیک ظهر که میرسه و تایم کاریمون تموم میشه میخوام برم

سمت کلینیک و یه سر به امین بزنم که تلفنم زنگ میخوره و اسم آرش میوفته خیلی

وقته که ندیدمش پس جواب میدم +سلام آرش

-سلام کجایی آنا؟

با عجله حرف میزنه و نشون میده که اتفاقی افتاده + بیمارستان کارآموزیم

- کارت تموم شده

+ آره

- میتونی خودت رو تا ده دقیقه دیگه به این آدرسی که میدم برسونی

+ اتفاقی افتاده آرش؟ خوبی؟

- من یه کمکی ازت میخوام میتونی بیای

+ آره لوکیشن بفرست میام

- باشه

به سمت در خروجی بیمارستان قدم تند میکنم و همزمان وارد وات میشم چه اتفاقی افتاده که آرش این همه عجله داشت.

سوار ماشین میشم و ب سمت آدرسی که فرستاده حرکت میکنم توی راه هزارتا فکر میکنم ولی به نتیجه ای نمیرسم وارد خیابونی که آدرس داده میشم و از دور ماشین آرش رو میبینم پشت ماشینش پارک میکنم و میرم بیرون به سمتش که میرم میبینم سرش رو روی فرمون گذاشته چند ضربه به شیشه میزنم که از جا میپره و شیشه رو میده پایین و با دیدنم میگه

- بیا داخل آنا باید بهت توضیح بدیم

از اینکه میبینم سالمه خوشحالم و سوار ماشین میشم

+ چی شده؟ آرش منو ترسوندی

-بین آنا الان یه هفتس که بهم گفتن اون دختره ایرانه و دو روز پیش تونستم آدرس جای که زندگی میکنه رو پیدا کنم ولی هرچی کشیک دادم کسی نیومد بیرون اما امروز خود آشغالش رو دیدم و تعقیبش کردم تا اینکه اومد اینجا و وارد اون سالن شد به سمتی که اشاره میکنه نگاه میکنم که تابلو سالن زیبایی رو میبینم

-تا مطمئن نشم که رابط عمو بوده نمیخوام به پلیس اطلاع بدم وگرنه که عمو زرنگتر از این حرفاست و خودش رو گم و گور میکنه نگاهم رو از اون سالن میگیرم و به آرش زل میزنم

+مگه اونم ایرانه

-آره چند روز پیش به آریا زنگ زده که برای یک ماهبرگشته و خیلی عجیبه که دقیقا با اومدن عمو این دختره هم پیداش شده

سرم رو تکون میدم و میگم

+خوب چیکار کنیم؟

نفسش رو کلافه میده بیرون و میگه

-فعلا باید صبر کنیم تا بیاد بیرون و بعدش تو باید این شنود رو بهش وصل کنی تا بفهمم

با کی در ارتباطه به دستش که نگاه میکنم یه وسیله خیلی ریز میبینم +اینو از کجا

آوردی؟

-فضول نباش آنشرلی

+بیشعور

به صندلی عقب اشاره میزنه و میگه

-با اینا دیگه شناخته نمیشی از طرفی بیشتر از دوسه بار تورو ندیده حالا بعد از چند سال چه جوری میخواد بشناسه به سمت صندلی عقب که نگاه میکنم یه چادر و عینک آفتابی گذاشته که با دیدنشون خندم میگیره

+خدایی هم با پوشیدن اینا چهرم عوض میشه

-مسخره نکن آنشرلی فقط باید برای چند ثانیه باهات برخورد کنی و شنود رو به لباسش وصل کنی +ولی به نظرم به پلیس گفته بودی خیلی بهتر بود سرش رو به معنب نه تکون میده و میگه -فعلا نمیشه

چادر و عینک رو برمیدارم و آماده میشم و بیرون از ماشین می ایستم هر بار که در سالن باز میشه خوشحالم که میاد بیرون ولی نه انگار که قرار نیست اصلا از اینجا تکون بخوره در حال کلنجار رفتن با چادرمم که در باز میشه و همون مشخصاتی که آرش از لباسش داده رو میبینم و به سمت آرش که نگاه میکنم با تکون دادن سرش میفهمم خودش پس از خیابون میرم اون سمت و بهش نزدیک میشم گوشیم رو به گوشم نزدیک میکنم و طوری که دارم صحبت میکنم و اصلا حواسم نیست ضربه محکمی به شونش میزنم که تعادلش رو از دست میده و کیفش روی زمین میوفته سریع خم میشم و با برداشتن کیف شنود رو هم بهش وصل میکنم و با چندتا بیخشید اون رو به دستش میدم و به سرعت ازش دور میشم صدای روانی گفتنش رو میشنوم ولی فرصتی برای جواب دادن نیست پس توی اولین کوچه میپیچم و پشت دیوار می ایستم تا رد بشه.

به آخر خیابون که میرسه سوار تاکسی میشه و منم با خیال راحت از پشت دیوار میام بیرون و به سمت ماشین آرش راه میوفتم خدارو شکر که کوچه خلوته و کسی شاهد این کارا نیست آرش از ماشین میپره بیرون و به سمتم میاد -دمت گرم به کجا وصلش کردی؟

+به کیفش

-امیدوارم جواب بده مرسی

آنا +خواهش

از آرش خداحافظی میکنم و سوار ماشین میشم تا برگردم خونه.

تقریباً یک هفته بعد آرش بهم زنگ میزنه و میگه که کارمون جواب داده و فهمیده که با عموش در ارتباطه اونم تمام مدارک رو به یکی از دوستاش که پلیسه تحویل داده تا اونا ماجرا رو پیگیری کنن خیلی براش خوشحال شدمکه بالاخره تونست این ماجرا رو تموم کنه.

امروز دوتا کلاس دارم و قراره امین بیاد دنبالم تا بریم دانشگاه آماده که میشم صدای

پیامک گوشیم بلند میشه و صد درصد امینه پس سریع از خونه میزنم بیرون

سوار ماشین که میشم یه شاخه گل قرمز رو سمتم میگیره و میگه

\_صبحت بخیر جانا

با ذوق گل رو ازش میگیرم و میگم +صبح توام بخیر به  
چه مناسبته؟

\_به مناسبت همراهی یه خانم زیبا

+اوو چه رمانتیک

با خنده ماشین رو روشن میکنه و به سمت دانشگاه حرکت میکنیم به دانشگاه که میرسیم  
امین میره سمت دفترش و منم میرم تا به کلاسام برسم. بعد از تموم شدن کلاس با  
همدیگه میریم تا ناهار بخوریم این روزا رو به شدت دوست دارم چون در کنارشم و هیچ  
چیزی نمیتونه اینخوشحالی رو ازم بگیره.

از ماشین که میایم بیرون به سمت رستوران میریم و بعد از سفارش دادن منتظر غذا  
میمونیم که یادم میاد گوشیم رو داخل ماشین جا گذاشتم و از امین سویچ رو میگیرم تا  
برم بیارمش

\_تو بشین من میرم

+نه بابا خودم میارمش

\_باشه مواظب خودت باش بهش لبخند

میزنم و میگم

+چشم خوبه چهار قدم بیشتر نیست

بعد از برداشتن گوشیم میخوام از خیابون رد بشم که در عرض چند ثانیه ماشینی به  
سرعت بهم نزدیک میشه و من فرصتی برای تکون خوردن ندارم که با صدای بدی میزنه

ترمز و فقط چند میلی متر با تنم فاصله داره صدای داد امین رو از داخل رستوران میشنوم ولی چشمم به راننده ماشینه که داره با یه لبخند نگاهم میکنه و چهرش عجیب شبیه اون دخترس که آرش دنبالشه رها فکر کنم اسمش همین بود

حرکت چشمش رو به سمت رستوران که میبینم سریعماشین دنده عقب میگیره و با سرعتی زیادی ازم دورمیشه

یا علی خوبی آنا؟

صدای امین رو از نزدیکم میشنوم ولی همچنان توی شوکم \_ آنا با توام خوبی؟ کی بود این روانی؟ چرا حواستو جمع نمیکنی آخه سمتش میچرخم و اب دهنم رو قورت میدم و میگم

+من خوبم امین اصلا نفهمیدم چی شد؟

دستم رو میگیره و وارد رستوران میشیم از خدمتکار میخواد تا برام آب بیاره و روی صندلی میشینم \_ مردم و زنده شدم آنا چرا سریع نرفتی کنار؟

سرم رو تکون میدم و رحالی که به زمین خیره شدم میگم

+نمیدونم اصلا نمیتونستم بدنم رو تکون بدم با دستش دوتا دستم رو میگیره و آروم نوازش میکنه \_ دستات یخ زدن احتمالاً فشارت افتاده بزار بگم یه لیوان آب قند بیارن

از کنارم بلند میشه چشمام رو میبندم و نفس عمیقی میکشمکه تصویر اون دختره با لبخندش توی ذهنم میاد چرا بایداین کار رو بکنه یعنی قضیه اون روز رو فهمیده باید حتما با آرش صحبت کنم.

بعد از خوردن ناهار امین من رو به خونه میرسونه و برمیگرده مطب در طول مسیر در حال فکر کردنم و اصلا چیزیای خوبی به ذهنم نمیرسه به احتمال زیاد در حال تعقیبمون بوده و این حرکتش میتونه یه اخطار باشه. به خونه که میرسم بلافاصله شماره ارش رو میگیرم تا باهاش صحبت کنم وبعد از اینکه ماجرا رو براش تعریف میکنم کلی عصبانی میشه و هزارتا فحش به اون دختره و عموش میده بعد هم میگه پلیس گفته تقریبا تا اتمام کارشون چیز زیادی نمونده و وقتی میفهمم که اون رو هم چند باری تهدید کردن که باید شکایتش رو پس بگیره به پست بودن عموش پی میبرم ازم میخواد تا چند روز از خونه نیام بیرون تا ماجرا تموم شه از طرفی کلی هم خودش رو بابت اون روز سرزنش میکنه که چرا از من خواسته اون کار رو براش انجام بدم. اون روز فکر میکردم که یه کار سادس و اتفاق خاصی نمیوفته ولی به نظرم توی بد ماجرای افتادم.

روز بعد به بهانه سرماخوردگی نمیرم دانشگاه و مامانهم با کلی سفارش میره بیمارستان. امین بعد از اینکه از مامان میشنوه سرماخوردم بهم زنگ میزنه و میخواد که بیاد پیشم ولی من به بهانه اینکه اون رو مریض میکنم ازش میخوام که نیاد همینکه دارم بهش دروغ میگم باعث عذاب وجدانم میشه دیگه چه برسه به اینکه مانع کارش هم بشم هوووو عجب گرفتاری شدیما!:

نزدیکای ظهر صدای زنگ خونه میاد به سمت آیفون میرم و مردی با لباس پستی پشت در میبینم گوشی رو برمیدارم +بله؟

—خانم یه بسته پستی دارین بیان پایین

من توی این هفته هیچ سفارشی نداشتم پس میگم



+مطمئنید آخه من سفارشی نداشتم

-مگه شما زهره محمدی نیستید خانم؟ پس این بسته برای شماست دیگه

با شنیدن اسم مامان میفهمم که اون سفارش داده پس با گفتن چند لحظه صبر کنید هودی و شالم رو میپوشم و میرم پایین در ساختمون رو که باز میکنم کسی رو نمیبینم و این کجا رفت؟ با شنیدن صدایی که گفت خانم به سمتش میچرخم که سوزش شدیدی رو توی بازوم حس میکنم وچشمام بسته میشه و فقط تصویر تاری از مردی که سرتاپا سیاه پوشیده و کلاه نقاب داری روی سرشه رو میبینم.

صدای خنده بابا میاد که بهم میگه اگه تونستی پیدام کنی برات اون دوچرخه قرمز رو میخرم از اون طرف هم صدای خنده آرینه که مثل همیشه بهم میگه آنی خنگه نمیتونی پیدامون کنی همه جا تاریکه و نمیتونم بینمشون دوباره صدای خنده بابا و آرین رو میشنوم که یک لحظه توی سرم دردی میپیچه و چشمام باز میشه اولش فضا رو تاریک میبینم چند بار که پلک میزنم تصویر برام واضح میشه توی یه اتاقم و روی یه تخت دراز کشیدم دورتا دور اتاق رو نگاه میکنم واصلاً شبیه اتاقم نیست تصویر اون مرده میاد توی ذهنم و به سرعت از جام میپریم تا اونجایی که یادمه رفتم پایین تا بسته مامان رو بگیرم ولی بعدش نمیدونم چی شد که بازوم سوخت ای وای من دوباره گند زدم آرش گفت باید این چند روز حسابی حواسم رو جمع کنم وای خدا منه احمق رو بگو که عین چی رفتم پاییناً خه مامان اگه بسته داشت که حتما بهم میگفت محکم میزنمتو پیشونیم و به خاطر

کاری که کردم خودمو لعنت میکنم بین توی چه دردمسری افتادم اینبار دیگه گوشیم همرام نیست):

از روی تخت بلند میشم و به سمت در اتاق میرم و دستگیره رو میکشم که میبینم قفله نه واقعا فکر کردی در رو هم برات باز میزارن):

چند بار دیگه به در میکوبم

+کسی اینجا نیست؟ آهایی در رو باز کنین

هیچ صدایی نمیداد و فقط حنجره خودم رو پاره کردم دور بر اتاق رو نگاه میکنم ولی به غیر از یه دونه تخت هیچی وجود نداره خدا بگم چیکارت کنه آرش بین توی چه جهنمی گیر افتادم بر میگردد سمت تخت و روی اون میشینم. نمیدونم چه قدر میگذره که صدای باز شدن قفل در و کشیدن دستگیره میاد سریع از روی تخت بلند میشم و می ایستم که رها وارد اتاق میشه

\*بین کی اینجاست آنشرلی

اینو با لبخند میگه و بهم نزدیک میشه

\*فکر کردین با اون پسره الاغ میتونین ما رو دور بزینآره؟ هر دو تون احمق و زود

باورین

و بلند میزنه زیر خنده حیف که فعلا نمیتونم کاری انجام بدم و گرنه میگفتم کی احمقه دختره روانی دستم رو میکشه و از اتاق میریم بیرون

\*دست و پات رو نبستم چون هیچ غلطی نمیتونی بکنی ولی اگه بخوای پات رو کج بزاری  
برات قلمش میکنم حالپته

و منو به سمت راهرو جلو میندازه از یه راهرو طولانی میگذریم و به یه اتاق میرسیم در رو  
باز میکنه و منو هل میده داخل و خودش هم وارد میشه و با خنده میگه

\*اینم از آنشرلی محبوب برادر زادت

مردی روی صندلی نشسته و طبق حرفی که رها زده باید عموی آرش باشه ولی تصورم  
ازش یه مرد مسن بود نه اینی که جلوم نشسته به من زل زده و دود سیگارش رو میده  
بیرون و میگه --سلیقه بدی هم نداره

رها با این حرف عموی آرش میزنه زیر خنده و میگه \*آره

--زیاد وقت نداریم شماره اون پسره احمق رو بگیر

رها گوشیش رو برمیداره و به احتمال زیاد داره شماره آرش رو میگیره نمیدونم تا الان  
کسی از نبود من متوجه شده یا نه اصلا نمیدونم ساعت چند هست):

-الو

صدای گرفته آرش از پشت تلفن میاد که عموش با لبخند میگه

--چطوری عمو جون؟

چند لحظه سکوت میشه و بعد صدای داد آرش بلند میشه -میکشمت حروم زاده چه

غلطی کردی؟ آنا کجاست؟



دوباره منو به همون اتاق میبره و در رو قفل میکنه درد پهلو کمتر شده ولی هنوز درد داره دختره روانی بین چیکار کرد حالا من دست تنها چه غلطی کنم.

یاد مامان و امین میوفتم و نمیدونم تا الان از این موضوع خبر دار شدن یا نه خدایا کمکم کنم. روی تخت دراز میکشم و تلاش میکنم به خواب نرم ولی فایده ای نداره و به نظرم اثر همون مواد بیهوش کننده.

با شنیدن صدای در چشمام باز میشه که رها میاد داخل و میگه

\*خوابیدی؟ بابا تو دیگه چقدر خوش خیالی اصلا برات مهم نیستا پاشو که قراره آرش جونت نجات بده

+چی؟

سمتم میاد و دستم رو میکشه و از اتاق میریم بیرون \*هیچی قراره از شرتون

خلاص شیم

دوباره وارد اون اتاق میشیم و اینبار عموی آرش رو میبینمکه ایستاده و داره سیگار میکشه

--بلیط رو اوکی کردی؟

\*اره خوبه که اینسری دیگه برگشتی نداریم و با صدای بلند میخنده

رهایی که قبلا دیدم کاملا با این فردی که دارم میبینم فرق داره و همین ترسم رو بیشتر میکنه --کمتر اون کوفتی ها رو بکش

\*تو به من چیکار داری؟ از مال تو برمیدارم عموی آرش به سمت من

نگاه میکنه و میگه

--معلومه که خیلی دوستت داره و گرنه سند اون زمین به جانش وصل بود

چیزی نمیگم و به این فکر میکنم که اگه قرار باشه آرش به تنهایی با اون سند بیاد اینجا فکر نکنم سالم برگردیم):

به نظرم یک ساعتی میگذره که در با صدای بدی باز میشه و یه مرد جون میاد داخل و با صدای نگرانی میگه -دو راه اصلی باغ بسته شده آقا

--چی میگی؟ با چی بسته شده؟

-پلیسا اقا

با گفتن پلیس خوشحال میشم ولی سعی میکنم نشون ندم و گرنه این دختره روانی جایی سالم برام نمیذاره --چه غلطی میکردین شماها؟

-نفهمیدیم از کجا اومدن آقا

--پسره احمق فکر کرده با این کارش میتونه منو گیر بندازه

به رها اشاره میزنه

--دست و پای اینو ببند باید ازش استفاده کنیم رها دوباره میزنه زیر

خنده و میگه \*چشم آقا!!!

دست و پام رو میبندد و منو میکشه سمت بیرون از اتاق جلوتر که میریم دری رو باز  
 میکنه و پشت در به نظر حیات خلوته

--از این راه بریم نمیتونن پیدامون کنن

هنوز چند قدم جلوتر نرفتن که صدای تیر اندازی از بیرونخونه شنیده میشه و بعدش هم  
 صدای فردی که میخواد خودشون رو تحویل پلیس بدن

\*چشم حتما امری باشه

با این حرف رها خندم میگیره که عموی آرش داد میزنه --خفه شو رها حواست رو بده  
 به دختره برگ برندمون فعلا اونه

از در که میریم بیرون یه جورایی به نظر میرسه کوچه پشتی اون باغ باشه به سمت  
 ماشینی که اونجا پارک هست حرکت میکنن و سوار ماشین میشن رها منو به زور سوار  
 ماشین میکنه و ماشین راه میوفته

اوضاع داره برخلاف چیزی که انتظار داشتم پیش میره پس باید یه غلطی بکنم به رها که  
 نگاه میندازم توی یکی از دستاش چاقوه و با اون یکی شونم رو گرفته جلو هم عمو  
 آرش و اون پسره نشستن تنها شانسم اینکه در قفل نیستن و شاید بتونم با یه ضربه به  
 رها و گرفتن چاقویی که تو دستشه خودم رو از ماشین پرت کنم پایین -از این راه بریم  
 باید از جلوشون رد شیم آقا

--مجبوریم تنها راهی که مونده همینه فقط حواست به تیراندازی شون باشه و با تمام  
 سرعت برو

با زدن این حرف عموی آرش خودم رو آماده میکنم.

ماشین که از کوچه میاد بیرون و سرعت میگیره صدای ایست گفتن پلیس با صدای تیر اندازی یکی میشه رها از ترس سرش رو پایین میگیره پس فرصت رو از دست نمیدم و با دوتا دست بستم سرش رو محکم به شیشه ماشین میکوبم و قبل از اینکه به سمت بچرخه دستگیره ماشین رو میکشم و خودم رو از ماشین پرت میکنم بیرون و چون سرعت ماشین زیاد بوده به شدت به زمین برخورد میکنم طوری که یه سمت صورتم به شدت میسوزه و توی سرم تیر میکشه اصلا فکرش هم نمیکردم بتونم توی چندثانیه اونم با دستای بسته همچین کاری رو بکنم.

صدای تیر اندازی ادامه داره و صدای داد چند نفر از پشت رو میشنوم -نرو آقا خطرناکه ماشینتون رو میبینم که با سه تا ماشین پلیس محاصره شده میخوام از جام بلند شم که یکی به سرعت دست میندازه زیرم و منو بغل میگیره و به سمت کوچه کناریمیدوئه سرم رو که بالا میارم با دیدن چهره امین شوکه میشم داخل کوچه که میرسیم منو روی زمین میذاره و خودش روی زمین ولومیشه میخوام دهن باز کنم چیزی بگم که به سمت نگاه میکنه و دستش رو میاره بالا که به سرعت چشمم رو میبندم و فکر میکنم میخواد بهم سیلی بزنه اما دستش رو روی پیشونیم حس میکنم چشمم رو که باز میکنم داره با یه دستمال خون صورتم رو پاک میکنه

چرا بدون فکر عمل میکنی؟

با این حرفش تنم یخ میزنه پس کل ماجرا رو میدونه

شروع میکنه به باز کردن دست و پاهام و از روی زمین بلند میشه و دستم رو میگیره تا منم بلند شم صدای تیراندازی نمیاد و به نظرم همه چی تموم شده به سمت خونه ای که



داخلش بودم حرکت میکنیم که میبینم پلسا عموی آرش و رها رو همراه با اون پسره دستگیر کردن اون طرف تر هم آرش در حال صحبت با یکی از پلیس هاست که با دیدن من خوشحال میشه و به سرعت سمت میاد

نزدیکتر که میشه چشمم به صورتش میوفته که پایچشمش کبوده و گوشه لبش هم زخم شده یا خدا چه بلایی سرش اومده

-آنا خوبی؟ اتفاقی برات نیوفتاده؟ سرم رو به نشونه نه تکون میدم و میگم +من خوبم آرش تو چرا صورت این شکلیه؟

نگاهش برای چند ثانیه به امین میخوره و دوباره به من نگاه میکنه

-خداروشکریه چند لحظه بیا پیش پلیس میخوان چندتا سوال ازت پرسن

طول مدتی که دارم جواب سوالای پلیس رو میدم امین دور تر از من به ماشین تکیه داده و نگاهش به زمینه آرش هم کنار من داره با یکی از دوستاش که پلیسه صحبت میکنه.

اصلا نمیفهمم که چه جوابی بهشون میدم چون که تمام حواسم به امین هست که انگار اصلا من وجود ندارم بهش حق میدم و به نظرم زیادی گند زدم):

صحبت پلیس که تموم میشه آرش ازم بابت این اتفاقا معذرت خواهی میکنه و ازم میخواد تا با امین برگردم به خونه و میگه که حتما شب میاد پیشم تا حسابی از مامانهم بابت این کاری که کرده معذرت خواهی کنه این جور که معلومه من دیشب رو اینجا بودم و چون بیهوش بودم چیزی رو متوجه نشدم.

از آرش بابت صورتش میپرسم که بازم موضوع رو میپچونه و ازم خداحافظی میکنه به سمت امین میرم که بهم خیره شده و وقتی میبینه که دارم بهش نگاه میکنم نگاهش رو ازم برمیداره و سوار ماشین میشه منم سوار ماشین میشم و ماشین رو به راه میندازه و با بیشترین سرعت میرونه به چهرش که نگاه میکنم اخم داره و دستاش رو محکم به فرمون ماشین چفت کرده.

تا خونه چیزی نمیگم و اونم حرفی نمیزنه حتی برنمیگرده تا نگاهم کنه در حدی که دیگه واقعا بغضم گرفته و با یه تلنگر اشکام میچکه.

جلو خونه ماشین رو پارک میکنه و قفل در رو میزنه اما نگاهش همچنان به بیرونه آب دهنم رو قورت میدم و با صدای آرومی میگم  
+معذرت...

نمیذاره ادامه جلم رو بگم و با عصبانیت میگه

\_اگه فکر میکنی که نمیتونم رازدار خوبی برای حرفا و کارات باشم میتونیم این رابطه رو قطع کنیم.

اشکم میچکه و به سرعت از ماشین میام بیرون اونم بدون هیچ مهلتی با یه تیک اف از کنارم رد میشه.

روی تختم دراز کشیدم و دارم به تمام اتفاقات دیروز و امروز فکر میکنم همشون عین یه فیلم از جلوی چشمم رد میشن.

وقتی مامان منو دید به خاطر فشاری که از دیروز تحمل کرده بود غش کرد و بعد از اینکه به هوش اومد اینقدر گریه کرد که دوست داشتم خودم رو بکشم آرش هم که اومد اینجا هر چند بابت کاری که کرده کلی از مامان معذرت خواهی کرد ولی مامان اصلا بهش توجهی نکرد و اونم با دیدن این رفتار مامان ناراحت تر از قبل برگشت هر دومون اشتباه کردیم هم من که به حرف آرش گوش دادم و اون کار رو انجام دادم و هم خود آرش که از همون اولش با پلیس در ارتباط نبود وقتی از سامی پرسیدم که چرا صورت آرش ای نشکلیه گفت که وقتی دیروز مامانم یاد خونه و میبینه من نیستم کلی به این ور و اون ور زنگ میزنه و با آخرین نفری که صحبت میکنه آرشه اونم وقتی جریان رو میفهمه سریع میاد خونه ما و با چک کردن دوربینای خونه میفهمن که من رو دزدیدن همون لحظه امین که برای دیدن من میاد از قضیه خبر دار میشه و وقتی آرش میگه که چیکار کرده امین با آرش درگیر میشه و کلی کتکش میزنه.

چند ساعت پیش شهره جون بهم زنگ زد و حال رو پرسید و وقتی از امین پرسیدم گفت که توی اتاقشه و چیزی هم به شهره جون نگفته ازم خواست تا باهاش تماس بگیرم ولی نمیدونه که من بیشتر از ده بار که بهش زنگ زدم و کلی هم بهش پیام دادم ولی جوابم رو نداده.

صبح که از خواب بیدار میشم کلی بدن دردم و میرم حموم تا یه دوش آب گرم بگیرم مامان امروز بیمارستان نرفته و پیشم موند از اتاق میام بیرون که میبینم داخل آشپز خونه هست

+صبح بخیر مامان

-صبح بخیر عزیزم سرت خوبه؟درد نداری؟

+نه مامان خوبم

-خداروشکر بشین روی صندلی تا برات صبحانه بیارم

+مرسی

روی صندلی میشینم و مامان میره سمت یخچال -آخه این چه کاری بود که

تو آرش کردین آنا اگه اتفاقی برات میوفتاد من باید چیکار میکردم؟

+معذرت میخوام مامان نمیدونستم همچین اتفاقی میوفته مامان یه نفس عمیق میکشه

-با معذرت خواستن چیزی درست نمیشه آنا عموی آرش خیلی ادم

خطرناکی بود

حرف مامان درسته و من چیزی برای گفتن ندارم اون روز کارم رو به مسخره بازی

گرفتم و حالا باید جواب پس بدم باز خداروشکر که مامان هم مثل امین قهر نکرده دیگه

اون موقع رسماً بیچاره شده بودم.

از پس فردا دوباره باید برم کارآموزی پس به نظرم فرصت خوبیه تا برم دیدن امین عین

دختر بچه ها قهر کرده و حتی جواب پیامک رو هم نمیده هووف.

بعد از اتمام کار آموزش میرم سمت کلینیک و امیدوارم که امروز مطب باشه از طرفی صبح با یه دل درد شدید بیدار شدم و از صبح از دل درد و کمر درد در حال مردنم عادت ماهانم نزدیکه و همیشه قبلش حالم خیلی بد میشه طوری که مسکن هم اصلا جواب نمیده.

جلو در مطبش ایستادم و زنگ در رو میزنم که در با صدای تیکی باز میشه پس خداروشکر که امروز اینجاست.

وارد سالن که میشم منشی رو میبینم که پشت میزشه و با دیدن من بلند میشه و سلام میکنه منم جواب سلامش رو میدم و میگم

+آقای دکتر هست؟

-بله ولی الان مریض دارن

+باشه منتظر میمونم

اونم سرش رو تکون میده و میشینه. روی نزدیک ترین صندلی میشینم و دل درد دیگه داره کلافم میکنه یک ساعت پیش یه مسکن خوردم ولی هیچ فایده ای نداشت. بیست دقیقه ای میگذره که در باز میشه و مردی میاد بیرون از جام بلند میشم و به سمت اتاقش حرکت میکنم. چند تا ضربه میزنم و وارد اتاق میشم که میبینم داره دستاش رو میشوره و میگه \_مریض بعدیم رو کنسل کن

وقتی میبینم صدایی نیماذ به سمتم میچرخه که با دیدن من تعجب میکنه ولی بلافاصله سرش رو میچرخونه و به کارش ادامه میده از این حرکتش خندم میگره ولی چهرم رو مظلوم میگیرم امروز باید خیلی حواسم رو جمع کنم \_اینجا چیکار میکنی؟

به سمتش نزدیک میشم و با صدای گرفته و آرومی میگم +اگه دوست نداشتی صدام رو بشنوی لااقل جواب پیامم رو میدادی

با این حرفم چند لحظه مکث میکنه و بعد دستاش رو خشک میکنه و از کنارم رد میشه. خوب ورژن مظلوم بودن جواب نمیده پس میرم سراغ پرو بازی

+با توام امین من واقعا بابت کاری که کردم معذرت میخوام ولی نمیدونستم که این اتفاق میوفته

بهم نگاه میکنه و یه ابروش رو میندازه بالا و میگه \_چرا بهم نگفتی؟

+نمیخواستم نگرانت کنم

\_ولی با نگفتنت من مردم و زنده شدم

به سمت میزش نزدیک میشم که تلفن رو برمیداره چشمم که به دستش میوفته دستبندی که براش گرفتم رو میبینم و لبخند میاد روی لبم

\_بقیه مریضام رو کنسل کن خانم

با همون لبخند پشت میزش می ایستم و چشمام رو مظلوم میکنم

+ببخشید دیگه من قول میدم که از این به بعد آمار همه چی رو بهت بدم

با زدن این حرفم چشماش میخنده ولی جلوی خودش رو میگیره

\_منظورم این نیست آنا که ریز به ریز کارت رو برام توضیح بدی ولی اون کارت اصلا

درست نبود که با اون پسره بدون فکر عمل کنین

+بله درست میگید آقای دکتر اون پسره رو هم که زدیکتلتش کردی

دیگه نمیتونه جلوی خندش رو بگیره و میزنه زیر خنده واقعا دوستش دارم و اصلا نمیخوام از دستم ناراحت باشه \_اگه اتفاقی برات میوفتاد چی؟ آنا اصلا به این مسئله فکر کرده بودی؟ +بخشید دیگه

سرش رو تکون میده و از پشت میزش بلند میشه و میاد سمت توی فاصله نزدیکی ازم قرار میگیره و روی سرم رو میبوسه

\_بشین تا ناهار سفارش بدم

چرا اینقدر رنگت پریده صبحانه نخوردی؟

روی یکی از صندلی ها میشنم و امین میره تا سفارش غذا بده دلم همچنان درد میکنه و دوست دارم برم خونه و بعد از یه دوش آب گرم راحت بخوابم از دیروز ذهنم به خاطر امین خیلی درگیر بود والان خیالم راحت شد.

مدتی بعد سفارشا میرسه و امین میره تا تحویل بگیره و چند لحظه بعدش صدای بسته شدن در میاد و میگه

\_آنا بیا داخل سالن

از جام بلند میشم تا برم که هنوز قدم اول رو برنداشتم درد خیلی شدید زیر دلم میپیچه و به سرعت خم میشم +آیییییی

صدام به بیرون از سالن میره که صدای نگرانش میاد \_چی شدی؟

بلافاصله میاد داخل اتاق و بهم نزدیک میشه و میگه \_چت شد آنا؟

روی صندلی میشم و نمیدونم بهش چی بگم که با دیدن دستم بهم نگاه میکنه \_نوبت ماهیانتَه؟

سرم رو به معنی آره تکون میدم که از اتاق میره بیرون و بعدش با یه لیوان چای نبات برمبگرده \_بخور تا یه کم آروم شی مسکن خوردی؟  
+آره

\_چرا امروز اومدی بیمارستان آخه

+باید باهات صحبت میکردم

برای چند ثانیه بهم زل میزنه و بعد دستم رو میگیره ومیبوسه.

دردم که کمتر میشه ناهار میخوریم و امین من رو میرسونه خونه و بعد از گرفتن یه دوش آب گرم میرم که یه خواب راحت داشته باشم:)

تقریبا یک هفته به عید نوروز مونده و مامان و شهره جون اصرار به نامزدی دارن هر چند که امین چیزی نمیگه ولی از نگاهش میفهمم که اون هم به این کار راضی هست به خاطر همین قرار شد که توی عید مراسم نامزدی رو بگیریم و وقتی این رو به امین گفتم اینقدر خوشحال شد که صدای بغض آلودش رو از پشت تلفن شنیدم.خلاصه که توی هفته آخر سال تقریبا تمام کارامون رو با امین انجام دادیم و برای نیمه اول عید نوبت باغ گرفتیم اونم باغ آرش.همه چی خیلی سریع پیش رفت و بالاخره روز نامزدی رسید برای عصر



نوبت آرایشگاه دارم و لباسم رو هم از قبل گرفتم یه لباس بلند دنباله دار گلبهی رنگ با آستینای حلقه ای شکل):

عصر با مامان و شهره جون میریم آرایشگاه و تقریبا سه ساعتی کارمون طول میکشه بعد از تموم شدن کارمون امین به تلفنم زنگ میزنه که بیرون منتظرمونه از اونجایی که از فیلمبرداری و این داستانا خوشم نیاد از یکی از دوستای سایه که عکاسه خواستم بیاد باغ فقط برای عکاسی. با مامان و شهره جون که میایم بیرون سامی و امین کنار ماشین ایستادن و دارن با همدیگه صحبت میکنن که سامی نگاهش به ما میوفته و با یه چشمک میگه -اووو چه خانومای خوشگلی در خدمت باشین

با این حرفش مامان و شهره جون میخندن و منم بهش چش غره میرم که اخم میکنه و به من میگه

-تو از همون اولش تلخ بودی

بعد رو به مامان و شهره جون میکنه و میگه

-خانما بفرمایید که دیر شد

مامان و شهره جون همراه سامی سوار ماشین میشن و میرن.

به سمت امین که نگاه میکنم با لبخند بهم نزدیک میشه و دسته گل رو سمتم میگیره و

میگم

\_تقدیم به زیبا ترین جانا

بهش لبخند میزنم و گل رو ازش میگیرم چشمش رو میبندد و آروم روی سرم رو میبوسه و بعد دستم رو میگیره تا سوار ماشین بشم.

در طول مسیر دستم رو ول نمیکنه و هر چند لحظه یکبار به سمت نگاه میکنه در حدی که صدای اعتراضم در میاد + به کشتنمون میدی آقای داماد

\_نمیشه ارت چشم برداشت

+حرفات امشب زیادی رمانتیک شدنا میخنده و پشت

دستم رو میبوسه.

به باغ که میرسیم همگی جلو در منتظرمون هستن و بعد از اینکه از ماشین پیاده میشیم شروع میکنن به دست زدن به مامان که نگاه میکنم اشک توی چشاش حلقه زده پس سریع به سمتش میرم و بغلش میکنم خودمم دست کمی از اون ندارم.

یک ساعتی از مراسم میگذره که عاقد میاد و همگی برای خوندن صیغه محرمیت آماده میشیم یه دلشوره عجیبی دارم و به خاطر استرس دستام یخ زده به مامان که نگاه میکنم داره اشکاش رو پاک میکنه و میدونم که اونم مثل من دلتنگ بابا و آرینه دیروز که رفتم پیششون تا ازشون اجازه بگیرم کلی باهاشون در مورد اتفاقای این چند وقت صحبت کردم و ازشون خواستم که در هر لحظه حواسشون بهم باشه هر چند الان هم حضورشون رو کنار مامان حس میکنم با ضربه آرومی که به دستم میخوره برمیگردم سمت امین که داره با لبخند نگاهم میکنه و میگه

\_نمی خوای جواب بدی جانا؟

اینقدر فکرم درگیر بود که اصلا متوجه حرفای عاقد نشدم - عروس زیر لفظی میخواد  
با این حرف سامی همه میخندن و شهره جون میاد سمتم و از پشت سرم یه گردبند  
میندازه به دور گردنم و گونم رو میبوسه

\*الهی خوشبخت بشین عزیزم

+ممنونم شهره جون

صدای دوباره عاقد میاد و من اول به مامان نگاه میکنم که بهم لبخند میزنه و سرش رو  
تکون میده از طرفی صدای خنده بابا و ارین رو هم حس میکنم پس چشمام رو میبندم و  
از ته دلم میگم

+با اجازه بابا و مامانم و داداشم بله

صدای دست و جیغ میره رو هوا و دست گرمی دستم رو میگیره چشمام رو که باز میکنم  
دست امینه که داره حلقه رو به انگشتم میندازه

\_به زندگیم خوش اومدی جانا عاشقتم

با این حرفش کل تنم گر میگیره منم حلقه رو برمیدارم و میندازم داخل انگشتمش و به  
چشماش نگاه میکنم و از عمق وجودم میگم

+دوستت دارم امین

برای چند لحظه حس میکنم که نفس نمیکشه و با چشمای خیره بهم زل زده \_چی گفتی؟

بهبش یه چشمک میزنم و با لحن شوخی میگم +فقط یه بار گفتن داشت

آقای شوهر اخماش رو توی هم میکنه و میگه

دارم برات وروجک

بهش میخندم که دستم کشیده میشه

-پاشو بیا وسط ببینم مثلا عروس شدی

سامی منو میکشه سمت بچه ها و از دیجی میخواد تا آهنگ مورد علاقت رو بزاره با شروع آهنگ همگی به هم نگاه میکنیم و میزنیم زیر خنده و اولین نفر سامی هست که دست من رو میگیره و بقیه بچه ها هم همینکار رو میکنن با همدیگه یه حلقه تشکیل میدیم و شروع میکنیم به کردی رقصیدن. قبلا هم اینکار رو توی کافه آرش انجام دادیم و کلی هم خندیدیم. همه دورمون جمع شدن و در حال دست زدن که سامی ازمون فاصله میگیره و به سمت امین حرکت میکنه و اون رو به زور میکشونه سمتمون بیچاره امین که امشب نمیتونه از دست سامی فرار کنه.

بهترین شبی بود که تا حالا تجربه کرده بودم مهمونا تقریبا رفتن و فقط ما و بچه ها موندید روی صندلی نشستیم و به خاطر رقصی که کردم انگشتای پام به شدت درد گرفته خدا لعنتت کنه سامی ببین چه بلایی سر پام اومده انگشت کوچیکه پام دیگه چیزی ازش نمونه):

به جمعمون که نگاه میکنم همه خوشحالن و این باعث میشه آرامش خیلی خوبی داشته باشم نگاهم به امین میوفته که عمو سعید چند لحظه پیش صداش زد تا باهاش صحبت کنه. سامی با آرش و علی در حال جمع کردنه وسایله باغه. الهه و سایه وسامیه با دوست سایه در حال دیدن عکسای امشب هستن و مامان و خاله مهلا و شهره جون هم با همدیگه

صحبت میکنن همه چی در بهترین حالت ممکنشه و امیدوارم جمعمون همیشه پایدار باشه.

هفته دوم عید هم میرسه و قراره با امین یه مسافرتی چند روزه به شمال داشته باشیم از اونجایی که مامان و شهره جون شیفتای کاریشون توی هفته دوم شروع شده نمیتونن باهامون بیام و ما دوتایی قراره بریم. دیشب چمدونم رو آماده کردم و منتظرم تا امین بیاد دنبال آماده میشم و به مامان یه پیام میدم که میخوایم حرکت کنیم. زنگ خونه به صدا در میاد و با دیدن چهره امین قفل در رو میزنم وارد اتاقم میشم تا چمدونم رو بیارم که صدای باز شدن در و بعدش صدای امین میاد این روزا یکی از قشنگترین صداهایی شده که دوست دارم بشنوم

\_کجایی جانا؟

+توی اتاقم عزیزم

چند لحظه بعد در اتاق باز میشه و میبینمش +سلام عزیزم

به سمتم میاد و گونم رو میبوسه \_سلام قشنگم

آماده ای؟

+بله آقای دکتر

میخنده و توی یک حرکت لپم رو گاز میگیره که صدای جیغم میره هوا

+واییییی امین دردم گرفت

اینقدر شیرین زبون نباش

بعدش چمدونم رو برمیداره و از اتاق میزنه بیرون \_ پایین منتظرتم جانا

خودم رو که توی آینه نگاه میکنم یه سمت گونه ام به شدت سرخ شده +دیونه

شالم رو روی سرم میندازم و با برداشتن کیفم از اتاق میزنم بیرون و بعد از قفل کردن در

خونه با امین میایم پایین و سوار ماشین میشیم. نزدیک ظهر کنار یه رستوران نگه میداره

و میریم تا نهار بخوریم و بعدش دوباره حرکت میکنیم. تقریباً عصر به ویلای پدری امین

میرسیم و من نمیدونم چرا اینقدر خسته ام که هنوز لباسام رو عوض نکره روی تخت می

افتم و به خواب میرم. با حس اینکه دستی روی موهام رو نوازش میکنه چشمام رو باز

میکنم که چهره امین رو میبینم بهم چشمک میزنه و میگه \_خوبه تا شمال اومدین اینقدر

خسته شدی خانم! بهش میخندم که نوک بینیم رو فشار میده

\_پاشو که میخوام اولین غذای سرآشپز رو امتحان کنی

+یا خدا من هنوز جونم آرزو دارم

بهم اخم میکنه و میخواد لپم رو بکشه که از روی تخت میپریم پایین

+به نظرم بهتره قبلش به اورژانس زنگ بزنم آقای دکتر با این حرفم از جاش بلند میشه

و به سرعت به سمت میاد که یه جیغ بلند میکشم و از اتاق میزنم بیرون که صدای خندش

بلند میشه و میگه

\_مواظب پله ها باش

شام برام لازانیا درست کرده و فکر نمی‌کردم این همه دستپختش عالی باشه ولی برای این که اذیتش کنم با اولین لقمه ای که میخورم صورتم رو کج و کوله میکنم و میگم +چرا این مزه ایه؟

با این حرفم سرش رو میاره بالا و بهم نگاه میکنه و با تعجب میگه \_چه مزه ای؟

+نمیدونم یه مزه ای میده ببین

ظرف رو به بینیش نزدیک میکنم و توی یک حرکت تمام محتویات ظرف رو به صورتش میکوبم و از اونجایی که من روی کل غذام سس زدم تمام صورتش سسی میشه از خنده منفجر میشم و داد اون میره هوا

\_چیکار میکنی آنا!!!؟؟

همچنان در حال خندیدنم که از روی صندلیش بلند میشه و میگه

\_دارم برات وروجک

میخوام از روی صندلی بلند شم که با دو قدم بلند بهم میرسه و منو توی بغلش قفل میکنه

\_حالا دیگه منو مسخره میکنی آره؟

با این حرکتش خندم قطع میشه و مثل خر شرک بهش زل میزنم

+من که کاری نکردم

\_مظلوم بازی فایده نداره آنا خانم

و همون لحظه ظرف سس رو روی سر و صورتم خالی میکنه

+وایی چیکار میکنی امین؟

چشمام رو که باز میکنم از صورتم سس میچکه و اونم داره غش غش بهم میخنده

\_عزیزم خیلی ناز و خوردنی شدیااا بهم نزدیک میشه و یه گاز

از لپم میگیره

+وایی نکن امین کنديش

به صورتش که نگاه میکنم دست کمی از من نداره و دوباره دوتایی میزنیم زیر خنده

\_برو یه دوش بگیر تا من دوباره غذا رو گرم کنم

خلاصه که شام رو میخوریم و بعد از اون هم میریم پیاده روی کنار دریا. دریا رو توی

شب دوست دارم سکوت عجیبی داره و به نظر میاد هر لحظه میخواد تو رو غرق خودش کنه.

روی ماسه های کنار دریا نشستم و به آسمون زل زدم وامین داره با تلفنش صحبت میکنه

به سمتش بر میگردم و بهش زل میزنم که نگاه اون هم بهم میوفته و به این فکر میکنم که وقتی برای اولین بار دیدمش اصلا فکر نمیکردم که به اینجا برسیم.

تلفنش رو قطع میکنه و به سمتم میاد کنارم میشینه و منو به خودش نزدیک میکنه یه

بوسه آروم روی سرم میزنه و میگه

\_چشمات رو که میبینم ذهنم قفل میشه جانا چی توی اون دوتا

گوی مشکیت داری؟

حرفی نمیزنم که به سمتم میچرخه و پیشونیش رو به پیشونیم میچسبونه



\_خیلی دوست دارم جانا قول بده که تا آخرش با منی چشمام رو آرام میندم و از میگم +قول میدم

شب موقع خواب هم استرس دارم و هم خجالت میکشم اولین باره که با امین تنهام و حس عجیبیه از سرویس که میام بیرون میبینم روی تخت دراز کشیده و دستش روروی پیشونیش گذاشته به سمت آینه میرم و طبق عادتموهام رو شونه میزنم و بعد میبافم به خاطر مرطوب بودن هوا لباسم رو با یه تاپ و شلوارک عوض میکنم و به سمت تخت میرم بهش که نگاه میکنم به نظر خواب میاد پس آرام روی تخت با فاصله دراز میکشم و پتو رو تا روی قفسه سینم میکشم بالا چشمام رو میندم و آباژور رو خاموش میکنم که دستش به سمت پهلو میاد و منو میکشه توی بغلش ضربان قلبم اوج میگیره که سرش رو توی موهام فرو میبره و عمیق بو میکشه \_از بوی موهات جون میگیرم جانا سرش رو دورتر میکنه که چشمای براقش رو میبینم عاشقش شدم و این چیز کمی نیست صورتم رو به گونش نزدیک میکنم و روی ته ریشش رو آرام میبوسم که میبینم چشماش رو میننده و نفس عمیقی میکشه

+دوستت دارم

چشماش رو باز میکنه و منو محکم تر توی بغلش میگیره \_همینجا بمون جانا خودم رو توی بغلش جا میدم و گوشم رو روی قفسه سینم میذارم که صدای ضربان قلبش رو میشنوم و چشمام کمکم بسته میشه.

با صدای موج دریا چشمام رو باز میکنم و نگاهم به نگاهش میوفته که بهم لبخند میزنه  
\_ صبحت بخیر خوشگل خانم

+صبح تو هم بخیر آقا روی موهام

رو میبوسه

\_فکر نمیکردم اول صبح هم با این ست خرسی و اون موهای آشفته زیبا باشی

به لباسم که نگاه میکنم صدای خندم بلند میشه آخه این هم لباسه که برای شوهرت  
میپوشی:)

بعد از خوردن صبحانه از خونه میزنیم بیرون یکی از بهترین تفریح هایی که توی شمال  
دوست دارم تلکابینه پس از امین میخوام تا بریم سوار تلکابین شیم.

بعد از گرفتن بلیط توی صف می ایستیم و وقتی تلکابینمیرسه سوار میشیم جز نفرای  
آخریم و بعد از ما کسینست پس دوتایی سوار میشیم و تلکابین حرکت میکنه رو به  
روی امین میشینم و به دور و برم نگاه میکنم منتظرم ارتفاع بگیره و کرم ریزی من شروع  
بشه قبلا که با سامی اومدیم اینجا کاری کردم که بیچاره به محض رسیدن بالا آورد):

زیر پام رو که نگاه میکنم ارتفاع زیاده پس یه چشمک به امین میزنم و از جام بلند میشم  
و شروع میکنم به تگون دادن تلکابین چشمای امین از حدقه زده بیرون

\_چیکار میکنی آنا؟ بشین خطرناکه میگم نه و مثل دیونه ها

تگون میخورم که خندش میگیره و میگه

سر تق

ودستش رو بلند میکنه و منو میکشه تو بغلش میخوام جیغ بزnm که توی یک لحظه لبش روی لبم میشینه و برای چند ثانیه گوشام سوت میزنه و چیزی نمیفهمم.

با زبونش لبم رو خیس میکنه که دلم پیچ میره و تنم گر میگیره نمیدونم چه قدر میگذره که با یه گاز کوچیک لبش رو از روی لبم بر میداره و سرش رو میبره عقب چشمامبستس و عین مجسمه خشکم زده

فقط اینشکلی میشه مهارت کرد سرتق خانم چیزی نمیگم که لباس رو

روی گونم حس میکنم

خجالتی هم بودی خبر نداشتیم

آروم چشمام رو باز میکنم که با چهره خندونش رو به رو میشم یه چشمک بهم میزنه و میگه

خوشمزه بود

از خجالت آب میشم و سریع عین بچه ها سرم رو توی قفسه سینش مخفی میکنم که قهقهش بلند میشه. سری بعد از تو هم همراهی میخوام آنا خانم

با این حرفش یه مشت میزنم توی سینش که دوباره میخنده تلکابین که می ایسته سریع ازش فاصله میگیرم و جلوتر از اون از تلکابین میام بیرون خدا لعنتت کنه دختره وحشی چی فکر میکردی چی شد):

خودش رو بهم میرسونه و دستم رو میگیره خیلی دیگه دارم کولی بازی در میارم.

نیم ساعتی رو میچرخیم و میریم به یه کافی شاپ و طبقه‌میشه من شکلات گلاسه سفارش میدم با رسیدن سفارشم بدون توجه به بقیه شروع میکنم به خوردن که یه لحظه صدای عکس گرفتن میاد سرم رو میارم بالا که میبینم امین ازم عکس گرفته \_ شبیه بچه‌ها شدی آنا

عکس رو که بهم نشون میده از خودم خجالت میکشم بیشتر شبیه زامبی شدم که افتاده به جون شکلات گلاسه تا بچه میخوام حذفش کنم که سریع گوشیش رو از دستم میگیره و خاموشش میکنه \_ اون عکس برای منه

+خوبه صاحب عکس منم

\_خوب تو برای منی دیگه

دو روز دیگه هم میمونیم و بعد از کلی تفریح و خرید قرار شد که فردا برگردیم خونه چرا که پس فردا سیزده بدر هست و بعد از اون هم که همه باید برن سر کار):

شب برای شام میریم یکی از رستورانهای نزدیک ویلا و بعد از اون من به شدت هوس آب انار میکنم که توی مسیر امین ماشین رو به گوشه نگه میداره و از ماشین میره بیرون تا آب انار بگیره.

دارم جواب پیامای مثبت هیجده سایه رو میدم و کلی بهش میخندم که برای یک لحظه صدای ترمز بد یه ماشین و بعد هم صدای داد یه نفر میاد سرم رو که بلند میکنم چشمم به امین میخوره که گوشه خیابون روی زمین افتاده و تمام تنش خونیه و دو نفر هم کنارش ایستادن گوشیی از دستم میوفته و به سرعت از ماشین میام بیرون و سمتش میدوئم چند قدمی ازش فاصله دارم ولی چشمم تار میبینه و نمیتونم حرکت کنم که

خودش بهم نگاه میکنه و میگه \_ چیزی نیست آنا بیا اینور اونجا خطرناکه نگاهم به پیرهنش که سرخه

بهبش نزدیک میشم و به لباسش اشاره میکنم +امین خون

از جاش بلند میشه و دستم رو میگیره

+چی شدی؟

\_خون نیست عزیزم آب انار ریخته

با این حرفش به لباسش دست میزنم و وقتی مطمئن میشمکه خون نیست چشمم رو

میبندم و یه نفس عمیق میکشم روی سرم رو میبوسه و میگه

\_معذرت میخوام عشقم بیا اینجا بشین خیلی ترسیدی چشمم رو باز میکنم و میگم

+من خوبم چه اتفاقی افتاد؟

\_میخواستم از خیابون رد بشم که یه ماشین به سرعت اومد سمتم و منم خودم رو کشیدم

کنار که آب انار ریخت روی لباسم

+وای امین سخته کردم وقتی پیرهنت رو دیدم با صورت اخم آلودی

میگه

\_خدا نکنه بشین یه لیوان آب برات بیارم

روی جدولای کنار خیابون میشینم و چشمم رو میبندم اون صحنه اولی که از امین دیدم

میاد جلوی چشمم و چشمم رو به سرعت باز میکنم دستام یخ زده و اصلا نفهمیدم چه

جوری خودم رو از ماشین تا اینجا رسوندم.

لیوان آب رو جلوم میگره و منم یه نفس همه رو میخورم که صدای مغازه دار میاد

-داداش میخوای پلاکش رو برداری ازش شکایت کنی؟

\_نه داداش حالش دست خودش نبود که این کارو کرد شما دوتا آب انار دیگه بزار اون

دوتا که خانم من رو سخته داد

صاحب مغازه میخنده و با یه چشم میره سراغ دستگاهش بهش نگاه میکنم که دستم رو

میگیره و از روی جدولا بلندم میکنه

\_پاشو بریم توی ماشین الان یکی دیگه میاد دوتایمون رو زیر میگیره

تقریبا دو هفته از تعطیلات عید گذشته و کار آموزی هام شروع شده مامان شیفته و امین

هم تا شب مطب. امروز بیمارستانم و برای عصر سایه ازم قول گرفته تا با هم بریم خرید

خانم برای آخر هفته مهمونی دعوته و میخواد لباس انتخاب کنه.

بعد از شیفت میرم سمت کلینیک تا یه سر به امین بزنم وارد مطب که میشم کسی نیست

و فقط منشی پشت میزه بهش سلام میدم و وقتی میبینم که مریضی داخل نیست

وارد اتاق میشم در رو آرام باز میکنم و وقتی میبینم که امین داره با تلفن صحبت میکنه و

پشتش به منه خیلی آرومتر در رو میبندم تا متوجه حضور من نشه

\_نه آقای تقوی من به شما گفتم این دستگاہ به درد من نمیخوره

آروم آرام بهش نزدیک میشم

\_ خوب پس من فردا میام تا دستگهای جدیدتون...

حرفش تموم نشده که با دستام چشماش رو میگیرم و پشت گردنش رو میبوسم برای چند ثانیه مکث میکنه که صدای اون فرد از پشت تلفن میاد و امین سریع میگه \_بله من بعدا با شما تماس میگیرم خداحافظ.

تلفن رو قطع میکنه و به سمت میچرخه که دستام از دور چشاش باز میشه و میگم

+سلاااام

جواب سلامم رو با لبخند میده و لپم رو میکشه و میگه \_نمیتونی آتیش نسوزونی داشتم

با تلفن صحبت میکردم

+من که کاری نکردم میخنده و گونم

رو میبوسه

\_خسته نباشی عزیزم کارت تموم شده؟

+تو هم خسته نباشی میخواستم برگردم خونه گفتم به شوهر جان یه سر بزن

\_باریکلا به تو که به فکر شوهر جان هستی و با یه حرکت منو توی

بغلش میگیره \_آخیش انرژیم داشت تموم میشد

بعد از اینکه با امین ناهار میخوریم برمیگردم خونه تا استراحت کنم و بعد برم دنباله سایه که فکر کنم قراره امروز دهنم رو سرویس کنه والا با اون همه نازی که توی خرید کردن داره بیچارم میکنه):

با سایه وارد پاساژ میشیم و از خدا میخوام اولین لباسی که میبینم رو انتخاب کنه ولی زهی خیال باطل تقریباً یک ساعته که در حال چرخیدن و چیزی نخریده دیگه واقعا اشکم داره درمیاد.

روبه روی یکی از مغازه ها می ایسته و به ویتترین نگاه میکنه و میگه

\*این به نظرت قشنگه آنا؟

به جایی که اشاره کرده نگاه میکنم وبدون هیچ فکر میگم +وای عالیه سایه برو داخل پرو کن به نظرم خیلی بهت میاد

بعد هلش میدم سمت داخل مغازه والا که اگه بخوام همینجور ادامه بدم تا دوازده شب اینجاییم. سایه سائزش رو به فروشنده میگه و اونم بعد از آوردن لباس میره برای پرو.بر میگردم تا روی یکی از صندلیای مغازه بشینم که به محض برگشتنم نمیفهمم چی میشه که میرم توی بغل یکی و صدای افتادن چیزی میاد. سرم رو میارم بالا که چشمم به یه پسر میوفته که خم شده و داره موبایلش رو برمیداره ازش فاصله میگیرم و اونم صاف می ایسته به چهرش که نگاه میکنم چشمای آبی رنگی داره و حس میکنم قبلا این چشما رو دیدم ولی نمیدونم چرا از نگاهش حس بدی میگیرم که باعث میشه چند قدم برم عقب و آروم میگم

+معذرت میخوام آقا

بهم لبخند میزنه و میگه -مشکلی

نیست لیدی



از کنارم رد میشه و از مغازه میزنه بیرون و من به سمت صندلی ها میرم تا بشینم. خلاصه که سایه همون لباس رو انتخاب میکنه و بعد از حساب کردن از پاساژ میایم بیرون و من اونو میرسونم خونشون و بر میگردم سمت خونه شب با امین قراره بریم بیرون برای شام.

ماه اردیبهشت میرسه و تقریبا کلاسام رو به اتمام هست خیلی زود یکسال گذشت دیشب خواب بابا و آرین رو دیدم و امروز میخوام بهشون سر بزنم. به مقصد که میرسم نم نم بارون بهاری شروع میشه و هوا یه خنکی خیلی خوبی میگیره سمت بابا و آرین میرم و گلهایی که خریدم رو روی قبرشون میزارم که تلفنم زنگ میخوره به صفحه که نگاه میکنم یه شمارس و وقتی جواب میدم کسی حرفی نمیزنه گوشی رو روی سایلنت میزارم و پرتش میکنم توی کیفم چند وقتی که مدام با شماره های مختلف زنگ میخوره ولی کسی جواب نمیده دیگه واقعا کلافه شدم. مدتی بعدش دت بارون بیشتر میشه و منم بلند میشم و بعد از خداحافظی از بابا و آرین بر میگردم سمت ماشین میخوام سوار ماشین بشم که چشمم به یه پاکت میخوره که جلو شیشه ماشین به دو رو بر که نگاه میکنم کسی رو نمیبینم جلوتر میرم و برش میدارم که میبینم روی پاکت نوشته تقدیم به آنا بزرگمهر سوار ماشین میشم و خیلی تعجب میکنم آخه کی این رو برای من آورده چرا خودش رو نشون نداده. در پاکت رو که باز میکنم یه عکس و یه کاغذ کنار هم میبینم عکس رو برمیگردونم که با دیدن تصویر جا میخورم بابا و آرین کنار پدر امین ایستادن و دارن با

همدیگه صحبت میکنن عکس از فاصله نسبتا دوری گرفته شده ولی تشخیص چهره ها خیلی آسونه فضای اطرافشون خیلی سرسبزه و به نظر میاد شمال باشه

کاغذ رو باز میکنم و نوشته رو میخونم

-در مورد خانواده همسرت بیشتر تحقیق کن خانم آنا بزرگمهر

بقیه کاغذ خالیه و پشتش هم چیزی نیست به شدت گیج شدم و اصلا نمیفهمم که چرا بابا و آراین با پدر امین دارن صحبت میکنن مگه همدیگر رو میشناختن اما نه ماما حرفی از این ماجرا زده و نه شهره جون حتی خود امینم چیزی نگفته اصلا کی این پاکت رو برام گذاشته.

عکس و کاغذ رو داخل کیفم میندازم و ماشین رو روشن میکنم هوا تقریبا تاریکمهشده و بارون هم شدت بیشتری گرفته در طول مسیر ذهنم درگیره نوشته داخل کاغذه چرا باید گذشته خانواده امین مهم باشه.

نزدیکای خونه ام که برای یک لحظه ماشین به سمت راست کشیده میشه و به نظر میاد که لاستیکش پنچر شده یه گوشه می ایستم و از ماشین میام بیرون که میبینم بعله امروزم کامل شد یکی از لاستیکا پنچر شده و از اونجایی که بلد نیستم لاستیک عوض کنم باید زنگ بزنم به امین.

در ماشین رو باز میکنم و از داخل کیفم گوشی رو برمیدارم و با روشن کردنش چشمم به سیلی از تماسها میوفته یه مشت محکم میزنم توی پیشونیم وقتی پیش بابا و آراین بودم گوشیم رو سایلنت کردم.

امین و ماما نزدیک به بیست بار زنگ زدن

ای خدا آخه من تا کی میتونم این بیچاره ها رو اذیت کنم با ترس شماره امین رو میگیرم و میدونم که به شدت عصبانیه هنوز صدای بوق اولی نیومده که صدای دادشرو میشنوم و از ترس گوشی رو از خودم فاصله میدموای خدا امشب خونم حلاله

\_کجاییی تو لعنتی؟

هول میشم و نمیدونم چی بگم که دوباره داد میزنه

\_با توام آنا کجایی؟ چرا هر چی زنگ میزنیم جواب نمیدی؟

آب دهنم رو قورت میدم و میگم

+سلام خوبی؟ چیزه من لاستیک ماشینم پنچر شده صدای نفسای عمیقش رو

میشنوم و بعد میگه

\_تو آخرش منو میکشی آنا

با این حرفش دلم براش میسوزه خدایی هم درست میگه دیگه چه بلایی بوده که سرش

نیاوردم

\_آدرس رو برام بفرست تا پیام

خودتم بشین توی ماشین در رو هم قفل کنی فهمیدی آنا؟ +آره

گوشی رو قطع میکنه و منم بعد از فرستادن لوکیشنمیشینم توی ماشین خوبه بارون قطع

شده به گفته امیندرا رو قفل میکنم حالا خوبه داخل شهرم و رفت و آمد زیاده بعضی

مواقع خیلی گند میزنم یکی توی ذهنم میگه همیشه در حال گند زدنی):

امین میرسه و بعد از تعویض کردن لاستیک ماشین با همدیگه برمیگردیم خونه اما به خونه که میرسم مامان برام قیافه میگیره که چرا بهم خبر ندادی منم مثل همیشه با کلی مسخره بازی از دلش در میارم بعد از خوردن شام امین برمیگرده خونشون و منم میرم بخوابم ولی ذهنم سمت اون عکس و کاغذیه که توی کیفم گذاشتم فردا باید از مامان پپرسم که قبلا ما خانواده امین رو میشناختیم یا نه.

صبح از خواب بیدار میشم و امروز دانشگاه کلاس دارم سوارشراهِه میشم و حرکت میکنیم سمت دانشگاه امین امروز دانشگاه نیست و از دیشب هم کمی باهام سرسنگین شده پس تصمیم میگیرم بعد از دانشگاه یه سر برم مطب. بعد از کلاس اولم میرم بوفه تا چیزی بخورم که گوشیم زنگ میخوره و یه شماره میوفته جواب نمیدم و میدونم که مثل همیشه کسی اون طرف با من صحبت نمیکنه به نظرم بهتره یه سیم کارت جدید بگیرم. توی همین فکرمکه صدای پیامک گوشیم بلند میشه و جالبیش اینجاست کهپیام از همون شماره هست بازش که میکنم نوشته -جواب بده

واا هر کی هست خیلی هم پرو تشریف داره دوباره زنگ میزنه و اینبار جواب میدم و با عصبانیت میگم +بله؟

-پاکت به دستت رسید

صدای یه مرد هست و به نظرم منظورش همون پاکت دیروزیه اخم میکنم و میگم +شما؟

-من مهم نیستم مهم اطلاعاتیه که میخوام بهت بدم

+چه اطلاعاتی؟

-سر نخ رو بهت تحویل دادم باید زرنکتر از این حرفا باشی

+منظورتون رو نمیفهمم آقا شما فقط به من یه عکس فرستادید که هیچ چیزی از شما مشخص نیست

-دنبال قاتل پدر و بردارت بگرد من بهت سر نخ دادم

تلفن قطع میشه و من مات جمله آخرشم چی گفت گفت قاتل یعنی چی بابا و آرین تصادف کردن یعنی چی که باید دنبال قاتلشون باشم وای خدااا مغزم در حال انفجاره این دیگه کی بود دوباره شمارش رو میگیرم که خاموشه چند بار دیگه هم اینکارو انجام میدم اما فایده ای نداره.

روی یکی از صندلی های جلو بوفه میشینم و کیفم رو باز میکنم پاکت رو میکشم بیرون و دوباره به عکس خیره میشم بابا و امین در حال صحبت با یه مرد که قبلا عکس اون مرد رو خونه امین اینا دیدم و شهره جون گفت که همسرشه عکس واضحه ولی طوری گرفته شده که کسی متوجه عکاس نیست.

فضای دور برشون شبیه یه ویلاست و به نظر میاد شمال باشه کاغذ رو برمیدارم و دوباره میخونم چی رو من باید از این دوتا بفهمم.

ظهر بعد از اینکه کلاسم تموم میشه به سمت خونه حرکت میکنم و مامان هم به احتمال زیاد از سر کار برگشته باید سوال توی ذهنم رو ازش بپرسم. به خونه که میرسم مامان برگشته و بعد از خوردن ناهار سر بحث رو باز میکنم تا جواب سوالم رو بگیرم

+مامان

-جانم؟

+شما چند وقته که شهره جون رو می شناسید کمی سکوت میکنه و

میگه

-حدودا از زمانی که توی این بیمارستان استخدام شدم پس برای بعد از فوت بابا و

آرین میشه

+زمانی که بابا و آرین هم بودن هیچ شناختی ازشون داشتین؟

با این حرفم به سمت برمیگرده و بهم زل میزنه -نه اتفاقی افتاده آنا

سریع خودم رو جمع و جور میکنم و بهش لبخند میزنم

+نه بابا چه اتفاقی کنجاو شدم بدونم از جام بلند میشم و میرم

سمت آشپز خونه

این یعنی اینکه مامان از دیدار آقای احتشام با بابا و آرین هیچ خبری نداره حالا باید

چیکار کنم.روی تختم دراز کشیدم و زل زدم به اون عکس لعنتی هر چقدر که فکر میکنم

به جایی نمیرسم.

صدای پیامک گوشیم بلند میشم و به صفحه که نگاه میکنم از همون شماره ای هست که

صبح زنگ زده پسبلافاصله پیام رو باز میکنم

-شریک قدیمی پدرت میتونه بهت کمک کنه

شمارش رو میگیرم که خاموشه ای خدا عجب گرفتاری شدما این کیه که داره باهام بازی

میکنه شریک قدیمی بابا کی میتونه باشه تا اونجایی که من میشناسم عمو سعید شریک

بابا بود یعنی ممکنه از اون عکس چیزی بدونه به همون شماره پیام میدم شاید اصلا کسی  
منو سرکار گذاشته باشه

+نمیدونم کی هستی ولی حرفات رو باور ندارم من پدر و برادرم رو توی تصادف از دست  
دادم و کسی اونا رو نکشته اون عکس هم هیچ چیز غیرعادی نداره.

پیام رو ارسال میکنم و هر چی منتظر میمونم هیچ جوابی نمیاد.

صبح که بیدار میشم سریع صفحه گوشیم رو روشن میکنم تا ببینم پیامی برام نیومده که با  
دیدن صفحه خالی نا امید میشم):

از اتاقم میام بیرون که میبینم مامان داخل آشپز خونه هست به سمتش میرم و گونش رو  
میبوسم

+صبح بخیر مامان خوشگلم

-صبحت بخیر عزیزم بشین برات صبحانه بیارم

بعد از خوردن صبحانه با همدیگه آماده میشیم تا بریم بیمارستان در طول مسیر ذهنم  
درگیر دیشبه و نمیتونم بهش فکر نکنم از طرفی مامان میگه شهره جون امشب دعوتمون  
کرده تا دور هم باشیم.

کار آموزیم که تموم میشه میرم سمت مطب امین این روزا خیلی کم میبینمش و یه  
جورایی آرامشم کمتر شده جلوی در مطب که میرسم میبینم در بازه و صدای حرف زدن  
بلند امین میاد وارد سالن که میشم منشی رو میبینم که با اوضاع پریشونی روی صندلی

نشسته و به در اتاق خیره شده به سمتش میرم که با صدای قدم هام به سمتم برمیگرده و وقتی میبینم منم چشماش گرد میشه

-شما اینجا چیکار میکنید؟

این حرفش بهم برمیخوره و اخم میکنم +منظورت چیه؟

میخواد چیزی بگه که صدای گریه دختری از داخل اتاقمیداد و منم بدون معطلی وارد اتاق میشم. امین رو میبینم که پشتش به منه و کنار پنجره ایستاده سرم رو به سمت چپ که میچرخونم با دیدن فرد روبه روم اخمام بیشتر تو هم میره این اینجا چیکار میکنه

-خانم حجاز لطفا این خانم رو از اتاق ببرید بیرون

امین فکر میکنه من منشیم ولی میترا که من رو دیده یه لبخند میزنه و میگه

-هنوز حرفام باهات تموم نشه عزیزم امین به سرعت بر

میگرده و داد میزنه

-دهنتو ببند دختره...

میخواد حرفش رو ادامه بده که چشمش به من میوفته و خشکش میزنه

سعی میکنم خیلی عادی باشم و اصلا چیزی برام مهم نباشه چون تجربه ثابت کرده در صورت واکنش نشون دادن طرف مقابل به شدت خوشحال تر میشه پس با یه لبخند میرم سمت امین و میگم +سلام عشقم خوبی؟

و روی پاشنه بلند میشم و گوش رو میبوسم



به سمت میترا که میچرخم اخم داره و بهم زل زده خوب این نشون میده که تا اینجا رو خوب جلو رفتم پس به سمتش میرم و با لبخند میگم

+سلام عزیزم خوشحالم دوباره میبینمت

چشماتش گرد میشه و بهم زل میزنه من اگه این جماعت رو نشناسم باید برم بمیرم والا دختره هرزه تازه اولشه دارم برات روی صندلی روبه روش میشینم و پا رو هم میندازم که صدای امین میاد و میترا رو مخاطب قرار میده \_حرفات رو زدی منم گوش دادم حالا هم پاشو برو بیرون و دیگه هم این طرفا پیدات نشه خانم هدایت

خودش هم میاد سمتم و روی سرم رو میبوسه به نظر میاد که امین هم موضع رفتارم رو فهمیده که با این حرکتش میترا به سرعت از جاش بلند میشه و کیفش رو هم برمیداره و به سمت امین برمیگرده

-بابت این تحقیرت حساب پس میدی آقای احتشام به من هم یه پوزخند

میزنه و از اتاق میره بیرون

مشغله فکریم به حدیه که دیگه نمیدونم تحدید این دختره روانی رو کجا بزارم منتظر صدای در سالن میمونم و وقتی صدای در رو میشنوم بدون حرفی از جام بلند میشمکه دستم به شدت کشیده میشه و توی بغلش میوفتم تلاشمبرای بلند شدن جواب نمیده و امین محکم تر منو نگه میداره

\_باید بهت توضیح بدیم آنا

منم منتظر توضیح میمونم درسته که طوری رفتار کردم که اصلا برام مهم نیست ولی دارم از فضولی میمیرم.

گونم رو میبوسه و کنار گوشم میگه

\_بابت رفتارت ازت ممنونم

دستش رو از دور کمرم باز میکنه و من ازش فاصله میگیرم که بهم خیره میشه و منم به چشمش زل میزنه \_یه مدته که داره چرت و پرت تحویلیم میده و من اصلا بهش توجهی نکردم تا اینکه امروز اینجا غافلگیرم کرد +در چه مورد؟

نفس عمیقی میکشه و میگه

\_مربوط به دوران دانشگاه میشه که بهم ابراز علاقه کرده و الان هم توهم برش داشته با این حرفش دستام رو مشت میکنم و اگه الان میترا جلومبود معلوم نبود چه بلایی سرش میاوردم

+برای چی باید بعد از این همه مدت دوباره بیاد پیشت؟ دستش رو به صورتش میکشه و با حال پریشونی میگه \_نمیدونم آنا اصلا درکش نمیکنم همون موقع هم بهش جواب منفی دادم و فکر میکردم که کلا قضیه تموم شده باشه

توی ذهنم چیزی میچرخه که اصلا خوب نیست ولی اونو به زبون میارم +تو چی؟

به سمتم بر میگرده و با چهره سوالی میپرسه

\_چی؟

زدن این حرف برام اصلا آسون نیست

چشمم رو از روی صورتش بر میدارم و به دستم خیره میشم

+منظورم اینکه شاید اون فکر میکنه که تو دو...

دستش روی دهنم میشنه و با چهره عصبانی میگه

\_ مواظب حرفات باش آنا یعنی چی این حرفت دارم بهت میگم قضیه برای چند سال پیشه که اونم از سمت من بهطور کامل تموم شده حالا نمیدونم چه اتفاقی افتاده که دوباره فیلش یاد هندستون کرده

\_ تو در مورد من اینجوری فکر میکنی؟ آره آنا؟

دستش رو از روی دهنم برمیداره و از جاش بلند میشه یه نفس عمیق میکشم و منم از جام بلند میشم

این روزا ذهنم به شدت درگیره اتفاقای قبلیه و حالا نمیتونم با این حرفام ناراحتش کنه + منظورم این نبود که از سمت تو حسی هست گفتم اون شاید این فکر رو میکنه \_ اون غلط کرده من فقط یه بار دیگه بینم پاش رو گذاشته اینجا قلمش میکنم

یا خدا اوضاع خیلی داغونه ها به سمتش میرم و دستش

رو میگیرم

+ اصلا بیا بهش فکر نکنیم اون بی ارزش تر از این چیزاست که اعصابمون رو به هم بریزم به سمتم میچرخه که سرم رو کج میکنم و عین خر شرکبهش نگاه میکنم

+ دلم شکلات گلاسه میخواد

نفسش رو میده بیرون و لبخند گوشه لبش میاد \_ در هر حالتی شکمویی

+خوب چیکار کنم؟ لپم رو

میکشه و میگه

\_وسایلت رو بردار تا بریم

اگر باعث ناراحتیش میشم باید بتونم در عرض چند ثانیه هم خوشحالش کنم):

عصر امین منو میبره خونه و خودش هم برمیگرده مطب میخوام در ساختمون رو باز کنم

که یه پسر بچه کنارم می ایسته و میگه

\_خاله این برای شماست

به دستش که نگاه میکنم یه پاکت دستشه و ذهنم میره سمت اون پاکت قبلی از دستش

میگیرم و میگم

+کی اینو بهت داد عزیزم

\_یه آقای اونجا بود

به سمتی که اشاره کرد نگاه میکنم ولی کسی نیست +چه شکلی بود؟

\_عینک و کلاه داشت نتونستم ببینمش گفت این رو بیارم

برای شما

+باشه عزیزم ممنون

پسر بچه با دو ازم دور میشه و من هنوز نگاهم به اون سمته چرا خودش رو نشون نمیده.

پاکت رو داخل کیفم میزارم تا مامان نبینه و وارد خونه میشم وقتی میبینم صدایی نیما  
متوجه میشم که مامان توی اتاقش خوابه پس سریع وارد اتاق میشم و در رو قفل میکنم  
پاکت رو میارم بیرون و بازش میکنم که چندتا کاغذ تا شده از داخلش میوفته میشینم و  
اونا رو باز میکنم بالا پایشون رو که میخونم چیزی دستگیرم نمیشه و به نظر میاد که  
برای اداره پلیس باشه و درمورد جزئیات یک تصادف وقتی صفحه دوم رو باز میکنم اول  
صفحه اسم بابا و آرینه و تاریخ هم برای روز تصادفشونه دستام شروع میکنه به لرزیدن و  
اون کلمه لعنتی ذهنم رو میخوره به خطای پایین تر که میرسم گزارش پلیس از روز  
تصادف و علت حادثه هست که نوشته به دلیل ترمز نگرفتن ماشین از مسیر منحرف  
میشه و از دره میره پایین چند تا خط پایین تر هم نوشته با بررسی ماشین به این نتیجه  
رسیدن که کسی از قبل ماشین رو دستکاری کرده چشمام دو دو میزنه و نمیتونم ادامه  
متن رو بخونم سریع چشمام رو میبندم و دوباره باز میکنم و صفحه سوم رو که باز می کنم  
با خطی درشت نوشته شده

-هنوز هم باور نمی کنی

ذهنم کاملا هنگ کرده و اصلا نمیفهمم که چه کاری باید انجام بدم کسی که داره این ها  
رو برام میفرسته صد درصد از گذشته نه تنها اطلاع بلکه مدرک هم داره.  
پاکت رو برمیدارم که چیزی داخلش تکون میخوره دستم رو میبرم داخل و میکشم بیرون  
که باز یه عکس دیگه هست به تصویر که نگاه می کنم پدر امین رو میبینم که کنار امین  
ایستاده و هر دو با لبخند به دوربین زل زدن عکس رو میچرخونم که نوشته ای پشتش  
میبینم -بهر روز احتشام وامین احتشام

اتمام پروژه کارخانه رنگ سازی بزرگمهر

دوباره برمیگردم و عکس رو نگاه میکنم امین و پدرش به دوربین لبخند زدن و پشت سرشون هم به فضای بزرگی از یک کارخونه هست ذهنم برمیگرده به حرفای مامان و اون اتفاق بابا و آراین قرار بود برای افتتاح کارخونه جدیدی که توی شمال تاسیس کرده بودن برن ولی موقع برگشت اون اتفاق وحشتناک براشون میوفته با متنی که نوشته شده پس به احتمال زیاد اون کارخونه توی عکس همونی هست که قرار بوده تاسیس بشه و این یعنی پدر امین هم سهمی از اونجا داشته ولی اینا چه ربطی به تصادف بابا و آراین داره.

صدای مامان همراه با چند ضربه به در میاد -آنا

سریع برگه ها رو جمع میکنم و اونا رو زیر تختم مخفی میکنم

-آنا داخل اتاقی؟

+آره مامان الان میام بیرون

سریع از جا بلند میشم و در رو باز میکنم +جانم مامان

سرتا پام رو نگاه میکنه و میگه -عزیزم آماده شو

باید بریم

+کجا؟ اخم میکنه و میگه -

حواست کجاست آنا؟

با به یاد آوردن مهمونی امشب میزنم توی پیشونیم +ای وای اصلا حواسم  
نبود الان آماده میشم

-خوبی آنا چرا رنگت پریده؟

+آره مامان خوبم شما برید آماده شید تا بریم

سری تکون میده و ازم فاصله میگیره وارد اتاق میشم و یه نفس عمیق میکشم فعلا هیچی  
مشخص نیست و نمیتونم چیزی به مامان بگم.

خونه شهره جون که میرسیم امین هنوز نیومده و بهترین فرصته تا از شهره جون در مورد  
آقای احتشام پرسم نفس عمیقی میکشم و میگم

+شهره جون

با لبخند به سمتم نگاه میکنه

\*بله عزیزم

+میخواستم یه کم از آقای احتشام برام تعریف کنین صدای اعتراض مامان میاد -

آنا

ولی شهره جون بهم لبخند میزنه و میگه

\*حتما عزیزم

مامان بهم چشم غره میره ولی بهش توجهی نمیکنم و به شهره جون زل میزنم که به  
عکس آقا بهروز خیره شده و لبخند روی لبشه

\*بهر روز پسر عموم بود و به قول قدیمی ها عقد دختر عمو و پسر عمو رو تو آسمونا بستن از نوجونی دوستش داشتم اونم همین حس رو نسبت به من داشت بهم قول داده بود بعد از اینکه سربازیش تموم شد میاد خواستگاریم منم با کلی ذوق منتظر موندم هر چند که بعد از تموم شدن سربازیش زن عموم خیلی ما رو اذیت کرد ولی بالاخره بهم دیگه رسیدیم خیلی مرد خوبی بود بی نهایت دوستم داشت وقتی امین به دنیا اومد خوشیمون تکمیل شد. بهروز تو کار ساخت و ساز بود و اکثر اوقات سرکار منم شیفتای زیادی داشتم و مجبور بودم امین رو پیش مادرم بزارم ولی با این حال هیچ وقت از دستم عصبانی نمیشد ولیخیلی زود از پیشم رفت.

یک هفته رفته بود شمال تا پروژه یکی از کارخونه ها رو به صاحبش تحویل بده ولی وقتی میخواست برگرده اون اتفاق براش افتاد امین هم باهاش بود ولی چون طرحش شروع شده بود همون روز اول برگشت و این خواست خدا بود که حداقل یکیشون برام بمونن.

از جاش بند میشه و میره سمت آشپز خونه توی ذهنم تصویری که امروز دیدم میاد جلوی چشمم پشت اون عکس علاوه بر اسم آقای احتشام فامیل بابا هم نوشته شده و طبق حرفای شهره جون مسئول ساخت اون کارخونه آقای احتشام بوده ولی باید تاریخ فوتش رو پیدا کنم.

-چرا نارحتش کردی آنا؟

از فکر میام بیرون و به سمت مامان میچرخم

+ببخشید خوب کنجاو بودم

بهم سر تکون میده و از جاش بلند میشه



میتونم از امین در مورد تاریخ فوت پدرش و اون مسافرتی که باهم بودن پرسیم ولی اون باهوش تر از این حرفاست. صدای باز شدن در میاد و به سمت در که نگاه میکنم امینرو میبینم بلند میشم و به سمتش میرم +سلام

چشمش که بهم میوفته لبخند میزنه و وارد خونه میشه \_سلام عزیزم خوبی؟ بهش

لبخند میزنم و جواب میدم

+ممنونم

به جلو خم میشه و گونم رو میبوسه \_می دونستی که

خیلی دوست دارم

به چشمش زل میزنم که پر از خندست عاشقشم و امیدوارم همیشه سالمون خوب باشه

\*سلام پسر

صدای شهره جون از پشت سرم میاد و من سریع میچرخم امین هم جلوتر میره و با شهره جون و مامان احوالپرسی میکنه.

شب موقع برگشت به خونه به این نتیجه میرسم که بهتره فردا برم سر مزار پدر امین تا تاریخ فوتش رو ببینم یه بار با امین رفتیم اونجا اما به تاریخش دقت نکرده بودم. امروز فقط عصر کلاس دارم و صبح میتونم برم دنبالمعمای ذهنم وقتی به مقصد میرسم ماشین رو جای همیشگی پارک میکنم و به سمت مزار پدر امین حرکت میکنم به سنگ قبر که نزدیک میشم نگاهم به تاریخ فوت میخوره و با یه حساب سرانگشتی میفهمم که تاریخ برای یک هفته بعد از فوت بابا و آرینه.

همه چیز خیلی عجیب شده بابا و آرین میرن شمال برای افتتاح کارخونه ای که آقای احتشام کار ساختش رو انجام داده اما روز بعد که میخوان برگردن تصادف میکنن از طرفی خود آقا بهروز هم یک هفته بعد امین توی راه شمال تصادف میکنه و فوت میشه و یکی این وسط بعد از این همه سال به من نامه میفرسته که پدر و برادرت به قتل رسیدن ماجرا چی بوده چرا اینقدر پیچیدس برای چی باید به قتل برسن؟

-خدا رحمتش کنه مرد خیلی خوبی بود

با صدایی که از کنارم میاد از فکر میام بیرون و به سمت صدا میچرخم که پیر مرد شیک پوشی رو کنارم میبینم نگاهش به عکس آقای احتشامه -کجایی بهروز؟ کجایی بزرگ مرد؟

به جلو خم میشه و دستش رو به روی سنگ قبر میزنه باکنجکاو میپرسم

+آقای احتشام رو میشناسید؟

بعد از اینکه فاتحه خوندنش تموم میشه به سمتم میچرخه و بهم لبخند میزنه

-مثل داداشم بود حیف که خیلی زود تنهام گذاشت تو عروسشی درسته؟

تعجب میکنم و میگم

+بله شما من رو میشناسید؟ سر تکون

میده

-چند وقت پیش که امین اومد پیشم عکست رو بهم نشون داد

با آوردن اسم امین چشمام گرد میشه که پیرمردم میزنه زیر خنده

-تعجب نکن امین بیشتر مواقع بهم سر میزنه پسر خیلی خوبیه دختر

جان قدرش رو بدون +امین از شما چیزی نگفته بود

یه لبخند دیگه تحویلم میده و چیزی نمیگه بهم پشت میکنه که برای یک لحظه سوال توی

ذهنم رو ازش میپرسم +شما میدونین چرا این اتفاق برای آقای احتشام افتاد؟

مکت میکنه ومن لرزش دستش رو روی عصاش میبینم چند قدم بر میداره که دوباره

میپرسم +نمیدونید؟

می ایسته و به سمتم برمیگرده اشک رو توی چشماش میبینم ولی به شدت اخم داره و

نگاهش به سمت عکس آقای احتشامه

-همه گفتن تصادف کرده ولی من باور ندارم که بهروز اینشکلی مرده باشه بعد آروم تر

میگه

-همش زیر سر اون بزرگمهر بود

با این حرفش خشکم میزنه اونم ازم دور میشه.اسم بزرگمهر توی سرم تکرار میشه و یاد

اون عکس میوفتم که پشتش نوشته بود اتمام پروژه بزرگمهر یعنی بابا... اصلا امکان

نداره همچین چیزی این پیرمرد برای خودشیه چیزی گفت بیچاره بابا که قبل از آقای

احتشام فوت شد چرا الکی اتهام میزنه.

سرم به شدت درد گرفته و ذهنم درگیره به سمت ماشین حرکت میکنم و سوار ماشین

میشم تا برگردم خونه معمای ذهنم حل نشد هیچ داغون تر هم شد باید به اون شماره

زنگ بزنم یا نه اصلا باید شماره رو به عنوان مزاحم بدم به پلیس.هنوز به خونه نرسیدم

که صدای پیامک گوشیم بلند میشه و وقتی به صفحه نگاه میکنم با دیدن همون شماره به سرعت ماشین رو گوشه ای نگه میدارم و سریع پیامک رو باز میکنم که نوشته -با سر قبر رفتن چیزی دستگیرت نمیشه دختر برای فهمیدن حقیقت ساعت ۴ عصر بیا به این آدرس

لعنتی هر کی که هست داره تعقیبم میکنه از آینه که عقب رو نگاه میکنم چیز مشکوکی نمیبینم ولی میدونم که لحظه به لحظه حواسش بهم هست.

دوباره آدرس رو میخونم برای بالای شهر هست مثل همیشه شماره رو میگیرم ولی خاموشه. گوشیم رو پرت میکنم روی صندلی و به سمت خونه راه میوفتم.

ساعت سه عصر و من از لحظه ای که اومدم خونه در حال کلنجار رفتن با خودمم که آیا برم یا نه هر سری که میخوام انکار کنم با یه مدرک جدیدتر من رو دیونه میکنه و هر کسی هم که هست اطلاعات زیادی داره کسی که تونسته گزارش پلیس رو برام بفرسته نمیتونه الکی حرفی بزنه از طرفی دیگه به خاطر ترس از پذیرفتن چیزایی که ممکن حقیقت داشته باشن نظرم رو برای رفتن برمیگردونه.

ساعت سه و نیمه و تنها نیم ساعت فرصت دارم که تصمیم رو میگیرم و آماده میشم و حرکت میکنم سمت آدرسی که فرستاده تقریباً نیم ساعت طول میکشه برسم و وقتی روبه روی اون خونه قرار میگیرم استرس واقعی میاد سراغم پس برای اطمینان لوکیشن رو برای سایه میفرستم که اگر اتفاقی افتاد حداقل یه نفر ازم با خبر باشه ماشین رو پارک میکنم و به سمت اون خونه حرکت میکنم بیشتر شبیه یه باغه تا خونه بعد از زدن زنگ آیفون در با تیکی باز میشه و نگاهم به حیاط سر سبز باغ میوفته که خیلی هم زیباست.

وارد حیاط میشم و از دور در ورودی ساختمون رو میبینم نزدیک در که میرسم قبل از اینکه من بخوام اون رو باز کنه فردی دیگه در رو باز میکنه و چشمم به یه خانم مسنبا لباس خدمتکاری میوفته که میگه

\*بفرمایید داخل

آب دهنم رو قورت میدم و وارد خونه میشم

همه جا به شدت ساکنه و این برام اصلا خوش آیند نیست. اون خانم جلوتر از من حرکت میکنه و به سمتی اشاره میکنه

\*برین سمت پذیرایی آقا تا چند لحظه دیگه میاد

با قدمای سنگین به سمت جای که اشاره کرده میرم و روی مبل میشینم دور و برم پر از مجسمه و ظروف قدیمی و اسیله و به نظر میاد که صاحب خونه به شدت اهل چیزهای کلاسیک و قدیمیه. ذهنم به حرف اون زنه برمیگرد و طبق گفتش طرف حسابم با یه مرد هست. نگاهم به آکواریوم انتهای سالنه که صدای تق تق خوردن عصا روی پارکت کف خونه میاد و بعد از چند دقیقه نگاهم به یه مرد مسن میوفته که داره با لبخند نگاهم میکنه چشمای آیش برام به شدت آشناس و دعا میکنم که اون فرد توی ذهنم نباشه چون از اون فرد فقط چشماش رو به یاد دارم. بهم نزدیک میشه و روی یکی از مبلاهای روبه رومن میشینه و میگه

-خیلی خوش اومدی عمو جان

لعنتی خودشه اینجا چیکار میکنه مگه خارج از کشور نبود اصلا با من چیکار داره):

-شناختی دیگه؟

سرم رو به نشونه آره تکون میدم که میخنده

-تو هم مثل پدرت باهوشی و حافظه تصویری خیلی خوبی داری با اینکه فقط یکبار من رو دیدی ولی بعد از این همه سال من رو شناختی

چیزی نمیگم که با صدای بلند خدمتکارش رو صدا میزنه و درخواست قهوه میکنه  
-مادرت چطوره؟

دوست دارم از جام بلند شم و برگردم خونه این مرد بهم حس خیلی بدی میده اما حیف که خیلی دیر شده و فعلا نمیتونم کاری انجام بدم +خوبه  
چیزی نمیگه و چند دقیقه بعد همون خانم دوتا فنجون قهوه‌میاره و بعد از چیدن فنجونا روی میز بر میگرده.

-مدتی که برگشتیم ایران به همراه پسر

تا اونجایی که یادم بود توی مراسم بابا و آراین تنها دیدمش -یه کار خیلی مهم داشتم که باید انجام میدادم و باید از تو هم کمک میگرفتم

فنجون قهوه رو برمیداره و به لبش نزدیک میکنه و بعد از اینکه کمی قهوه میخوره  
فنجون رو برمیکردونه روی میز و بهم زل میزنه

-اما خیلی دیر اومدم دنبالت وقتی اومدم که توی لونه دشمن بودی

با این حرفش چشمام گرد میشه که اون میزنه زیر خنده خدایا این چرا اینجوریه دارم  
دیونه میشم):

-خانواده کم بود که رفتی عروس اون احتشام عوضی شدی

با این حرفش اخمام میره تو هم و از جام بلند میشم که خندش رو میخوره و بهم اخم  
میکنه و میگه +بشین سرجات دختر هنوز خیلی حرفا مونده

رو ترش نکن

نمیدونم چرا به حرفش گوش میدم و میشینم

-قرار بود برگردم ایران تا با کمک همدیگه هم من به حقم برسم هم تو ولی وقتی  
فهمیدم عروس اون احتشام شدی همه برنامه هام بهم ریخت.

با صدای عصبی میگه

-من پدرت و بهروز سهامدارای اون کارخونه بودیم ولی بهروز وقتی چشم من رو دور  
دید پدرت رو گول زد و سهمش رو بالا کشید بعدش هم با یه تصادف جعلی انداختشون  
توی دره.

تم یخ میزنه و دستام میلزرن و اون بدون توجه به من با نفرت ادامه میده

-کار اون احتشام عوضی رو خودم ساختم و چند روز بعد با همون روش خودش  
فرستادمش اون دنیا ولی نتونستم اون سهام رو برگردونم و الان به اسم اون پسر احمقشه  
یا همون شوهر تو

به سختی زبونم رو تکون میدم و میگم +یعنی شما...شما پدر

امین رو کشتید؟ -اسمش کشتن نیست دختر انتقامه خونه

برادرمه

چشمام گرد میشه و زبونم بند میاد مگه میشه یه آدم به راحتی از مرگ یه نفر دیگه حرف بزنه.

-روز افتتاح من ایران نبودم و پدرت و برادرت رفتن برای افتتاح اون بهروز عوضی یه قرار داد جعلی رو جلوشون میزاره و پدرت هم از سمت خودش و من به عنوان سهام دارای اون کارخونه امضا میزنه و بهروز هم وقتی کارش تموم میشه اون بلا رو سرشون میاره

سرم داره گیج میره و حالم اصلا خوب نیست سرم رو تکون میدم و میگم  
+امکان نداره

-گزارش پلیس رو برات فرستادم  
+مامان چیزی نگفت

-نذاشتم مادرت چیزی بفهمه چون خودش رو نابود میکرد و اون وقت تو دیگه کسی رو نداشتی هر چند که از طریق قانون خودم اقدام کردم ولی به در بسته خوردم و مجبور شدم خودم اقدام کنم

چشمام رو میبندم و سرم رو تو دست میگیرم و زمزمه میکنم +کشتیش  
خنده وحشیانه ای میزنه و میگه

-حقش بود اونم پدر و برادرت رو کشت

از جام بلند میشم و حس میکنم خونه داره دور سرم میچرخه به چشمای آبی زل میزنم  
و میگم



+داری دروغ میگی

عصاش رو محکم میکوبه زمین و میگه

-چشمات رو باز کن دختر حالا وقتشه که هم من به حقم برسم هم تو باید اون سند رو از خونه به اصطلاح شوهرت برداری میدونم که سند اصلی دست اون پسره احمقه فعلا هم چیزی به مادرت نگو تا یه فرصت مناسب که خودم باهاش صحبت میکنم.

اخم میکنم و میگم

+نمیتونم باور کنم تا بهم مدرک نشون ندی اونم اخماش میره توهم و

از جاش بلند میشه دستش رو سمت کنترل تی وی میبره و چند لحظه

بعدصدای بوق خورن میاد

-گوش کن

به سمت تی وی برمیگردم اما تصویری نیست و به نظر میاد که یه صدای ظبط شدست

صدای خش خشی میاد و بعد صدای بمی که برای یک لحظه حس میکنم صدای امینه

--کارشون رو همین امشب تموم کنید صدا قطع میشه و بعد همه جا سکوت

میشه -دیگه بستگی به خودت داره که باور کنی یا نه

از کنارم رد میشه و من حس میکنم که جونی توی تنم نمونه صدایی که شنیدم به شدت

شبه صدای امین هست و به نظر میاد که متعلق به پدرشه. چند دقیقه بعد با قدمای

سنگین به سمت در خروج میرم که صداش رو از بالای پله ها میشنوم

-اگه حرفام رو باور کردی باید بری دنبال اون سند تا بتونیم حقمون رو پس بگیریم اینجوری شاید روح پدر و برادرت هم آروم شه.

در رو باز میکنم و خودم رو از اون خونه نفرت باریکشم بیرون هوا تاریک شده و بارون میباره دهنم رو باز و بسته میکنم تا شاید بتونم هوا رو به ریه هام برسونم اما فایده ای نداره و گلوم به شدت میسوزه.

از پله ها میام پایین و از مسیری که اومدم برمیگردم که در حیاط باز میشه و یه بی ام دبلیو میاد داخل و دقیقا جلو پام ترمز میزنه میخوام از کنار ماشین رد بشم که در راننده باز میشه و یه پسر میاد بیرون و وقتی عینک آفتابیش رو برمیداره چشمام گرد میشه

-های لیدی

این همون پسر س که توی اون پاساژ خوردم بهش وای خدا اینجا داره چه اتفاقی میوفته انگار توی یه بازیم بهم نزدیک میشه و میگه

-خیلی دوست داشتم ببینمت دختر عمو ولی خوب دیدار اولمون زیاد جالب نبود

ازش فاصله میگیرم و به سرعت دور میشم که صدای خندش رو میشنوم

-به امید دیدار دختر عمو

در خونه رو باز میکنم و به سمت ماشین میدوئم به خاطر بارون شدید تمام تنم خیس شده و اصلا حواسم نبود که لباس مناسب پوشم. در ماشین رو میندم و سرم رو روی فرمون میزارم ذهنم پر از حرف و تصویره و در حال انفجارم میگه بابا و آراین توسط پدر امین به قتل رسیدن و وقتی انکارش کردم برام مردک نشون داد چشمام به سرعت باز میشه و شروع میکنم به جیغ کشیدن و ضربه زدن به فرمون ماشین

+خدایا!!!! دیگه نمیتونم تحمل کنم

گلم به خاطر جیغایی که زدم میسوزه دستم رو به صورتم میکشم که خیسه خیسه و نگاهم به اون خونه نفرت انگیزه نمیدونم کجام ساعت چنده و اصلا باید چیکار بکنم هر از گاهی هم صدای موبایلم رو میشنوم.

به خودم که میام میبینم جلو کافه آرشم با کرختی از ماشین میام بیرون و وارد کافه میشم الهه پشت میز نشسته و کتاب میخونه که وقتی چشمش به من میخوره کتاب از دستش میوفته و جیغ میزنه فکر نمیکردم این همه داغون باشم \*آنا جووون چی شدی؟  
به سمتم میاد و دستم رو میگیره که صدای آرشم رو میشنوم

-چی شده الهه چرا جیغ...

یا خدایا!!!! آنا

با کمک الهه روی یکی از صندلی ها میشنم و به خاطر سرگیجه ای که دارم سرم رو روی میز میزارم موندم چه جوری تونستم با این حالم تا اینجا بیام.

شونم تکون میخوره و صدای نگران آرشم میاد

-چی شده آنا؟ کجا بودی این شکلی شدی؟ تمام تنت خیسه گلم رو صاف میکنم و

میگم

+خوبم آرشم میشه یه لیوان چایی برام بیار صدای الهه رو میشنوم

که میگه

\*من میارم

صدای کشیده شدن صندلی میاد و آرش کنارم میشینه -امین کاری کرده آنا؟  
چیزی نمیگم که عصبانی میشه و داد میزنه +با توام لعنتی یه چیزی  
بگو دیگه

فشاری که امروز تحمل کردم خیلی زیاده و این باعث میشه که به سرعت از جام بلند بشم  
وداد بزnm

+نمیدونم نمیدوونم ولم کنید لعنتیا!!!!

و دستم رو محکم به شیشه گلدون کنارم میزنم که به دیوار برخورد میکنه و با صدای  
بدی میشکنه و سوزش بدی رو پشت دستم حس میکنم.

آرش با چشمای از حدقه بیرون زده جلوم خشکش زده و صدای گریه الهه رو میشنوم از  
خودم بابت این رفتارم خجالت میکشم و اون مرد به اصطلاح عمو رو نفرین میکنم به  
سمت در کافه قدم تند میکنم که صدای آرش میاد

-کجا میری؟ حالت خوب نیست

بهش توجهی نمیکنم و سریع سوار ماشین میشم و میرم سمت خونه. جلو خونه که ترمز  
میزنم ماشین امین رو میبینم نمیدونم با دیدنش چه واکنشی میتونم از خودم داشته باشم.  
از ماشین میام بیرون و وارد ساختمون میشم سوزش دستم بیشتر شده و بهش که نگاه  
میندازم بریدگی عمیقی داره. انتهای شالم رو محکم دورش میپیچم تا از خون ریزیش  
جلوگیری کنه جلوی در خونه میرسم و زنگ رو میزنم دلم میخواست جایی باشم که  
کسی رو نبینم ولی میدونم تا الان مامان خیلی نگرانم شده. در به شدت باز میشه و من

قیافه عصبانی و نگران امین رو میبینم چشماشبه شدت سرخه و دستاش رو مشت کرده بدون هیچ حرفی از کنارش رد میشم که شونم رو به شدت میکشه و به در میخورم سوزش دستم بیشتر میشه و اخمام میره تو هم رفتارش با اعصابم بازی میکنه و من الان عین یه انبار باروتم که روی سرش خراب شم نگاهم به زمینه که میگه \_کجا بودی؟ چیزی نمیگم که داد میزنه

\_اصلا برات مهم هست که ما داشتیم از نگرانی میمردیم یا نهههه؟

صدای آنا گفتن مامان رو میشنوم ولی به سمت امین برمبگردم و به چشماش زل میزنم نمیدونم چی توی نگاهم میبینه که تعجب می کنه. آب دهنم رو قورت میدم تا خشکی گلوم برطرف شه و فقط یه کلمه میگم +نه

میبینم که خشکش میزنه پس با قدمای بلند ازش دور میشم و خودم رو به اتاقم میرسونم و بعد از بستن در سر میخورم و روی زمین می افتم. صدای صحبت کردن آرومی میاد و بعد از اون بسته شدن در خونه دلم میخواد همینجابخوابم و دیگه بیدار نشم. دستگیره در تکون میخوره کهخودم رو کنار میکشم و مامان میاد داخل با دیدن دستم یا خدا میگه و کنارم میشینه

\_چیکار کردی با خودت عزیزم چرا جواب تلفنم رو نمیدادی؟

به صورتش خیره میشم که داره اشک میریزه برای هزارمین بار خودم رو لعنت میکنم

+اتفاقی نیوفتاده مامان خوردم زمین شیشه دستم رو بریده

\_کجا بودی؟

+پیش بابا و آراین

چیزی نمیگه که میرم توی بغلش و سرم رو روی پاهاش میزارم

+خیلی خستم مامان خیلی زیاد

روی سرم رو میبوسه و من خیس شدن موهام رو با اشکاش حس میکنم.

سه روز از ماجرا اون خونه نفرت انگیز میگذره و سهروزه که توی اتاقم و اصلا دوست ندارم برم بیرون مامان اون شب دستم رو بخیه زد و فقط بهم گفت که اگه دوست دارم میتونم باهش صحبت کنم هر چند که مامان فکر میکنه با امین بحث شده و منم خوشحالم که یه بهونه واسه ناراحتیم دارم و میتونم موضوع اصلی رو فعلا ازش پنهان کنم یا شایدم برای همیشه.

آرش صبح همون روز بهم زنگ زد و منم بابت رفتام ازش معذرت خواهی کردم و هر چی علت حال رو پرسید از زیر جواب دادن طفره رفتم. و اما امین از اون روز هیچ خبری ازش نیست و به نظر میاد اون یک کلمه ای که گفتم نابودش کرده دست خودم نبود وقتی که میبینمش و صداش رو میشنوم صدای اون مرد توی سرم میپیچه و حس از تمام تنم میره.

از اتاق میام بیرون و به سمت آشپز خونه میرم که صدای زنگ گوشیم از داخل اتاق میاد برمیگردم و چشمم که به صفحه میخوره اخمام میره تو هم همون شماره هست و اینبار

میدونم که چه کسی پشت تلفنه انگشتم رو روی صفحه میکشم که صداش میاد -فکرات رو کردی دختر؟

صدای نفرت انگیزش رو که میشنوم اخمام میره تو هم -سه روزه که گذشته و خبری ازت نشد ما زیاد وقت نداریم به عکس بابا و آراین زل میزنم و چشمام رو میبندم و میگم +کمکت میکنم اما نه برای سهمم فقط برای اینکه حقیقت رو بفهمم

-خوب پس میتونیم یه معامله کنیم دختر جان تو اون سند رو برام بیار و من هم تمام مدارک قتل پدر و برادرت رو بهت میدم

با این حرفش چشمام رو سریع باز میکنم و با تعجب میگم

+گفتی مدارکت رو قبول نداشتن

-حرف از اون کارخونه هست دختر اگر احتشام گیر میوفتاد دستم به اون کارخونه و سهمم نمی رسید پس مجبور بودم به روش خودم عمل کنم.

برای هزارمین بار ارزش متنفر میشم یه آدم در چه حد میتونه نفرت انگیز باشه

-فردا بیا تا درموردش صحبت کنیم

تلفن که قطع میکشه پرتش میکنم یه سمت و سرم رو توی دستام میگیرم دارم دیونه میشم.

توی این سه روز دانشگاه نرفتم و کلی از درسام عقب افتادم خوبه حداقل آخر هفته بود و کار آموزی نداشتم عصر آماده میشم تا به کلاسای دانشگاهم برسم. بعد از تموم شدن

کلاسا به سمت پارکینگ حرکت میکنم که ماشینی پشت سرم بوق میزنه و وقتی  
برمیگردم نگاهم به امین میوفته بهش توجهی نمیکنم و به مسیرم ادامه میدم که صدای باز  
و بسته شدن در ماشین و قدمهاش رو میشنوم و بازوم کشیده میشه و عصبی میگه \_بیا  
سوار شو آنا

توی محیط دانشگاهیم نمیخوام کسی ما رو اینشکلی ببینه صدای بم اون مرد توی گوشم  
میپیچه و دستام به شدت یخ میزنه  
\_آنا؟ با توام

نگاهم به زمینه و شونم رو از دستش میکشم بیرون که با تعجب میگه  
\_چت شده تو آنا؟ چرا بهم نگاه نمیکنی؟

حداقل توضیح بده چیکار کردم که اینجوری باهام رفتار میکنی؟

کاش میتونستم ذهنم رو باز کنم و هر چی که به زبونمیرسه رو بگم اما من قدرت حرف  
زدن در مقابل امین ندارم پس به سرعت ازش دور میشم و سوار ماشین میشم که صدای  
لعنتی گفتنش رو میشنوم از دانشگاه که میام بیرون نفس عمیقی میکشم و به آینه نگاه  
میکنم صورتم شبیه مرده ها شده. چرا نمیتونم در مقابلش حرف بزنم وقتی میبینمش  
توی ذهنم اون صدا میپیچه و تصویر بابا و آراین میاد جلوی چشمم.

به خونه که میرسم صدای حرف زدن مامان رو میشنوم و وقتی میگه پسرمتوجه میشم  
که داره با امین صحبت میکنه بدون توجه بهش وارد اتاقم میشم و در رو قفل میکنم اگه  
مامان بفهمه که پدر امین اون بلا رو سر بابا و آراین آورده دیگه بهش میگه پسرمتوجه میشم.



چند لحظه بعد صدای ضربه به در میاد و مامان صدام میزنه -آنا؟

جلوی مامان نقش بازی کردن خیلی سخته و از طرفی هم نمیتونم حساسش کنم -عزیزم  
در و باز کن

به سمت در میرم و قفل رو باز میکنم که میاد داخل و منبه سمت تخته میرم و دراز  
میکشم

-شام نمیخوری؟

+من سیرم مامان شما بخورید سمتم میاد و

روی تخت میشینه

-بهرتر نیست با همدیگه صحبت کنین تا مشکلتون حل شه چیزی نمیگم که ادامه میده

-داشتم باهاش صحبت میکردم خیلی ناراحته حتی دلیل این رفتار تو رو هم نمیدونه

عزیزم چشمام رو میبندم و از ته دل آه میکشم +صحبت میکنم مامان اما به وقتش

صدای بسته شدن در میاد و اشک از چشمم سرازیر میشه.

جلوی اون خونه ایستادم و به سری قبل فکر میکنم که با حالی داغون اومدم بیرون و

معلوم نیست که این سری قراره چه چیزایی بشنوم زنگ در رو میزنم و در با صدای تیکی

باز میشه دوباره چشمم به اون باغ میوفته که اینسری به نظرم اصلا زیبا نیست اونم به

خاطر حضور آدمای داخل اون خونس.

به در ورودی که میرسم قبل از اینکه دستم به در بخورده در باز میشه و چشمم به اون پسره میخوره که باز داره با لبخند نگاهم میکنه حسم به نگاه و لبخندش اصلا خوب نیست

\*خیلی خوش اومدی لیدی

از جلو در میره کنار تا من وارد خونه بشم با فاصله از کنارش رد میشم وارد سالن میشم و به خاطر ضعف و استرسی که دارم روی یکی از مبلا میشینم که اون پسره دیونه هم دنبالم میاد و دقیقا مقابلم میشینه

این امروز من رو دیونه میکنه با اون نگاه مسخرش):

خم میشه سمت میز و یه سیب از ظرف میوه برمیداره و گاز میزنه و با یه چشمک میگه \*فکر نمیکردم ازدواج کرده باشی

اخمام میره تو هم و نگاهم رو به میز مقابلم میدم که صدای پوزخندش رو میشنوم \*اونم با پسر قاتل پدرت

با این حرفش دستام رو مشت می کنم و با یه نگاه وحشیانه‌ش میچرخم +درست صحبت کن

دوباره پوزخند میزنه و میگه

\*حرف حق تلخه

از جام بلند میشم که صدای اون پیرمرده میاد من حتی اسمش رو هم نمیدونم -اذیتش نکن کیان

بهمون که نزدیک میشه به من اشاره میزنه - بشین دختر جان اینقدر سریع

جبهه نگیر کنار پسرش میشینه و بهم اشاره میزنه تا بشینم

- خوب بریم سر اصل مطب قبلا هم بهت گفتم ازت اصل سند اون کارخونه رو میخوام و

در مقابلش مدارک رو بهت تحویل میدم

به چشماش زل میزنم که ادامه میده

- اون سند رو داخل گاو صندوق مطبش نگه میداره تا کسی شک نکنه

سوال توی ذهنم رو میپرسم

+از کجا میدونی داخل گاو صندوق مطبشه؟

چیزی نمیگه که صدای خندون اون پسره که حالا فهمیدم اسمش کیانه میاد یه گازدیگه از

سیبش میزنه و میگه \*منشی خوشگلی داره

با این حرفش چشمام گرد میشه که صدای خندش بلند تر میشه و بهم چشمک میزنه

\*منم که خوشگل تازه جدیدا دندونمم خیلی درد میگیره

- ما از قبل برنامهش رو ریختیم باید بری مطبش و کیان هم میاد اونجا بعد به عنوان دوست

پسره اون دختره دعوا راه میندازه و تو هم در همون حین اون سند رو بر میداری شیطون

رو هم درس میدن این دوتا

+رمزش چی؟

کیان میخنده و به سمت پدرش بر میگرده

\*مطمئنی میتونه این کارو انجام بده

–رمزش رو تو باید پیدا کنی دختر جان

کیان فقط میتونه حواسشون رو پرت کنه و دوربنا رو از کار بندازه

چیزی نمیگم که ادامه میده

–فقط سه روز فرصت داری برام بیاریش و من هم مدارک رو بهت تحویل میدم در غیر

این صورت کشتن پسرش هم کاری برام نداره

با این حرفش سرم به سرعت سمتش میچرخه و تمام تنم یخ میزنه. با حالی داغون برمیگردم خونه و سریع یه دوش آب سرد می گیرم حس میکنم مغزم داره منفجر میشه.

امروز شنبه هست و صبح خیلی زود مامان با شراره رفت بیمارستان و من مجبور شدم که با اسنپ برم. آخرین حرف اون پیرمرد نفرت انگیز از ذهنم بیرون نمیره اگه تا سه روز دیگه اون سند رو براش نبرم امین رو میکشه.

از اسنپ میرم بیرون و بعد از حساب کردن پولم وارد بیمارستان میشم. در طول تایم کاری اصلا حواسم نیست در حدی که چند باری استادم بهم تذکر داد. کارم که تموم میشه به مامان زنگ میزنم که میگه کاری براش پیش اومده و مجبور شده با ماشین بره جایی پس کلا قید ماشین رو میزنم و گوشیم رو میارم بیرون تا اسنپ بگیرم که کسی گوشی رو از دستم میکشه

–خودم میرسونمت

بدون اینکه به من فرصتی بده دستم رو میکشه و منو سوار ماشین میکنه و خودش هم سریع سوار میشه و حرکت میکنه. تمام اینکارا در عرض چند ثانیه اتفاق میوفته و منی که

این روزا به شدت عکس العمل نسبت به هر چیزی اومده پایین نمیتونم کاری کنم و در نهات داخل ماشین نشستم و به روبه رو زل زدم.

\_ناهار خوردی؟

چیزی نمیگم که نفس عمیقی میکشه و به مسیرش ادامه میده

اینقدر ذهنم درگیره که نمیفهمم کی به جلو رستوران رسیدیم فکر میکردم میخواد منو برسونه خونه پس اخمام میره تو هم و دستگیره ماشین رو میکشم که در باز نمیشه

\_اول باید بهم بگی که چه اتفاقی افتاده؟

برای بار دوم تلاش میکنم که باز در باز نمیشه پس سمتش میچرخم و با

اخم میگم

+در رو باز کن

بهم نگاه میکنه و با اخم میگه

\_ازت دلیل میخوام

دستم رو سمت کلید قفل میبرم که زودتر از من میفهمه و دستم رو توی مشتت میگیره

\_یک هفته از این رفتارت داره میگذره و بیشتر از این نمیتونم صبر کنم به چشمات زل

میزنم و آرام میگم

+دستم درد میکنه

با این حرفم سریع دستم رو رها میکنه و منم در عرض چند ثانیه کلید رو میزنم و از ماشین میپریم بیرون خوش شانسیم یه تاکسی جلوتر ایستاده و به سرعت میپریم داخلش و داد میزنم

+آقا برووو زود باش

راننده هم سریع ماشین رو حرکت میندازه و از پشت شیشه میبینم که امین در حال دویدنه

باید همین فردا کار رو تموم کنم و اون مدارک لعنتی رو هم بگیرم و از همه چی مطمئن بشم.

شب به اون شماره پیام میدم و اونم درخواستم رو قبول میکنه و میگه فردا راس ساعت ۸ کیان مطبه و منم باید اونجا باشم. نگاهم به عکس بابا و آرینه وقتی حقیقت رو بفهمم دیگه چیزی ازم باقی نمیمونه.

صبح که از خواب بیدار میشم دلم میخواد برگردم به چند ماه پیش که همه چی خیلی خوب بود اما حیف که دیگه هیچ وقت به اون روزا برنمیگردم. وارد بیمارستان میشم و به سمت کلینیک حرکت میکنم که صدای پیامک گوشیم میاد

-سمت چپت رو نگاه کن

به سمت چپ که برمیگردم کیان رو میبینم که کنار دیوار ایستاده و با لبخند نگاهم میکنه و به کلینیک اشاره میزنه.

لعنتی چرا این کابوس تموم نمیشه خدا

جلو مطب ایستادم و هر چی تلاش میکنم نمیتونم زنگ در رو بزنم آخه من چه جوری  
باهاش روبه رو بشم در حال کلنجار رفتنم که در مطب باز میشه و مردی میاد بیرون و در  
رو باز میزاره وارد سالن که میشم منشی رو پشت میز میبینم که داره با تلفن صحبت  
میکنه و وقتی من رو میبینه بلند میشه و سلام میده بهش سر تکون میدم و با قدمای  
سنگین به سمت اتاقش میرم و بدون در زدن در رو باز میکنم که نگاهش به سمت در  
میوفته و وقتی من رو میبینه چشماش گرد میشه خدایی هم حق داره دیروز با اون وضع از  
پیشش فرار کردم و حالا خودم برگشتم. بهش نگاه نمیکنم و به سمت صندلی ها میرم و  
دعا میکنم که اون پسره روانی هر چه سریع تر کارش رو شروع کنه تا من اون سند رو  
بردارم و بالاخره به حقیقت برسم هر چند که اون صدا رو شنیدم ولی ته دلم همچنان  
امیدوارم که همه چی دروغ باشه.

از گوشه چشم میبینم که از روی صندلیش بلند میشه و به سمت میاد و صدای خوشحالش  
رو میشنوم

\_خوش اومدی عزیزم

به سمت در میره و به منشیش سفارش کیک و قهوه میده و بعد به سمت میاد و روبه روم  
میشینه چند ثانیه مکث میکنه و میگه

\_نمیخوای بهم نگاه کنی جانا

صدای مظلوم و جانا گفتنش مقاومتم رو میشکنه و باعثمیشه به چشماش زل بزنم که  
میبینم اشک توی اون دو تا گوی مشکلی حلقه زده آخه چه جوری ازش دل بکنم خدا  
\_ خیلی دلم برای نگاهت تنگ شده بود آنا خانم بعدا تلافی این کارات رو سرت درمیارم

میدونم که مثل قبل داره شوخی میکنه اما صدای غمگینش تنم رو میلرزونه

در اتاق با چند ضربه باز میشه و منشی قهوه و کیک رو روی میز میچینه و برمیگرده ظرف

کیک رو به سمتم هل میده که نگاهم به اون دست بند و موهای بافته شدم میوفته

\_ میدونم که صبحانه نخوردی پس کیک بخور قهوه معدت رو داغون میکنه

سرم رو میندازم پایین و یه تیکه از کیک رو برمیدارم و به دهانم میبرم و بعد از جویدن

قورتش میدم اما حس میکنم که کیک نیست بلکه یه تیکه سنگه.

\_ اگه اینجا نمیتونی صحبت کنی هر جا که تو بگی میریم یعنی پدرش هم به مهربونی

خودش بوده و اون کار رو انجام داده

\_ جانا؟

اصلا حواسم نیست و به سرعت میگم +جانم

که خودم هم از حرفم تحجب میکنم چه برسه به امین که میخنده و میگه

\_ جونت سلامت عمرم میگم...

میخواد حرفش رو ادامه بده که صدای جیغ منشی از بیرون میاد و به سرعت از جاش بلند

میشه و میره بیرون منم از جام بلند میشم و برای چند ثانیه توی شوکم که به سمت میز و



صندلی میرم و میبینم که گاو صندوق کوچیکی زیر میزه صدای داد و جیغ از بیرون به  
استرسم بیشتر دامن میزنه.

به سمت میز خم میشم و شروع میکنم عدد دادن به گاو صندوق اما با هیچ کدوم باز  
نمیشه تمام تاریخ ها رو امتحان کردم اما هیچ کدوم جواب نمیدن دیگه واقعا ناامید شدم  
که برای یک لحظه حروف کلمه جانا رو به صورت عددی میزنم که درش با تیکی باز  
میشه و چشمم به یه پوشه سبز رنگ میوفته برش میدارم و دوباره به داخلش نگاه  
میندازم که چیز دیگه ای نمیبینم سریع درش رو میندمو به سمت کیفم میرم پوشه رو  
داخل کیفم میندازم و میخوام از اتاق برم بیرون که یه نیرویی دوباره من رو به سمت میز  
برمیگردونه و چشمم به یه کاغذ سفید میخوره خودکار کنارش رو برمیدارم و روی کاغذ  
مینویسم دوستت دارم

علت این کارم رو نمیدونم و حس میکنم با این کار از عذاب وجدانم کم کردم از اتاق  
میرم بیرون که میبینم کیان با امین دست به یقه شدن و درحال کتک زدن همدیگه هستن  
چشمم به صورت امین میوفته که کنار لبش پاره شده و داره خون میاد اصلا حواسم نیست  
و میخوام به سمتش حرکت کنم که کیان بهم اشاره میزنه و منم سریع از مطب میزنم  
بیرون. به خودم که میام جلوی خونه توی ماشین نشستم و به روبه رو خیره شدم که صدای  
زنگ گوشیم میاد

-سند رو پیدا کردی؟

+آره

-بیارش

+فردا...

میخوام ادامه بدم که داد میزنه

-من وقت مسخره بازی ندارم دختر برام همین الان بیارش اگه سند جعلی باشه باید از خود اون پسره پشش بگیرم.

صداش قطع میشه و من خشکم میزنه اصلا به اینجای قضیه فکر نکرده بودم اگه جعلی باشه چی؟؟

ماشین رو جلو اون باغ پارک میکنم و با برداشتن کیفم وارد اون خونه میشم که در رو خدمتکار برام باز میکنه و میگه که توی پذیرایی منتظرم هستن پس نشون میده اون پسره روانی هم اونجاست. نزدیکشون که میشم چشمم به صورت داغون کیان میخوره و لبخند روی لبم میاد امین ضرب دست به شدت سنگینی داره.

\*نکنه تو رو هم کتک زده که میخندی

سریع بهش اخم میکنم و روی دور ترین مبل میشینم -کجاست؟

لحن طلبکارش رو اصلا دوست ندارم اون باید درمقابل سندی که بهش میدم مدارک رو بهم نشون بده +اول مدارک

بهم زل میزنه و بعد از چند ثانیه بعد میخنده

-خوشم میاد عین پدرت زرنگی اما اول باید از اصل بودن سند مطمئن بشم

کیفم رو باز میکنم و پوشه رو به سمتش میگیرم که از دستم میکشه و بازش میکنه چشمش که به برگه ها میوفته لبخند میزنه و از جاش بلند میشه

-نوبت توعه کیان

میبینم که کیان از جاش بلند میشه و با یه لبخند میاد سمتم و میگه

\*چشم کاوه جون

احساس خطر میکنم و از جام بلند میشم که کیان خودش رو سریع تر به من میرسونه و دستام رو میگیره جیغ میزنم و میگم

+چیکار میکنی روانی؟

\*فعلا چند روزی مهمون ما هستی دختر عمو با این حرفش تنم یخ

میزنه

+یعنی چی؟ ولم کن من براتون سند آوردم شما هم باید بهم مدارک رو بدین

شروع میکنه به قهقهه زدن

\*زود باوری هم اصلا خوب نیست لیدی با این حرفش سرم گیج مره یعنی بهم

دروغ گفتن اصلا امکان نداره.

کیان من رو به سمت پله ها میکشونه که تلاش میکنم از دستش خلاص شم اما نمیدونم از

کجا یکی دیگه میاد کمکش و دور دستام و پاهام رو طناب میپیچه و من رو میندازه روی

کولش و از پله ها میره بالا

\*اینقدر جیغ نزن دختره وحشی

و بعد در اتاقی رو باز میکنه و من رو میندازه داخل یه اتاق و در رو هم قفل میکنه

به سختی از جام بلند میشم و با دستای بسته به در مشت میزنم

+باز کن در رو روانی با تو ااام

چند بار دیگه هم این کار رو تکرار میکنم اما فایده ای نداره و فقط گلوی خودم رو پاره کردم خدایا چه اتفاقی داره میوفته چرا این کار رو باهام کردن من که سند رو براشون آوردم.

نگاهم به ساعت روی دیوار میوفته نزدیک ۴ عصرهنزدیک سه ساعته که توی این اتاق لعنتی حبس شدم که صدای باز شدن در میاد و میبینم که اون خدمتکاره با یه سینی وارد اتاق میشه

-آقا گفتن براتون غذا بیارم

به سمتم میاد و غذا رو روی میز داخل اتاق میذاره

+مردشور آقاتون رو ببرن چرا من رو اینجا نگه داشتن؟ چیزی نمیگه و از اتاق میره بیرون و در رو قفل میکنه خدایا چرا این کار و باهام میکنی

تا الان دیگه مامان باید فهمیده باشه و واقعا نمیدونم اینسری از اینجا زنده بیرون میرم یا نه.

از صبح به غیر از اون یه تیکه کیک دیگه چیزی نخوردم و معدم سوراخ شده پس به سمت میز میرم اما چشمم به دستام میوفته که بستن و اشکم در میاد آخه چه جوری با دستای بسته بخورم لعنتیااا

به سختی چندتا قاشق میخورم و لیوان آب کنارش هم برمیدارم و یه نفس میرم بالا که بعد از چند لحظه چشمم روی هم میوفته و دیگه چیزی نمیفهمم.

لای پلکام باز میشه و چشمم به دیوار سفید روبه روم میوفته چشمم رو مبیندم و دوباره باز میکنم سرم به شدت تیر میکشه و دستم رو به سرم میگیرم و از جام بلند میشم که وقتی دور و اطرافم رو نگاه میکنم یادم میاد که کجام و چه بلایی سرم اومده تا اونجایی که یادم میاد چند قاشق غذا خوردم و دیگه چیزی نفهمیدم چشمم به میز میوفته که چیزی روش نیست و از طرفی دست و پام هم باز شده پس من رو بیهوش کرده بودن عوضیای وحشی.

از جام بلند میشم و حس میکنم که مثانم در حال ترکیدنه سمت در میرم و با مشت و لگد میوفتم به جونس +باز کنین لعنتیا!!!

+آهایییی پیرمرد خرف باز کن این درو

چند لحظه صبر میکنم و دوباره میزنم به در که صدای قدمای کسی رو میشنوم و صدای باز شدن قفل در میاد که از در فاصله میگیرم و چهره خواب آلود کیان رو مبینم\*چه خبرته این وقت صبح

تا اونجایی که یادمه ساعت ۴ عصر بود):

با اخم بهش نگاه میکنم

+باید برم دستشویی اصلا برای چی من رو ننگه داشتید من که اون سند کوفتی رو بهتون تحویل دادم دستم رو میکشه و منو به سمت بیرون از اتاق میبره\*حرف مفت نزن

پسره بیشعوووور بز نم همینجا لهش کنم

من رو سمت یه در میبره و با باز کردنش میفهمم که دستشویه

\*برو داخل زود هم بیا بیرون

+دلم نمیخواه با این حرفم من رو محکم سمت دستشویی هل میده \*غلط کردی

کمرم به دستگیره در میخوره و به شدت تیر میکشه

خدا لعنتتون کنه هم تو رو هم اون پیرمرد خرفت رو نابود میکنم. دستام رو میشورم و یه

آب هم به صورتم میزنم که صدای ضربه زدن به در میاد و میگه \*زود باش دیگه

هر چی جستجو میکنم چیز به درد بخوری پیدا نمیشه حتی مثل اونسری یه دونه تیغ هم

نیست):

قفل در رو باز میکنم و میام بیرون که میبینم کیان جلومه اما چشماش بستس به سمت

راست که نگاه میکنم پله هاست و میدونم مستقیم به در خروجی میخوره پس بدون تلف

کردن وقت از زیر دستش فرار میکنم و پله ها رو به سرعت میرم پایین که صدای خنده

کیان رو میشنوم. سمت در میرم که بازش کنم اما هیچ فایده ای نداره چندبار دیگه هم

تلاش میکنم اما جواب نمیده لعنتی من رو باش فکر میکردم در باز هست.

صدای قدمای کیان رو میشنوم که از پله ها میاد پایین و بعدش میزنه زیر خنده

\*حالا کجا میخواستی بری با این عجله؟ بهش اخم میکنم و

میگم

+این در رو باز کن شما به چه حقی من رو اینجا زندانی کردین

حرفی نمیزنه و با همون لبخند بهم نزدیک میشه که من چند قدم میرم عقب و پشتم محکم به در میخوره و اون دقیقا جلوم میایسته و دستش رو محکم به پشت در میکوبه که از صداش میپرم بالا به چشمای آیش که نگاه میکنمتنم یخ میزنه

\*نباید به حرفای پدرم اعتماد میکردی دختر عمو و بعد با یه نیش خند میگه

\*فعلا باید منتظر بمونی تا مهمون بعدی هم برسه

انگشتش رو آرام میاره بالا تا صورتم رو لمس کنه که سریع صورتم رو میچرخونم و اونم ازم فاصله میگیره و میره سمت آشپز خونه. ضربان قلبم به شدت بالا رفته و دستام هم یخ زده خدایا خودت کمک کن من فقط میخواستم حقیقت رو بفهمم. دور و برم رو که نگاه میکنم کسی نیست پس به نظرم همون اتاق بهتر از کنار این پسره روانی باشه میخوام از پله ها برم بالا که در خونه باز میشه و کاوه وارد خونه میشه همین که چشمش به من میخوره لبخند میزنه -چطوری عمو؟

واقعا که پرویی رو به مرحله آخرش رسونده با صدای عصبی میگم

+چرا من رو نگه داشتید؟

چیزی نمیکه و به سمت پذیرایی میره که کیان هم از آشپزخونه میاد بیرون و با یه نیش خند میره سمت پدرش خدایا گیر چه دیونه هایی افتادما. پشت سرشون میرم و دوباره

سوالم رو میپرسم

+من باید برگردم خونمون تا الان مامانم کلی نگران شده

-نگران مامانت نباش خودم بهش زنگ زدم با این حرفش چشمام

گرد میشه

+چییبیی؟

با صدای دادم کیان عصبانی میگه

\*چه خبر تههه؟؟\*

-تا وقتی اصل سند پیدا نشه تو پیش من میمونی تعجب میکنم و میگم

+مگه اصل نبود

اخماش میره تو هم و میگه

-اون پسره هم مثل باباش عوضیه

\*رفتین دنبالش؟\*

-فرستادم برن باید تا یه ساعت دیگه خبر بدن

نمیفهمم چی میگن و تمام ذهنم سمت مامانه که چه واکنشیشون داده.

+باید با مامانم صحبت کنم

با این حرفم کیان یکباره از جاش بلند میشه و میاد سمتم و دستم رو محکم میکشه

\*به تو نباید روی خوش نشون داد



جیغ و داد میزنم که اصلا براشون مهم نیست و من رو میندازه داخل همون اتاق و در رو قفل میکنه. به در مشت و لگد میزنم و فحش میدم که هیچ فایده ای نداره. اینجوری همیشه باید به فکر اساسی بکنم من نمیتونم صبر کنم تا اون پی خرفت سند اصلی رو پیدا کنه.

به سمت تخت میرم و میشینم که چشمم به ساعت اتاق میخوره ۱۲ ظهر رو نشون میده از دیروز ظهر گرفتار اینا شدم. کاش اصلا به حرفش توجه نمیکردم و خودم میرفتم دنبال ماجرا. ذهنم برمیگرده به دیروز و دیدن امین اگه بخوام با خودم روراست باشم باید بگم که دلم خیلی براش تنگ شده اما نزدیک بودن بهش باعث میشه که تصویر بابا و آراین بیاد جلوی چشمم و تمام اون حرفا توی ذهنم تکرار بشه باید چیکار کنم کی فکرش رو میکرد که پدر امین این بلا رو سرمون آورده باشه. سرم به شدت درد میگیره و چشمم دو دو میزنه که روی تخت دراز میکشم و چشمم رو میبندم تنها راهی که میتونم از این خراب شده برم بیرون اینکه به گوشی یکی از اون دوتا دسترسی پیدا کنم و بلافاصله شماره آرش رو بگیرم فعلا تنها کسی که میتونه بهم کمک کنه آرشه پس باید به نقشه درست و حسابی بکشم.

یک ساعت بعد از جام بلند میشم و تمام نقشم رو مرور میکنم از اونجایی که بار آخر دیدم کیان گوشیش رو توی جیب شلوارش گذاشت پس امیدوارم که همچنان همونجا باشه):

به سمت در میرم و شروع میکنم به مشت زدن و ناله کردن که ای وای دارم میمیرم

+درو باز کنیین

واای دلم باز کن این دروو

فکر کنم از اینجا برم بیرون دیگه چیزی از حنجرم باقی نمونه: همچنان در حال جیغ و داد کردنم که در به شدت باز میشه و باز قیافه عصبی کیان رو میبینم \*به خدا که خودم میکشمت

چیزی نمیگم و دستم رو روی دلم میزارم و خم میشم وقیافه خر شرکی که همیشه جواب میده رو میگیرم و به چشماش زل میزنم  
+تو رو خدا بزار برم دستشویی

اخماش کمی باز میشه و از جلوی در میره کنار و نفسش رو میده بیرون \*خیلی خوب زیر چشمی به جیبش نگاه میکنم که گوشه رو میبینم و ذوق میکنم از در که میخوام پیام بیرون به صورت نمایشی انگار که پام به اون یکی گیر کرده خودم رو سمت کیان پرت میکنم که دوتایی روی زمین میوفتیم و صدای داد اون میره بالا در همین لحظه دستم رو سمت جیبش میبرم و خیلی حرفه ای گوشه رو میارم بیرون از اون دوست سامی که یه بار روش کیف قاپی رو بهمون توضیح داد کلی باید تشکر کنم: (خوبه که چشماش بستس و دستش رو روی بینیش گذاشته چون با سرم ضربه خوبی به بینیش زدم نوش جونت پسره روانی. گوشه رو توی آستیم لباسم مخفی میکنم و خداروشکر که همیشه لباسای گشاد میپوشم.

\*آی آی چیکار کردی دیونه دماغم خرد شد

سریع از جام بلند میشم که اونم نیم خیز میشه

+ببخشید اصلا نتونستم خودم رو ننگه دارم و دوباره دستم رو روی دلم میزارم

به سمت سرویس اشاره میکنه و میگه

\*برو تا نزدم داغونت کنم

سریع عقب گرد میکنم و وارد سرویس میشم و در رو قفل میکنم گوشی رو میارم بیرون و بعد شیر آب رو باز میکنم و با دستای لرزون شماره آرش رو میگیرم خدا کنه از نبود گوشیش فعلا چیزی نفهمه منتظر جواب دادن آرشم که تلفن قطع میشه و من دوباره شمارشم رو میگیرم تو رو خدا!!! بردار لعنتی

برای بار آخر امتحان میکنم که باز هیچ فایده ای نداره میخوام برم سمت قسمت پیامک که صدای بلند کیان رو میشنوم

\*فکر کنم افتاده طبقه بالا

به نظرم صداش از روی پله ها میاد و این نشون میده که از نبود گوشیش با خبر شده محکم میزنم تو سرم و شیر آب رو میبندم و به سرعت از سرویس میام بیرون و به همون سمتی که بهش برخورد کردم میرم و گوشی رو نزدیک پایه مبل میندازم که این کارم مساوی میشه با بالا اومدن کیان و نگاهش به من میوفته نگاهم که به چشمای آبییش میوفته جون از تنم میره و امیدوارم که چیزی ندیده باشه بهم نزدیک میشه و دستام یخ میزنه

\*تو کی اومدی بیرون چیزی نمیگم که به دور و اطراف نگاه میکنه و میگه \*گوشی

منو رو ندیدی

نفسم رو میدم بیرون و سرم رو به نشونه نه تکون میدم که صدای زنگ موبایلی از نزدیکمون میاد و چشم کیان به گوشیش میخوره خم میشه و اون رو برمیداره و بعد از کشیدن انگشتش روی صفحه من صدای الو گفتن آرش رو میشنوم و مرگ خودم رو میبینم اصلا به این فکر نکرده بودم که امکان داره آرش به این شماره زنگ بزنه و

بدتر از همه اینکه یادم رفته شمارش رو توی قسمت تماسها پاک کنم وای خدا. کیان  
گوشی رو قطع میکنه و با نیم نگاه به من چشمش دوباره به صفحه میوفته که من عقب  
گرد میکنم و سریع وارد اتاق میشم تا در رو ببندم که پاش رو لای در میزاره \*عجب  
موزماری هستی دخترعمو

و با یه هل من روی زمین پرت میشم و اونم وارد اتاقمیشه و در رو قفل میکنه از جام بلند  
میشم و عقب عقبمیرم که اونم به سمت میاد و لبخند میزنه

\*صداش که به شوهرت نمیخورد پس معلومه یکی دیگه رو هم داری با این حرفش  
اخمام میره تو هم و داد میزنم +خفه شووو

لبخندش محو میشه و با دوقدم بلند خودش رو بهم میرسونه و بازوم رو محکم میگیره  
توی مشتش

\*فکر کردی میتونی با یه زنگ خودت رو نجات بدی آره چیزی نمیگم که من رو سمت  
دیوار پرت میکنه و گلوم رو فشار میده

\*تو هنوز نمیدونی که من میتونم چه کارایی بکنم حالا که علاوه بر اون شوهرعوضیت  
یکی دیگه هم داره ازت استفاده میکنم پس منم میتونم

لبخند روی لبش جونم رو میگیره و گلوم به شدت میسوزه که دستش رو از روی گلوم باز  
میکنه و من به سرفه میوفتم دستش که سمت لباسم میرم خودم رو عقب میکشم و سیلی  
محکمی به صورتش میکوبم که صورتش میچرخه و چشماش گرد میشه میخوام از زیر  
دستش فرار کنم که من رو میگیره و به سمت تخت پرت میکنه و داد میزنه \*دختره  
وحشی میکشمت به چه جرئتی این کار رو میکنی هااا

هودیم رو از تنم میکشه بیرون که یخ میزنم و شوکه میشم . قهقهه میزنه و و دستش از زیر تاپم به شکمم میخوره که داره میره بالاتر و من شبیه یک فرد مرده نمیتونم عکس العملی نشون بدم . ولی همون لحظه در با صدای بدی باز میشه و من صدای داد کاوه رو میشنوم و اون وحشی از جلوم کشیده میشه

-داری چه غلطی میکنی احمق

گوشه تخت کز کردم و زبونم بند اومده و به زمین خیره شدم دست و پام حسی ندارن و نمیتونم حرکت کنم فقط صدای داد و بیداد اون دوتا رو میشنوم و بعدش هم صدای قفل شدن در اتاق.

نمیدونم چه قدر میگذره که من همچنان توی همون حالتتم و اصلا از جام تکون نخوردم توی ذهنم فقط دوتا چشم آبی میاد که سرخ سرخ شدن و نفرت ازشون میباره آروم چشمام رو میبندم که قطره ای ازشون سرازیر میشه و روی دستم میریزه و بعدی هم دنباله رو اون یکی وهمینجور پشت سر هم تکرار میشن دست خودم نیست و بدنم توی یه حالت کرختی رفته طوری که نمیتونم دست و پام رو تکون بدم و این حالتتم من رو یاد زمانی میندازه که بابا و آراین از پیشمون رفتن و من دچار شوک شدم و برای یک ماه تکلم و حس دست و پام رو از دست دادم.

چشمام رو باز میکنم که جلوم رو تار میبینم تلاش میکنم که دستم رو بیارم بالا اما نمیشه و فقط کمی انگشتم تکون میخورن تلاشم برای اون یکی دستم هم بی فایده هست و یاد حرف اون دکتر میوفتم که توی اون سالها به مامان گفته بود اگر دوباره دچار شوک بشم احتمال برگشت به اون حالت زیاده دوباره چشمام رو باز و بسته میکنم که دیدم بهتر

میشه و اینبار سعی میکنم پاهام رو تکون بدم که کمی تکون میخورن و این باعث خوشحالیم میشه خدایا شکر ت میدونم که توی این شرایط تنهام نمیزاری.

آروم آروم خودم رو به وسط تخت میکشونم و سوزشی رو توی دستام حس میکنم پاهام رو از تخت میزارم بیرون و روشن میایستم که میبینم کمی میلرزن اما میتونم راه برم لبخند به لبم میاد و به نظر که اون اتفاق وحشتناک دوباره برنگشته.

روی تخت میشینم که صدای باز شدن قفل در میاد و تنمیخ میزنه اما با دیدن همون خدمتکارشون نفسم رو آرومیدم بیرون و میبینم که با یه ظرف غذا میاد و اون رو روی میز میزاره و برمیگرده و در رو قفل میکنه اصلا دلم نمیخواد چشمم به اون دو تا بیوفته مخصوصا اون گرگ وحشی اره گرگ با اون چشماش آیش میخواست من رو تیکه پاره کنه. چشمم که به غذا میوفته دلم ضعف میره درسته که با خوردن غذای دیروز بیهوش شدم اما خیلی گشمنه پس سینی رو میکشم و با این که دستم میلرزه شروع میکنم به غذا خوردن البته که با هر بار بالا بردن قاشق فقط نصف غذا توی قاشق میمونه. بعد از خوردن غذا روی تخت دراز میکشم و چشمام رو میبندم که باز اون تصاویر چند ساعت پیش میاد جلوی چشمم و بلافاصله چشمام باز میشه اگه اون پیر مرد خرفت نمیرسید معلوم نبود چه بلایی سرم میومد.

توی یک دشت وسیع ایستادم و بابا و آرین رو دورتر از خودم میبینم که بهم لبخند میزنن و بابا دستش رو دراز کرده تا برم سمتش با خوشحالی به سمتش میدوم که برای یک لحظه یه گرگ چشم آبی میاد جلوم و به سمتم حمله میکنه جیغ میکشم و میخوام ازش فرار کنم که خودش روروم میندازه و همین لحظه از جام میپریم و با یه محیطتاریک مواجه

میشم ذهنم سریع برمیگرده و یادم میاد کجام و داشتم خواب میدیم اصلا من کی خواب رفتم. از تخت میام پایین و به سختی سمت کلید لامپ میرم و روشنش میکنم که با خوردن نور به چشمم سریع بسته میشن دستم رو روی چشمم میکشم و بعد از باز کردنشون چشمم به ساعت میخوره که دو نصفه شبه و از پنجره بیرون رو که میبینم همه جا تاریکه. خدایا باید چیکار کنم الان توی چنگال این دوتا گیر افتادم و راه فراری ندارم یعنی مامان الان در چه حالیه پس کی این ماجرا تموم میشه.

دو روز دیگه هم همینجوری میگذره و من فقط اون خدمتکار رو میبینم که برام غذا میاره و بهم اجازه سرویس رفتن رو میده و دوباره عین یه زندانی من رو داخل اتاق حبس میکنه این دو روز خیلی فکر کردم و به هیچ جایی نرسیدم و تنها راهش رو آسیب زدن به خودم پیدا کردم شاید اگه یه بلایی سر خودم بیارم بتونم از این زندان بیام بیرون دیروز یه چاقو از سینی غذا کش رفتم و حالا منتظرم که وقتش برسه.

ساعت نزدیکای ۸ شبه که در اتاق باز میشه و من کاوهرو بعد از دو روز میبینم سمتم میاد و با یه طناب دستامرو میبنده

+چیکار میکنی؟

میخوام دستم رو بکشم عقب که سیلی محکمی توی گوشم میزنه و من شوکه میشم -وحشی بازی بسه دختر حامد امشب همه چی تموم میشه من رو به سمت در اتاق میکشونه و از پله ها میریم پایین دوباره چه برنامه ای دارن. سمت پذیرای که میریم اول چشمم به اون وحشی میوفته که روی مبل نشسته و داره با یه لبخند بهم نگاه میکنه سریع

ازش رو میگیرم که چشمم به یه نفر دیگه میخوره روی صندلی نشسته و دستاش رو از پشت بستن این دیگه کیه؟

کاوه من رو هل میده به جلو و روی یکی از صندلیا میشونه و خودش هم میره پیش کیان چشمم که به اون فرد میخوره تعجب میکنم این اینجا چیکار میکنه همون پیرمردی که سر خاک احتشام دیدمش همونی که میگفت رفیق احتشامه

نگاهش که به من میوفته میبینم پای چشمش سیاه کرده ولبش هم خونه برای یک لحظه جیغ میکشم و میگم

+چه بلایی سرش آوردین؟

اون دوتا قهقهه میزنن اما اون پیرمرد چشماش رو آروم مبینده و میگه

--من خوبم دختر جان

-آره چرا خوب نباشی ایرج چندین ساله که داری با اموال من خوش میگذرونی

--اونا برای تو نیستن کاوه لقمه بزرگتر از دهنت برندار کیان به سرعت از جاش بلند

میشه و با داد میگه

\*چه زری زدی پیری؟

کاوه دستش رو میکشه و اون رو روی مبل میشونه

-بشین کیان فعلا خیلی کار داریم

کیان هم به حرفش گوش میده و برمبگرده سر جاش اما به من زل میزنه و با یه لبخند کریهی سرتا پام رو برنداز میکنه که تمام تنم یخ میزنه و نگاهم رو به زمین میدم. -فکر



نمیکردم اون احتشام عوضی اینقدر مارموز باشه کهسند قلبی رو بده به پسرش و اصلش  
 رو پیش تو بزاره -- همه رفیقا مثل هم نیستن بعضیاشون فقط از پشت خنجر میزنن  
 -طعنه هات برای خودت ایرج اینقدر روی اعصاب من راه نرو من اون دوتا رو کشتم پس  
 کشتن تو یکی دیگه برام عین آب خوردن

با این حرفش سرم سریع میاد بالا و با چشمای از حدقه بیرون زده به کاوه چشم میدوزم  
 که اونم بهم نگاه میکنه و میخنده

-عین پدرت احمقی آنا وقتی پدر و برادرت داشتن این همه پیشرفت میکردن چرا من  
 نباید به جایی میرسیدم هااا دستام یخ میزنه و جون از تنم میره

+تنت...وو

\*کار پدر من بود لیدی

--دهنتون رو ببندین

خونه داره دور سرم میگرده و اصلا فکرش رو هم نمیتونم بکنم که این آدم در این حد  
 میتونه شیطان باشه

-دهن ایرج رو ببند کیان باید ماجرا رو برای آنا تعریفکنم

صدای داد و بیداد اون پیرمرده از کنارم میاد اما من هیچ حسی ندارم و فقط به یه نقطه  
 خیره شدم چند دقیقه بعد صدای نحسش گوشام رو پر میکنه در حالی که من مردم آره  
 مردم.

-پدرت با اون سعید کارخونه تهران رو داشتن و خیلی هم توی کارشون پیشرفت کرده بودن اما من چی بعد از اینکه سهامم رو توی شرکت از دست دادم شدم یه آس و پاس چند باری هم رفتم پیش پدرت اما زیاد بهم توجه نکرد درسته برادر تنیش نبودم اما حکم برادرش رو داشتم. بابت از دست دادن سرمایه زخم من رو با یه بچه تنها گذاشت و رفت کشورش و من موندم و کلی قرض و بدهی و یه بچه.

چندباری رفتم کارخونه و التماسش کردم که کمک کنه اولش قبول نکرد اما بعدش راضی شد که بهم پول قرض بده و من بعدا باهاش تسویه کنم صدای ایرج بلند میشه -- چون تو رو میشناخت شیطان واقعی تویی کاوه

-مگه نگفتم دهنش رو ببند کیان

خلاصه که بهم کمک کرد و من هم وارد اون کارخونه شدم هر روز بهتر از دیروز کار کردم تا اینکه بعد از دو سال تونستم تمام قرض و بدهی هام رو صاف کنم و یه خونه بگیرم. همون موقع خبر قرارداد جدید حامد رو شنیدم که با یه فردی به اسم بهروز احتشام شریک شده برای راه اندازی یه کارخونه توی شمال اونم خیلی بزرگتر از این کارخونه ای که توی تهران داشت. تقریبا یک سال بعد خبر تکمیل اون کارخونه اومد و قرار شد که حامد و پسرش برای افتتاح اونجا برن شمال اولش زیاد برام مهم نبود و وقتی فکر کردم گفتم منم یه بزرگمهرم پس چرا مثل حامد نتونم خودم رو به جایی برسونم. پدرم همیشه حامد رو میزد توی سرم و میگفت هیچ وقت نمیتونی مثل اون باشی و این باعث میشد که روز به روز نفرتم ازش بیشتر بشه در حدی که بخوام بکشمش.

میمیرم با این حرفش میمیرم و دیگه چیزی ازم نیمونه چشمام تاره و حس از دست و پاهام رفته دهنم رو باز میکنم تا حرفی بزوم اما به غیر از آه چیزی از دهنم بیرون نیامد. روز افتتاح من هم رفتم شمال و با یه برنامه از پیش تعیینشده نقشه قتلشون رو کشیدم حامد و پسرش همون روز مردن اما اون احتشام مارموز دم به تله نمیداد هر چند که اون پسرش هم قصر در رفت و زودتر از همه برگشت تهران خلاصه که با چند روز تاخیر احتشام رو هم فرستادم اون دنیا و همه چی داشت خوب پیش میرفت که این ایرج عوضی ادای رقیقای خوب رو درآورد و پلیس رو مشکوک کرد تا دوباره پرونده رو به جریان بندازن اوضاع داشت بد پیش میرفت و چند باری هم پلیس من رو خواسته بود پس باید برای یه مدت از ایران میرفتم تا آبا از آسیاب بیوفته و دوباره برگردم ایران تا به حقم برسیم آره حقیقم اون کارخونه حق من بود.

\*آروم باش بابا

برگشتم و با کمک تو به اون سند رسیدم اما قلبی بود ولی احتشام فکر نمیکرد که من زرنگتر از این حرفا باشم و تونستم پیداش کنم. تا دو روز دیگه میفروشمش و با پولش برمیگردم همونجایی که بودم اما قبلش باید از شر شما دوتا راحت شم.

صدای دست و پا زدن از کنارم میاد اما تواناییبرگردوندن سرم رو ندارم  
چی میگی تو ایرج؟ برو دهنش رو باز کن کیان چند ثانیه بعد صدای گرفته  
ایرج رو میشنوم

-- با این دختر کاری نداشته باش کاوه اون هیچ ربطی به این ماجرا نداره سند اصلی پیش من بود که بهش رسیدی پس بزار اون بره

صدای خنده کیان میاد و حس میکنم که پشتم ایستاده \*اون برای منه بابا و بعدش حس لمس موهام من رو برای هزارمین بار میکشه

-- دستت رو بکش پسر اون دختر ناموس مردمه

\*برو عموجان اون پسره هم خیلی براش مهمه که این زنشه توی این چند روزی که نبوده داشته با یکی دیگه عشق و حال میکرده

نه خدایا نه دیگه طاقت این یکی رو ندارم -- لعنت خدا بر شیطان این

حرفا رو نزن پسر دارین با حرفاتون این دختر رو میکشین برای یک

لحظه صدای دادی از بیرون میاد و به نظرمکسی داخل خونه میشه

-- آقا پلیسا محاصر مون کردن

\*چی میگی احمق از کجا فهمیدن؟

--نمیدونم آقا

کیان از پشت سرم میره کنار و با اون فرد میرن بیرون و کاوه اسلحش رو سمت ایرج

میگیره

--فکر نکنم وقت زیادی داشته باشیم ایرج جان

میخواه سمتش شلیک کنه که نمیدونم با کدوم توان از جام بلند میشم و خودم رو سمت  
ایرج پرت میکنم که صدای شلیک گلوله با داد من همزمان میشه و سوزش خیلی شدیدی  
رو توی پهلو حس میکنم

--چیکار کردی دختر؟

-لعنتی همه جا تو دست و پایی

چشمام تصویر ایرج رو تار میبینم که داره تلاش میکنه به سمتم بیاد و از بیرون صدای  
شلیک و داد میاد. کاوه رو میبینم که با یه کیف از جلوی چشمام محو میشه و هر لحظه  
حس تنم رو از دست میدم و چشمام بسته میشه. تنم در حال تکون خوردنه و لای پلکام به  
آرومی باز میشه که تصویر تار امین رو میبینم حس میکنم توی بغلشم لبخند میزنم و  
چشمام دوباره بسته میشه.

توی یک بیابون بی آب و علف گیر افتادم و آفتاب داره به شدت میتابه از تشنگی دارم  
تلف میشم و هر جا که آب میبینم به سمتش میرم اما وقتی بهش میرسم سرابه کسی  
صدام میزنه اما هرچی چشم می چرخونم کسی رو نمیبینم.

\_آنا\_

نوری به چشمام میخوره و باعث میشه تا پلکام آروم آروم از هم باز بشن همه جا برام  
تاره و اصلا قدرت تشخیص ندارم

—خدایا شکر ت دخترم دوباره بر گشت خدایا ممنونم

صدای مامان به گوشم میخوره اما تصویرش رو نمیبینم چشمام رو باز و بسته میکنم تا دیدم واضح بشه میخوام تکون بخوره که پهلوم میسوزه و ناله میزنم

—چی شده آقای دکت؟ر

\*فعلا باید صبر کنید خانم محمدی

صورت مامان رو میبینم که اشک سرتاسرش رو گرفته و به نظر لاغر تر میاد و موهای همیشه رنگ شدش سفید سفید شده

\*دخترم صدای من رو میشنوی؟

چشمم رو به سمت صدا میچرخونم و مرد مسنی رو میبینم که روپوش پزشکی تنشه سرم رو به نشونه آره تکون میدم و میخوام مامان رو صدا بزنم که به جز چندتا صدای نامفهوم چیزی نمیتونم بگم.

مامان رو بر میگرددونه و شونه هاش تکون میخوره

\*فعلا خودت رو اذیت نکن دخترم

نمیدونم چی بهم تزریق میکنه که دوباره به خواب میرم. چشمام که باز میشه اینبار دیدم کاملا واضح هست و متوجه میشم که توی بیمارستانم ذهنم برمیگرده به اتفاقی که افتاده و دونه دونه توی ذهنم فلش بک میخورن از اون اولین پاکت نامه ای که به دستم رسید تا اینکه اون شیطان صفت همه چی رو گفت و درنهایت پریدم جلو شلیک گولش چشمم به پهلوم میخوره که باند پیچیه و به احتمال زیاد رفتهم اتاق عمل میخوام از جام



صدایی از امین نیاد و به سمت من نزدیک میشه و ست پانسمان رو کنار دستش میزاره  
میخواد دستش رو سمت پیرهنم ببره که نمیدونم برای چی به شدت واکنش نشون میدم  
و محکم خودم رو میکشم عقب و میخوام بگم دست نزن اما به غیر از صدا های  
نامفهومی چیزی از دهنم در نیاد.

میبینم که خشکش میزنه و دستش توی همون حالت میمونه زیر چشم میبینم که اون  
پرستار بهش نزدیک میشه و میگه \*بزارید کمکتون کنم

\_برو بیرون

\*بله؟

صدای داد امین میاد و منم در جا میخکوب میشم \_بیروووون  
پرستاره به سرعت از اتاق میره بیرون و نگاه امین به سمت من برمیگرده و نفس عمیقی  
میکشه و با لحن آرومی میگه

\_میخوام پانسمانت رو عوض کنم خونریزی داشتی خطرناکه

چیزی نمیگم اما همین که دستش به شکمم میخوره برای یک لحظه تصویر دوتا چشم  
آبی میاد جلوی چشمم و یاد اون اتفاق وحشتناک میوفتم پس چشمام رو میبندم و شروع  
میکنم به جیغ زدن و دستام رو محکم به تخت میکوبم صدای شوک زده مامان با یا علی  
گفتن امین یکی میشه و کسی من رو توی آغوشش میگیره و شروع میکنه به بوسیدنم از  
بوی تنش میفهمم مامانه و آروم میشم.

\*آروم عزیزم آروم من پیشتم همه چی تموم شده آنا بهخودت بیا



چشمام آروم باز میشه و نگاهم به چشمای بیش از حد قرمزش میوفته که رگ گردنش  
هم ورم کرده \*من انجامش میدم پسرم تو برو  
\_درست گفته بود

دستای مامان میلرزه و من رو محکم تر میگیره \*الان نه پسرم بعدا در  
موردش صحبت میکنیم

به سرعت عقب گرد میکنه و از اتاق میره بیرون و در رو محکم میکوبه در حدی که از  
صدای کوبیدنش من میپریم هوا

مامان ازم فاصله میگیره و بهم نگاه میکنه

\*این چه کاری بود عزیزم؟

سرم رو به معنای نمیدونم تکون میدم که اونم نفس عمیقی میکشه و پانسمانم رو عوض  
میکنه.

روز بعد حالم بهتره و تنها مسئله ای که عذابم میده از دست دادن تکلمه که مامان میگه  
به خاطر شوکی هست که بهم وارد شده و زمان میبره تا خوب بشم. و فعلا بهمیک  
دفترچه داده تا با نوشتن درخواستام رو بگم من هم شروع کردم به سوال پرسیدم در  
مورد اون ماجرا هر چند که مامان درست توضیح نداد اما در نهایت فهمیدم که وقتی امین  
برداشتن سند رو فهمیده به ایرج اطلاع داده و اونم تا ته قضیه رو متوجه شده و پلیس رو  
در جریان قرار داده پلیس هم بعد از تعقیب کردنشون وقتی داشتن ایرج رو به اون خونه  
میاوردن مکانشون رو متوجه شده و بلافاصله اقدام کردن. از حالشون پرسیدم که مامان

گفت هر دو تا فعلا زندان حال عمو ایرج هم خوبه و توی این مدتی که من توی کما بودم هر روز میومده دیدنم و به مامان گفته که جونش رو مدیونه منه. و اما من نزدیک به دو هفته از اون اتفاق توی کما بودم به خاطر شوکی که بهم وارد شده و خون زیادی که از دست داده بودم تا اینکه چند روز پیش هوشیاریم برگشته و به بخش منتقل شدم. می خواستم در مورد امین چیزی پپرسم اما مامان دیگه بهم اجازه نداد و میگه فعلا باید استراحت کنم.

فقط دیروز دیدمش و از دیروز تا حالا هنوز نیومده خوب واقعا هم حق داره اون همه بلا سرش آوردم در نهایت هم عین زامبی ها باهاش رفتار کردم واقعا دست خودم نیست خودم هم میدونم که ذهنم اون تصویر رو میاره جلو چشمم و واقعا فکر میکنم که اون وحشی جلوم ایستاده و داره بالبخند کریهش نگاهم میکنه.

از مامان میخوام هر چه سریع تر من رو مرخص کنه و برگردم به خونه دیگه حالم از بیمارستان بهم میخوره اونم بعد از صحبت کردن با دکتر بالاخره رضایت رو میگیره و عصر برمیگردیم به خونه. همه منتظرمون بودن از خانواده خاله مهلا تا آرش و بچه ها و سایه و شهره جون اما خبری از اون نیست و این عین خاریه که توی قلبم فرو میره. بچه ها با دیدنم جیغ میزنن و همه بغلم میکنن هر چند که سامی اول یکی میزنه پس کلم و فحشم میده اما چشمش پر از اشکه.

یک هفته هست که از بیمارستان مرخص شدم و توی خونه ام مامان مرخصی گرفته و فعلا مراقبه زخم پهلو بهتر شده اما اینکه نمیتونم حرف بزنم داره دیونم میکنه هر چند که

جلوی مامان خیلی خوب خودم رو نشون میدم اما اکثر شبا تا صبح بیدارم و دارم به تموم اتفاقاتی که افتاده فکر میکنم. توی اتاقم که صدای زنگ در میاد و چند دقیقه بعد صدای احوال پرسای مامان رو میشنوم دوست دارم امین باشه اما وقتی مامان میاد داخل و میگه عمو ایرج اومده دیدنم دلم میخواد گریه کنم. عمو وارد اتاقم میشه و به سمتم میاد میخوام توی تخت بشینم که عمو اجازه نمیده و میگه راحت باشم دستی روی سرم میکشه و برای چندمین بار خداروشکر میکنه مامان از اتاق میره بیرون و عمو روی صندلی میشینه و بهم زل میزنه میگه

--خداروشکر که حالت خوبه دخترم اگر اتفاقی برات میوفتاد هرگز خودم رو نمیبخشیدم بهش لبخند میزنم و اونم جوابم رو میده و به عکس بابا و آرین خیره میشه و میگه

--کاوه آدم خطرناکی بود و به هممون ضربه زد

سرم رو به سمت عکسشون میچرخونم و اشکام سرازیر میشه

--نمیخوام اذیتت کنم دخترم فقط اومدم از نزدیک بینمت اصلا نگران نباش هر دوشون

سزای کارشون رو میبینم سرم رو میارم پایین و اشکام رو پاک میکنم

که مامان داخل اتاق میشه و با یه سینی چای میاد داخل و به عمو تعارف میزنه

-اینجوری خیلی بد شد ایرج خان حداقل تشریف بیارید داخل پذیرایی

--این حرف رو ننزید همینجا خوبه اومدم چند کلام با دخترم صحبت کنم

-خیلی خوب هرطور راحتید پس من تنهاتون میزارم چیزی نیاز داشتید بگید

--ممنون

عمو چند دقیقه ای سکوت میکنه و بعد از اینکه کمی از چایش رو مینوشه نگاهش رو به من میده

--روزی که اومد پیشم و گفت عاشق شده خیلی خوشحال شدم

سرم به سرعت میاد بالا و بهش زل میزنم

--امین رو میگم عین پسر میمونه وقتی گفت عاشق شده انگار که کل دنیا رو بهم داده باشن خوشحال شدم که بالاخره میخواد سروسامون بگیره خیلی تو زندگیش سختی کشیده بود.

وقتی اسم و فامیلت رو گفت فهمیدم دختر حامدی و خوشحالتتر شدم

با لبخند به عکس بابا زل میزنه و میگه

--حامد مرد خیلی خوبی بود پس دخترش هم باید خیلی خوب باشه و میتونست پسر رو خوشبخت کنه تمام تنم یخ زده و نفسم به زور بالا میاد

--از اینکه تو و خانوادت رو میشناسم چیزی بهش نگفتم و زمان عقدتون هم ایران نبودم که پیام مراسم هر چند که از دستم کلی ناراحت شد ولی قول دادم که برای عروسیتون پیام

نگاهش رو از عکس برمیداره و به من میده

--وقتی اون اتفاق برای پدرش افتاد کمر من هم شکست بهروز برادرم بود و من حکم برادر بزرگش رو داشتم نذاشتم امین و مادرش از اون تصادف لعنتی چیزی خبر دار بشن

هر چند که مدرک زیادی از کاوه نداشتم ولی هر کاری کردم به در بسته خوردم تا اینکه شنیدم از ایران رفته و دیگه هیچ وقت دستم بهش نمیرسه پس واگذارش کردم به خدا.

نفس عمیقی میکشه و ادامه میده

--وقتی بهم زنگ زد که سند رو از داخل گاوصندوقش دزدین خوشحال شدم و فهمیدم که کاوه برگشته بهروز همیشه به خاطر دشمنانش مدارکش رو به من میداد و اون سند کارخونه هم پیش من بود اما من یه سند قلبی از اون رو درست کردم و دادم به امین به امید روزی که اون کاوه شیطان دوباره برگرده و بتونم نابودش کنم.

چشماش به شدت قرمز شده و من از خجالت سرم رو میارم پایین

--بهش گفتم دوربینارو چک کنه و بهم خبر بده اما تا چند روز ازش هیچ خبری نشد تا اینکه رفتم مطبش و دیدم حالش خیلی بده

ظربان قلبم میره بالا و دستم رو روی قلبم میزارم

--هر چی ازش پرسیدم چه اتفاقی افتاده جواب نداد تا اینکه خودم دوربینارو چک کردم و تو رو دیدم

کاش دیگه تمومش میکرد دوست دارم گوشام رو بگیرم و دیگه چیزی نشنوم

--وقتی پسر کاوه رو هم دیدم شصتم خبردار شد که توی چه تله ای گیر افتادی گفت

چند روزه که ناپدید شدی و اون سند رو هم برداشتی میدونستم کاوه دیر یا زود میاد سراغم پس قضیه رو براش تعریف کردم منهای اونجریان تصادف پدرش و پلیس رو هم

در جریان قراردادام. خداروشکر که همه چی به خوبی تموم شد و اون شیطان هم دستگیر شد.

سرم رو میارم بالا و بهش نگاه میکنم که لبخند میزنه -- این حرفا رو نزدم که باعث خجالتت بشم میدونم اون کاوه چیا بهت گفته و حال اون لحظت رو درک میکنم ولی خوب اتفاقیه که افتاده و هر دوتون به زمان نیاز دارین تا بتونین باهاش کنار بیاین و بعدا برای ادامه مسیرتون تصمیم بگیرین. دیروز پیشش بودم حالش زیاد خوب نبود از وقتی که جریان قتل پدرش رو فهمید به شدت به هم ریخت و اگه من جلوش رو نمیگرفتم همون روز توی دادگاه دخل کاوه رو میاورد اما...

نفس عمیقی میکشه و میگه

-- اما میدونم اون پسر کاوه چی بهش گفته که اینقدر بهمش ریخته

چشمام به سرعت گرد میشه و قلبم می ایسته خدای من -- هفته آینده دادگاه دارین و تو هم باید حضور داشته باشی دخترم امیدوارم که همه چی به زودی تموم بشه و به آرامش برگردین.

از جاش بلند میشه و بایه خداحافظی از اتاق میره بیرون ولی من توی همون حالت و ذهنم داره حرف اون روزش رو حلاجی میکنه وقتی اون روز توی بیمارستان اون رفتار رو باهاش داشتم یه جمله ای گفت (پس درست گفته) و زیر لب گفت میکشمش این یعنی اینکه اون وحشی بهش اون جریان رو گفته و دیگه همه چیز تمومه.

بعد از خوردن شام روی تختم دراز میکشم و به سقف زل میزنم چرا باید این همه اتفاق  
برام بیوفته چرا مثل بقیه آدما نمیتونم یه روز خوب داشته باشم. دیشب صدای گریه  
مامان رو از اتاقش میشنیدم و دلم میخواست خودم رو بکشم میدونم که از همه چی باخبر  
شده اما به خاطر من عکس العملی نشون نمیده ولی صدای گریه های شبانش داره آتیشم  
میزنم کاش میتونستم هر دو تا شون رو بکشم کاش.

زخمم بهتر شده و دیگه برای بلند شدن نیاز به کمک ندارم میتونم خودم کارا رو انجام  
بدم. صدای زنگ گوشیم که از داخل اتاق میاد تعجب میکنم این روزا بچه ها اکثرا بهم  
پیام میدن تا بابت از دست دادن تکلمم اذیت نشم پس این کیه که داره زنگ میزنه آروم  
به سمت اتاق میرم و تا بخوام به گوشی برسم صداش قطع میشه و دوباره صدای زنگ  
خوردنش میاد و من روی صفحه اسمش رو میبینم و قلبم به سینم میکوبه گوشی رو  
برمیدارم و انگشتم رو روی صفحه میکشم و اون رو مقابل گوشم میگیرم که صدای  
نفسه اش رو میشنوم نمیتونم حرف بزنم و اونم چیزی نمیگه از این کارش حرص میگیره  
و میخوام تلفن رو قطع کنم که صدای بمش رو میشنوم

\_برای دادگاه فردا میام دنبالتون

و بعد صداش قطع میشه گوشی توی دستم رو محکم به سمت دیوار پرت میکنم و اگه  
مامان توی خونه نبود جیغ میکشیدم لعنتی. چند ثانیه بعد صدای پیامک میاد و بدونتوجه به  
گوشیم از اتاق میزنم بیرون.

صبح که مامان از خواب بیدارم میکنه و میگه امین بهش زنگ زده که میاد دنبالمون دلم میخواد لچ کنم و نرم ولی از طرفی دوست دارم ببینمش. بعد از آماده شدن دنبال گوشیم میگیرم که اون رو کنار دیوار پیدا میکنم و یاد دیشب میوفتم روشنش میکنم که چشمم به پیامش میوفته و به سرعت بازش میکنم که نوشته \_معذرت میخوام که بهت زنگ زدم. چشمم میسوزه و به سرعت میبندمشون تا گریم نگیره چرا باید تا این حد مهربون باشه.

با مامان میریم پایین جلوی ماشینش ایستاده و بهمون زل زده بهش نزدیک میشیم و بعد از اینکه با مامان احوالپرسی میکنه به سمت من برمیگرده و بهم زل میزنه و بعد از چند ثانیه بعد میگه سلام من هم به آرومی سرم رو تکون میدم و به کمک مامان سوار ماشین میشم. در طول راه نگاهش رو روی خودم حس میکنم اما جرات نمیکنم به سمتش برگردم. جلوی دادگاه میایسته و از ماشینمیایم پایین و به سمت داخل ساختمون حرکت میکنیم مامان کنارمه و اون رو حس میکنم که داره از پشت سرم آروم قدم برمیداره همیشه برام حامیه.

داخل ساختمون عمو ایرج رو میبینیم که باهامون احوالپرسی میکنه و میگه تا نیم ساعت دیگه جلسه دادگاه شروع میشه از همین الان دستام یخ یزده و اصلا دلم نمیخواد که اون دوتا رو ببینم. نیم ساعت بعد کاوه و کیان رو با دستای بسته میارن و ما هم وارد اتاق میشیم روی یکی از صندلیها میشینم و مامان هم کنارم میشینه عمو ایرج و امین هم ردیف جلو کنار وکیل نشستن و اون دوتا سمت دیگه ای نشستن هر چند که کاوه قیافه ناراحتی



داره اما چشمم که به کیان میخوره میبینم انگار نه انگار که براش اتفاقی افتاده بلکه با لبخند به قاضی زل زده و این نشون از دیونه بودنشه.

جلسه شروع میشه و وقتی قاضی اسم بابا و آراین رو میاره دستام به شدت مشت میشه و دلم میخواد اون دونفر رو تیکه تیکه کنم این همه سال من و مامان رنج و عذاب کشیدیم اونم به خاطر کارای اون کاوه نفرت انگیز و نه تنها ما بلکه شهره جون و امین هم این رنج رو به دوش کشیدن با خوندن اسم پدر امین چشمم بهش میوفته که اونمدستش رو مشت کرده و رگ گردنش زده بیرون خدا امروز رو بخیر کنه.

حدودا دو ساعتی کار طول میکشه هر چند که وکیل اون دوتا میخواد با دروغ و مدرک قلبی از این مخمصه نجاتشون بده اما با مدارکی که لحظه آخر عمو ایرج در اختیار قاضی قرار میده همه چی علیه اونا تموم میشه و ما متوجه میشیم که کاوه خیلی خطرناکه چون خارج از کشور کارش قاچاق مواد مخدر بوده و پلیس اینترپل هم دنبالش بوده و درنهایت براش حکم اعدام میزنن. با این حرف قاضی برای چند لحظه سکوت میشه حس خنثی دارم و اصلا نمیدونم باید خوشحال باشم یا ناراحت به هر حال چندین ساله که بابا و آراین از پیشمون رفتن و با کشتن کاوه دیگه هیچ کدومشون برنمیگردن. قاضی میره سراغ حکم کیان و با چیزایی که میگه چشمام از حدقه میزنه بیرون اونم همدست پدرش بوده و چندین مورد تجاوز هم توی پروندش داشته اصلا فکرش هم نمیکردم این دوتا تا این حد خلافکار باشن چشمم که به کیان میخوره میبینم برمیگرده و با یه لبخند تحقیر آمیز نگاهم میکنه که این حرکتش از چشم امین دور نیمونه و به سمتش حمله میکنه و یه مشت میزنه توی فکش از جام میپریم و جیغم توی گلوم خفه میشه که عمو ایرج سریع میره سمتش و اونومیکشه عقب و قاضی داد میزنه.



خوابیده میخوام دستم رو سمتش ببرم که با یادآوری اتفاق امروز دستم خشک میشه و لبخند از روی لبم میره اصلا یادم نبود که توی دادگاه بودیم و اون وحشی چه حرفایی زد وای خدای من یعنی بقیه چه فکری میکنن حرفم رو باور میکنه؟

چشمم به موهاش میخوره که آشفته توی صورتش ریختن میدونم امروز فشار زیادی رو تحمل کرده. به نظرم سنگینی نگاهم کار خودش رو میکنه که سرش رو بلند میکنه و با چشمای خمارش بهم زل میزنه و وقتی میبینه که دارم نگاهش میکنم از جاش میپره و دستم رو میگیره که شوکه میشم

\_خوبی؟ پهلوت درد نمیکنه؟

گرمای دستش به شدت لذت بخشه و اون حس قبل رو نسبت بهش ندارم اما وقتی عکس العملی ازم نمیبینه نگاهش به دستم میوفته و سریع دستش رو میکشه و میگه \_معذرت میخوام اصلا حواسم نبود چیزی نیاز نداری؟ سرم رو به معنی نه تکون میدم و نگاهم رو میندازم پایین که از جاش بلند میشه و از اتاق میره بیرون

یعنی فکر میکنه با لمس کردن دستم حالم رو بد میکنه

خوب معلومه که آره با اون کاری که اون روز توی بیمارستان انجام دادم ترسیده خدا لعنتت کنه کیان . نمیدونم چه قدر میگذره که در اتاق باز میشه و با یه سینی غذا میاد داخل و به سمت تخت نزدیک میشه و با صدای آرام و بمش میگه

\_مامانت میخواست امشب بمونه پیشت ولی من اجازه ندادم بنده خدا امروز خیلی اذیت شد فرستادمش پیش مامانم چیزی نمیگم که سینی رو روی تخت میذاره و خودش هم روی صندلی میشه

\_ فشارت افتاده بود خیلی ضعیف شدی

سرم رو میارم بالا که میبینم در ظرف غذا رو باز میکنه و با قاشق کمی سوپ برمیداره و سمت دهنم میگیره . عاشقشم و اگر دیگه دوسم نداشته باشه و بخواد از پیشم بره دیگه چیزی ازم نیمونه خدااا قطره اشکی از گوشه چشمم میاد بیرون که بلافاصله با دستم میگیرمش تا آبروم رو نبره من حق گریه کردن و ناراحت کردنش رو ندارم و بهش حق میدم اگه بخواد بره ولی اگه بره من هم برای همیشه میمیرم.

قاشق رو سمت لبم میگیره و میگه

\_دهنت رو باز کن

میخوام قاشق رو ازش بگیرم که اجازه نمیده و دوباره میگه

\_دهنت رو باز کن

دهنم رو آروم باز میکنم و کمی از سوپ رو میخورم نمیدونم چه قدر میگذره اما با این کارش تموم ظرف سوپ تموم میشه و من هنوز بهش خیره ام بهم یه لبخند کم رنگی میزنه و از جاش بلند میشه و با برداشتن سینی میگه

\_من بیرونم اگه چیزی نیاز داشتی زنگ کنار تخت روبزن

و بدون اینکه منتظر جوابم بمونه عقب گرد میکنه و از اتاق میره بیرون چشمام دیگه طاقت نمیارن و شروع میکنن به باریدن بازم دمشون گرم که آبروم رو نبردن.

صبح روز بعد من و مامان رو میرسونه خونه و وقتی وارد خونه میشم از مامان در مورد دیروز میپرسم و مامان هم میگه حکم کیان رو حبس ابد و حکم کاوه هم همون اعدام بوده و نه تنها ما بلکه شاکیای زیادی داشتن و پروندشون سنگین هست. در مورد جریان خودم براش مینویسم که اون روز چه اتفاقی برام افتاد و کاوه من رو از دست پسرش نجات داد و مامان هم بعد از کلی گریه کردن میگه که توی همون جلسه خوده کاوه اعتراف کرده که جلوی پسرش رو گرفته و تو رو نجات داده با این حرف مامان چشمام گرد میشه چرا درکشون نمیکنم.

از مامان میپرسم موقع این حرفش عمو ایرج و امین هم بودن که مامان میگه آره و من از عمق وجودم خوشحال میشم فقط مونده خودم که باید براش توضیح بدم این ماجرا صحت نداشته و بقیش رو به خودش واگذار کنم که دوست داره پیشم بمونه یا نه.

دوهفته هم میگذره و به درخواست مامان دارم پیش یه روان شناس میرم هم به خاطر تکلم و هم بابت کابوسایی که هنوز میبینم. در مورد امین هم کلی باهاش صحبت کردم و نظر روان شناس اینکه هر چه سریع تر باهاش صحبت کنم. خودمم دوست داشتم این هفته برم پیشش ولی هرچی تلاش کردم نتونستم پس تصمیم گرفتم که تموم حرفام رو در قالب یک پیام براش بفرستم و وقتی با خانم دکتر هم مشورت کردم اون هم با این کارم موافق بود. به خونه که برمیگردم میرم داخل اتاق و در رو قفل میکنم روی تخت میشینم و گوشی رو به دست میگیرم برای چندمین بار هی مینویسم و هی پاک میکنم تا اینکه بالاخره اون چیزی که از قلبم و عمق وجودم میاد بیرون رو براش مینویسم.

+سلام میدونم خسته ای پس ببخشید که این موقع بهت پیام دادم اولش میخواستم پیام بینمت اما نتونستم یعنی وقتی به چشمات نگاه میکنم نمیتونم صحبت کنم هر چند که فعلا تکلمم رو از دست دادم پس تصمیم گرفتم برات بنویسم. شروع میکنم به گفتن همه اتفاقا از اولین پاکت نامه ای کهاون روز به دستم رسید تا برداشتن اون سند از اتاقش هممرو میگم حتی اون اتفاق وحشتناکی که هنوز بابتش کابوس میبینم و آخرش هم براش مینویسم

+دوستت دارم و بابت پنهان کاری که کردم خیلی ازت معذرت میخوام اما میدونم که حسرت رو نسبت بهم از دست دادی پس من به انتخابت احترام میزارم و بابت جدایی بهت حق میدم.

جمله آخرم قلبم رو میشکونه اما حقیقت تلخه پیام رو ارسال میکنم و گوشه رو خاموش میکنم و توی تختم دراز میکشم و اشک چشمام تمومی نداره.

صبح که از خواب بیدار میشیم سریع گوشیم رو روشن میکنم و وارد برنامه واتساپ میشم اما هیچ پیامی ندارم ولی دوتا تیک آبی نشون از خوندنش.

عصر صدای پیامک گوشیم بلند میشه و به سرعت صفحه رو باز میکنم اما میبینم که سامی بهم پیام داده -چطوری آنی؟

+ممنونم تو خوبی؟

-اوو چه مودب شدی

لبخند روی لبم میاد سامی همیشه باعث خندیه منه

-میخوام برم بیرون پیام دنبالت بریم دور دور به یاد قدیم با اینکه حس و حالش رو ندارم ولی از اینکه بشینم یه گوشه و زل بزنم به گوشیم خیلی بهتره پس مینویسم +آره بیا

-تا نیم ساعت دیگه پایین منتظرتم

لبخند میزنم و از جام بلند میشم که نیم ساعت بعد زنگ خونه به صدا در میاد و تصویر خندان سامی رو میبینم و میرم پایین که میبینم جلو در با یه دسته گل ایستاده و لبخند میزنه بهش نزدیک میشم که دسته گل رو سمت میگیره و میگه

-گل برای آنی خوشگله

میخندم که گونم رو محکم میبوسه

-قربون خندینت برم پپر بالا که امروز خیلی کار داریم سوار ماشین میشیم و اونم حرکت میکنه.

گذرونیدن وقت با سامی یکی از بهترین کاراست تموم غم و قصه هات فراموش میشه و فقط درحال خندیدنی اینقدر که پر از انرژی مثبتی بعد از کلی دور دور بالاخره میره سمت خونه اما وقتی به مسیر دقت میکنم میبینم که اصلا مسیر خونه رو نمیره پس به دستش ضربه میزنم و خیابون رو نشون میدم که میخنده و میگه

-میخوام بدزدمت

بهش لبخند میزنم که ده دقیقه بعد جلوی باغی میزنه ترمز و چشمم که به سر در باغ میوفته میبینم باغ برادر آرشه برای چی باید بیایم اینجا؟

میخوام اعتراضم رو بهش نشون بدم که بهم مهلت نمیده و از ماشین میپره بیرون و در سمت من رو باز میکنه و من رو هم میاره پایین و دستم رو میکشه به سمت داخل باغ وارد باغ که میشیم میخوام دستم رو از دستش بکشم بیرون که برای یک لحظه صدای جیغ و دست عده ای میاد و آهنگ تولدت مبارک پخش میشه.

سرجام میخکوب میشم و به جمعیت نگاه میکنم که صدای قهقهه سامی میاد و میگه

-تولدت کله پوک

مگه امروز ۱۱ مرداده وای خدا چرا اصلا حواسم نبود نگاهم رو به جمعیت میدم مامان و خاله مهلا و شهره جون یه گوشه ایستادن بچه ها و آرش هم هستن اما اون کسیکه اون وسط ایستاده و با یه دسته گل داره بهم لبخند میزنهرو نمیتونم هضم کنم چشمام رو باز و بسته میکنم و فکر میکنم که خوابم اما وقتی چشمام باز میشه همچنان سرجاش ایستاده و لبخندش عمیق تر شده.

سامی دوباره دستم رو میکشه و من رو به سمتشون میبره که همگی میان سمتم و کلی تبریک میگن و بغلم میکنن نفر آخر اونه که میاد سمتم و هنوز چند قدم فاصله داره که

سامی جیغ میزنه

-بچه ها! همگی بیاین این ور باغ قضیه صحنه دار

شده

خودشم قهقهه میزنه و جلوتر از همه راه میوفته بقیه هم با یه لبخند از مون دور میشن و چند ثانیه بعد همه جا ساکت میشه نگاهم به زمینه اما سنگینی نگاهش رو حس میکنم و

صدای قدمهایش رو میشنوم



\_ تولدت مبارک

سرم رو میارم بالا که میبینم دسته گل رو سمتم گرفته و با لبخند نگاهم میکنه من هنوز  
توی شوکم پس دستم رو دراز میکنم تا گل رو بگیرم که برای یک لحظه من رو میکشه  
تو بغلش که سرم روی سینش قرار میگیره دیگه واقعا نفسم بند میاد که دستش رو میبره  
لای موهام و نوازش میکنه و با صدای قشنگش میگه

\_ دلم برات تنگ شده بود جانا

حس میکنم قلبم میخواد از سینم بزنه بیرون خیلی وقت بود که بهم  
نگفته بود جانا صدای نفس عمیقش رو میشنوم \_بوی موهاش رو

دوست دارم

چند ثانیه بعد من رو آرام از خودش جدا میکنه و بهم زل میزنه با اخم میگه  
\_ حرفات رو میزنی و بعد گوشیت رو خاموش میکنی آره سرم رو میندازم پایین که ادامه

میده

\_ نمیگی یه بیچاره ای هم نیاز داره باهات صحبت کنه دستش رو زیر چونم میزاره و

آروم سرم رو میاره بالا

\_ آخرین باری باشه که از جدایی حرف زدی

سریع به چشمش نگاه میکنم و میخوام دهنم رو باز کنم که با یه حرکت قافلگیرم میکنه  
و لبش رو روی لبم میزاره دیگه واقعا دارم دیونه میشم من چی فکر میکردم چی شد خدا

حس از تنم میره و میخوام بیوفتم که کمرم رو محکم میگیره و با یه گاز کوچیک لبش رو  
برمیداره و آروم گونم رو میبوسه

\_خیلی دوست دارم جانا

با این حرفش اشک از چشمم سرازیر میشه و خودم رو محکم توی بغلش پرت میکنم که  
صدای خندش بلند میشه

\_قربون ابراز احساسات برم من

روی موهام رو میبوسه و من رو از خودش جدا میکنه و با گرفتن دستم میگه

\_بریم اون سمت که تا الان سامی آبرو برامون نداشت میخندم و باهاش هم قدم

میشم.

بعضی مواقع اونطوری که فکر میکنی پیش نمیره تو منتظر یه اتفاق وحشتناکی اما همه

چی عالی میشه. توی این سالها میتونم بگم بهترین تولدی که داشتم امشب بود برای

هزارمین بار خداروشکر کردم که همه چی به خوبی تموم شد و همگی دوباره پیش هم

هستیم.

شهریور از راه میرسه و من باید خودم رو آماده کنم برای شروع ترم جدید ترم قبل رو  
نتونستم به آخر برسونم و درسام موندن به خاطر همین باید توی ترمای آینده جبرانشون

کنم. جلسات با روانشناسم خیلی خوب پیش میره و اکثرشون رو با امین میرم از شب

تولدم دیگه کابوسام خیلی کمتر شده هر چند که هنوز تکلمم بر نگشته و خیلی از این

بابت اذیت میشم اما امیدواری های مامان و امین بی تاثیر نیست. امروز هم نوبت مشاوره

دارم و قراره با امین بریم آماده میشم و منتظرم بیاد دنبالم که صدای زنگ خونه میاد و من تصویر امین رو میبینم و در رو باز میکنم به سمت در ورودی میرم و منتظرش میمونم در آسانسور باز میشه و به سرعت میاد داخل و بدون اینکه به من مهلت بده بغلم میکنه و موهام رو بو میکشه

چرا اینقدر دلم برات تنگ میشه وروجک

لبخند میزنم و دستم رو به پشتش میزنم که من رو ازم جدا میکنه و یه گاز محکم از لپم میگیره که جیغم میره هوا چقدر خوشمزه ای جانا

به نشونه اعتراض مشت محکمی به سینه اش میکوبم کهبه جای اینکه دردش بیاد بیشتر خوشش میاد و قهقهه میزنه و منم چون حرصم میگیره سریع کیفم رو برمیدارم و از در خونه میرم بیرون که صدای خندش همچنان ادامه داره نازتم خریداریم جانا

جلوی مطب ماشین رو نگه میداره و باهمدیگه وارد ساختمون میشیم. روز اولی که اومدم اینجا شبیه دختر بچه هایی که از مامانشون جدا کردن شده بودم و با چشمای اشکی رفتم داخل ولی توی چند جلسه اول ارتباطم با خانم دکتر خیلی خوب شد. با صدا زدن اسمم وارد اتاق میشم و مثل همیشه دفتر و خودکارم رو میارم بیرون و طی اون یک ساعتی که فرصت دارم شروع میکنم به نوشتن.

بعد از صحبت کردنمون خانم دکتر میخواد که امین رو هم ببینه پس از اتاق میرم بیرون و ازش میخوام که وارد اتاق بشه و خودم هم بیرون منتظرش میمونم. حرفای آخر دکتر دوباره توی ذهنم تکرار میشه از عملکردم توی این مدت راضی بوده و همونطور که مشخصه کابوسام تموم شدن اما باید تمرکز روی برگردوندن تکلمم بزارم.

چند دقیقه بعد امین هم از اتاق میاد بیرون و با اخمای تو هم میاد ستم

—بریم

دستش رو میگیرم و با ابرو به اتاق اشاره میزنم که چیزی شده اما یه لبخند کم رنگ

میزنه و میگه \_نه عزیزم چیزی نیست

توی ماشین هم باز ازش میپرسم ولی چیزی نمیگه و میخنده یعنی خانم دکتر چی بهش گفته کاش همون لحظه رفته بودم داخل اتاق.

جلوی یه رستوران نگه میداره و میگه

—پیر پایین که دیگه دارم ضعف میکنم

وارد رستوران میشیم و یکی از میزها رو انتخاب میکنیم. بعد دادن سفارش امین از جاش بلند میشه تا بره دستاش رو بشوره و من به محیط اطراف خیره میشم اما ذهنم هنوز درگیره اتفاق مطبه که صدای باز شدن در رستوران میاد و من ناخودآگاه چشمم به سمت در میوفته که با دیدن اون فرد چشمام گرد میشه.

میترا همراه یه مرد وارد رستوران میشه و به خاطر نگاهخیره من چشمش به من میوفته و اونم تعجب میکنه اما سریع خودش رو جمع و جور میکنه و با یه لبخند دست مرد کناریش رو میگیره و بهم نزدیک میشه از خدا میخوام که امین هر چه سریعتر بیاد پیشم.

چند قدم مونده به میز صداش رو بلند میکنه

\*سلام آنا جون خوبی عزیزم؟

با اینکه دلم نمیخواه اما از روی صندلیم بلند میشم و سر تکون میدم که مرد کنارش هم سلام میکنه و دوباره اون فضول شروع میکنه به حرف زدن

\*با آقا امین اومدی؟ چه قد دلم برات تنگ شده بود خیلی وقته ندیدمت

آره جون خودت منم خیلی دلم برات تنگ شده بود دختره روانی):

خداروشکر امین همون لحظه میرسه و با پسره خیلی گرم احوالپرسی میکنه به نظر میاد که از قبل همدیگه رو میشناسن اما حتی یه نیم نگاه هم به میترا نمیندازه که باعث عصبانیت میترا میشه و با یه نیشخند رو به من میگه \*اتفاقی برات افتاده آنا جان؟ چرا صحبت نمیکنی؟

دستم رو مشت میکنم و خیلی خودم رو نگه داشتم تا یهسلی مثل اون شب نزنم تو صورتش که امین دستش رو میندازه دور کمرم و سرم رو آرام میبوسه

\_آنا طی یه تصادف دچار شوک شده و موقتا نمیتونه صحبت کنه

چشمای گرد شدش رو میبینم و دوست دارم از رستوران بزنم بیرون مردی که همراهش هست ابراز تاسف میکنه و با گرفتن دست میترا و یه خداحافظی از ما دور میشن خودم رو از امین فاصله میدم و روی صندلی میشینم و به میز خیره میشم و میدونم که اگه چشمم به نگاهش بیوفته اشکام سرازیر میشه نشستنش روی صندلی رو از گوشه چشم میبینم که دستم رو میگیره و آرام پشت دستم رو میبوسه

\_درستش میکنیم جانا چیزی نمیگم که

ادامه میده \_میخوای برگردیم خونه؟

از خودم بدم میاد شدم عین دخترای زرزر و که هنوز کسی چیزی بهشون نگفته اشکشون میاد. نفس عمیقی میکشم و با یه لبخند بهش نگاه میکنم و سرم رو به نشونه نه تکون میدم که اونم لبخند میزنه.

برای آخر هفته بچه ها برنامه کوه رو گذاشتن و قراره بعد از مدت ها همگی با هم بریم تفریح از اونجایی که ماشین امین چنر روزیه که خراب شده قرار شد که من با شراره برم دنبالش و از اونجا بریم پیش بچه ها بعد از آماده شدن و برداشتن سبد خوراکی ها و بوسیدن مامان از خونه میام بیرون و با شراره حرکت میکنیم سمت خونه امین اینا. جلو خونه می ایستم و بهش زنگ میزنم که میگه تا ده دقیقه دیگه میاد پایین پس گوشیم رو برمیدارم و به سامی زنگ میزنم تا ببینم اونا کجا هستن که بعد از چندتا بوق تلفن رو قطع میکنه پسره بیشعور دارم برات صبر کن تلفن من رو قطع میکنی شماره آرش رو میگیرم که جواب نمیده و بهش پیام میدم کجاست. به سمت خونه که نگاه میکنم امین اومده بیرون و یه دست بهم تکون میده و منم با لبخند دستم رو بالا میارم. میخواد از خیابون رد بشه اما یه موتور به سرعت بهش نزدیک میشه و راننده محکم امین رو هل میده که اونم به دیوار برخورد میکنه و میخوره زمین از ماشین میپرم بیرون و جیغ میکشم واسمش رو صدا میزنم

+امیین

سمتش میدوئم و در حالی که چشمام پر از اشکه کنارش میرسم و سرتاپاش رو برنداز میکنم

+خوبی؟ اتفاقی برات نیوفتاده؟ اما با دیدن چهرش

چشمام گرد میشه

+چرا میخندی؟

\_فکر کنم جواب داد

+چی میگی؟ خوبی؟

از جاش بلند میشه و دستش رو سمت صورتم میبره و اشکام رو پاک میکنه

\_نریز این مرواریدارو من حالم خوبه عشقم

نفس عمیقی میکشم که صدای سامی رو از پشت سرم میشنوم

\_حال کردی حرکت رو

امین میخنده و من به سمتش میچرخم که میبینم کلاه ایمنیدستشه و سوار همون موتوره

هست و برای بار دوم فکمیوفته و با عصبانیت میگم

+کار تو بود دیونه؟ چرا این کار رو کردی؟

\_آنی خانم رو باش کلا تو باغ نیستیا

و بعد دوتاشون میزنن زیر خنده خدایا دیونه شدن

امین دستم رو میگیره و من رو سمت خودش برمیگردونه و آروم میگه

\_داری صحبت میکنی عزیزم منظورش رو

نمیفهمم و میگم

+چی؟

-اینقدر خنگ نبودا داداش امین

میخنده و میگه

\_به دستور دکتترت یه کاری کردیم تا دوباره شوکه بشی و شاید تکلمت برگرده که

خداروشکر جواب داد

با این حرفش رسما خشکم میزنه و دستم رو روی دهنم میزارم که سامی میگه

-خانم تازه فهمید چی شده

وای خدای من اصلا حواسم نبود اینقدر که توی ذهنم با خودم صحبت کردم اصلا نفهمیدم

که دارم حرف میزنم لبهام رو از هم فاصله میدم و آروم میگم +امین؟

چشماش میدرخشه و میگه

\_جان امین

جیغ محکمی میکشم و میپریم بغلش که صدای سامی بلند میشه

-بی معرفت از منم باید تشکر کنیا

از بغل امین میام بیرون و به سمت سامی میرم و محکم میزنم پس کلش +مرسی داداشی

یه داد میزنه و میگه

-نخواستیم بابا چرا میزنی؟ صدای قهقهه

امین بلند میشه توی راه به مامان زنگ



میزنم و وقتی صدام رو میشنوهجیغ میزنه و  
 کلی خوشحالی میکنه نمیدونستم یه  
 روز اینقدر صدام میتونه خوشحال کننده  
 باشه والا!)

خلاصه که وقتی بچه ها رو میبینم اونا هم با حرف زدنم شوکه میشن اون روز کلی بهمون  
 خوش میگذره و خوشحال میشم که همچین دوستای خفن و خوبی دارم.

ماه آبانیم و یک ماهه که دانشگاه دوباره شروع شده و من بیشتر از بقیه بچه ها واحد  
 برداشتم تا بتونم ترم قبل رو جبران کنم به خاطر همین اکثر روزا یا دانشگاهم و یا  
 بیمارستان و دارم زیر بار درسا به معنای واقعی له میشم):

امروز شیفت عصر بیمارستان بودم و کلی خسته شدم از بیمارستان میام بیرون و میخوام  
 برم سمت کلینیک که تلفنم زنگ میخوره و شماره شهره جون میوفته انگشتم رو روی  
 صفحه میکشم و جواب میدم

+سلام شهره جون

صدای آروم و مهربونش رو میشنوم

\*سلام دختر قشنگم خوبی عزیزم؟

+ممنونم شهره جون شما خوبین؟

\*فدات عزیزم به زحمتی برات داشتم آنا

+جانم بفرمایید؟

\*برای امشب بلیط گرفتم برای شهرستان یه مدته میخوام برم پیش خواهرم تا اینکه این هفته فرصت کردم اما دیگه وقت نشد برای امین شام درست کنم میخواستم بینم میتونی بری خونه شام آماده کنی برای خودتون آب دهنم رو قورت میدم که ادامه میده

\*میدونی که غذای بیرون زیاد با امین سازگار نیست از اون قضیه به بعد هم بابت

استرسش خیلی معده درد شد +باشه شهره جون شما نگران نباشید میرم

\*قربون شکل ماهت برم من

پس مزاحمت نمیشم عزیزم مراقب خودت و امین باش خداحافظ +بله چشم خدانگه دار

گوشی رو توی کیفم میندازم و برمیگردم سمت بیرون بیمارستان و به مامان پیام میدم که ممکنه امشب دیربرگردم خونه چون باید دستور مادرشوهر جان رو اجرا کنم اونم کلی شکلک خنده میفرسته و میگه شب میره پیش خاله مهلا.

خداروشکر از قبل کلید خونشون رو گرفته بودم وگرنه الان مثل دزدا باید در رو باز

میکردم):

وارد خونه میشم و در رو میبینم سمت پذیرایی میرم و مانتو و مقنعه رو درمیارم تا بلکه یه نفس راحت بکشم چیه این مقنعه خدایی...

زیر مانتوم یه تاپ خیلی بلند پوشیده بودم که تا روی رونم هست پس شلوارم رو درمیارم و میرم سمت دستشویی تا آبی به سر و صورتم بزنم و شروع کنم غذا پختن برای آقای دکتر):

وارد آشپز خونه میشم و در یخچال رو باز میکنم و از اونجایی که امین عاشق کتلته پس تصمیم میگیرم کتلت درست کنم. البته قبلش موهام رو جمع میکنم و بالا میبندم که احتمال ریختنشون توی غذا به صفر برسه والا اگه بخوام توی اولین غذایی که براش درست میکنم مو باشه به نظرم همین امشب طلاقم میده):

یکی از مهمترین چیزایی که باید زمان آشپزی باشه موسیقیه والا تا من قر ندم اصلا شامم درست نمیشه پس یه آهنگ شاد بندری میزارم و کارم رو شروع میکنم.

آخرین دونه کتلت در حال سرخ شدن و آهنگم به قسمت قر دارش رسیده که قاشق رو میگیرم دستم و با یه تکون حسابی خودم رو میچرخونم که برای یک لحظه چشمم به امین میوفته و درجا خشک میشم

یا خدااا کی اومده من نفهمیدم نگاهش پر از خندس و با یه ابروی بالا رفته داره برندازم میکنه آرام قاشق رو میزارم سر جاش و گوشیم رو از روی کابینت برمیدارم و صدای آهنگ دکتر ساسی رو قطع میکنم خدا لعنتم کنه شلوارم کو):

میبینم که لبخندبه لب آرام میاد سمتم

\_دکتر جون دکتر؟

چرا باید همین لحظه این آهنگ ساسی پخش بشه حالا تا یه هفته سوژه خندشم چند قدم مونده بهم می ایسته و میزنه زیر خنده و میگه

\_اولش فکر کردم خواب میبینم که یه وروجک با این لباس خوشگل در حال آشپزی و رقصه

با این حرفش تنم گر میگیره و مطمئنم شکل لبو شدم که نزدیکم میشه و من کامل به کابینت پشت سریم میچسبم \_اینجا چیکار میکنی جانا؟

عین خر شرک لبخند میزنم و انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده شروع میکنم به توضیح

+شهره جون گفت امشب نیست و میره شهرستان من پیام برات غذا درست کنم

دستش رو بالای سرم میبره و با یه حرکت کش موهام رو باز میکنه که موهام به میریزن روی شونم

\_دست شهره جون درد نکنه که باعث کار خیر شده

لبخند احمقانه ای میزنم و حس میکنم اوضاع داره خطری میشه و میخوام از زیر دستش فرار کنم که سریع متوجه میشه و دوتا دستم رو با یه دستش میبره بالای سرم با اون یکی

دستش کمرم رو میگیره و به خودش میچسبونه میخوام اسمش رو صدا بزنم که بهم

مهلت نمیده و لبش رو لبم میزاره و شروع میکنه به بوسیدن با این کارش حس از تنم

میره و خودم رو به زور نگه میدارم که بغلم میکنه و روی کابینت میذاره و با شدت

بیشتری میبوسه دیگه نمیدونم چی میشه که منم شروع میکنم به همراهیش و لحضات

آخر دارم نفس کم میارم که ازم جدا میشه و سرش روتوی موهام میبره.

حس میکنم قلبم داره از جا کنده میشه که سرش رو مقابل صورتم میگیره و توی چشمام

زل میزنم

\_خیلی دوست دارم جانا

آب دهنم رو قورت میدم و با صدای ضعیفی میگم +منم دوست دارم

میدونم که شنیده اما برای اذیت کردنم میگه

\_چی؟

منم کرم بازیم گل میکنه و یه چشمک بهش میزنم و میگم +هیچی

\_نه یه چیزی گفتم؟

+من که چیزی نگفتم قیافش بدجنس میشه

و میگه \_مطمئنی؟

+آره

برای یک لحظه دستاش رو میبره سمت پهلو و شروع میکنه به قلقلک دادن که خندم

میره رو هوا و جیغ میکشم +ولم کننن

\_بگو بینم چی گفتم

دوباره صدای جیغ و خندم با هم یکی میشه +باشه بابا ولم کننن

میگم

\_تا نگی ولت نمیکنم

میبینم واقعا حرفش عملیه و در حال مرگم که داد میزنم +دووست دارم

ناگهان دستاش رو برمیداره و محکم بغلم میکنه

\_ ممنونم که اومدی توی زندگیم

لبخندی که میخواد بیای روی لبم با بوی کتلت سوخته از بین میره و تبدیل به جیغ میشه  
در حدی که امین از ترس میپره بالا و چشماش گرد میشه

\_ چی شدی؟ آنا؟؟؟

از روی کابینت میپرم پایین و میرم سمت گاز که میبینم بله کتلت تبدیل به زغال شده  
+کتلت سوخت

اینقدر با لحن بیچاره ای این رو میگم که قهقهه امین میره هوا و میگه

\_ فدای سرت عشقم من گفتم چه اتفاقی افتاده که اینجوری جیغ زدی  
خودم از این کارم خندم میگیره.

بعد از خوردن شام به پیشنهاد امین میریم تا پی اس بازی کنیم . امین جلوی تی وی  
نشسته و من هم با یه سینی چای میرم پیشش که میگه \_ شرط بندی باشه؟

یه ابروم رو میندازم بالا و میگم

+برای خودت شرط آسون بزار تا بتونی انجامش بدی چشمات رو ریز میکنه و به  
سمتم خم میشه

\_ مطمئنی میبری؟

یه کم میترسم اما نشون نمیدم و میگم +بعلهههه

ازم فاصله میگیره و به مبل پشت سرش تکیه میده و دسته بازی خودش رو برمیداره

\_خوب پس حالا که اینقدر مطمئنی اگر تو بردی من به مدت یک هفته هر شب میبرمت  
 کافه آرش و برات شکلات گلاسه میگیرم  
 با این حرفش چشمام برق میزنه و میخندم که نگاهش رو به سمتم میده و چشماش رو  
 باریک میکنه \_ولی اگر من ببرم امشب باید پیشم بمونی  
 لبخندم خشک میشه و بهش خیره میشم که یه چشمک میزنه \_چرا نگران شدی تو که  
 گفتمی برنده ای خودم رو جمع و جور میکنم و میگم  
 +نه بابا نگران چی از همین الان خودت رو برای یک هفته رویایی آماده کن  
 میخنده و من توی دلم به خودم فحش میدم حالا شرط بندی رو قبول نمیکردی نمیشد  
 دختره دیونه چه جوری امشب بمونم پیشش آخه  
 بازی رو شروع میکنیم و اونقدر مسابقه رو جدی گرفتیم که انگار قضیه مرگ و زندگیه  
 والا که برای من از مرگ و زندگی هم مهم تره):  
 گل اول رو که میزنه نگاهی به سرتاپام میندازه و چشمکی حوالم میکنه که از حرصم  
 مشت محکمی به بازوش میزنم و خندش میره هوا.  
 حواسم رو جمع میکنم و چند دقیقه بعد بهش یه گل میزنم که پوکر فیس نگاهم میکنه و  
 من با خنده ابرو میندازم بالا که زیر لب میگه دارم برات وروجک  
 اینقدر پا به پای هم بازی میکنیم که تا دقایق آخر مساوی هستیم در حال خوشحالی  
 کردیم که برای یک لحظه حواسم پرت میشه و گل دوم رو هم میزنه و همون لحظه بازی  
 تموم میشه صدای خندش رو میشنوم و من همچنان خیره تی ویم آخه چرا!!!):

بهتره به مامانت اطلاع بدی که امشب نمیری خونه

و از جاش بلند میشه و میره سمت آشپزخونه هر چند که خودم هم دوست دارم پیشش  
بمونم ولی بالاخره ناز کردن رو هم برای همین موقع ها گذاشتن):

میرم سمتش و میگم

+اگه نمونم چی؟

به مدت یک هفته اینجا زندانی میشی

+نمیتونی اینکار رو بکنی

میتونی امتحان کنی

و به سمت در خونه اشاره میزنه

سمت در میرم و میخوام بازش کنم اما باز نمیشه چند بار دیگه هم تلاش میکنم اما فایده  
ای نداره پس پوکر فیس برمیدرم سمتش که لبخندش رو جمع میکنه و برمبگرده سمت  
قهوه ساز.

اصلا ولش کن ناز کردن به من نیومده یه شب بهتر از یک هفتس پس سمت گوشیم میرم  
و میبینم که زیر چشمی حواسش به منه شماره مامان رو میگیرم و آخرین امیدم به مامانه  
که قبول نکنه پس گوشی رو روی بلندگو میزارم و منتظر میمونم

\*جانم آنا

+سلام مامان خوبی؟

\*سلام عزیزم ممنونم شما خوبین؟



+مرسی مامان

||| میخواستم به چیزی بهت بگم نگاه خیره امین رو

حس میکنم \*بگو عزیزم اتفاقی افتاده؟

+نه مامان میگم که چیزه من امشب اینجا میمونم چشمام رو میبندم و منتظر

مخالفتشم که میگه

\*باشه عزیزم نگران من نباش من پیش خاله مهلا هستم چشمام به سرعت باز میشه و

نگاهم به خنده خبیث امین میوفته

\*شبتون بخیر عزیزم

+شب بخیر

گوشی رو روی مبل پرت میکنم و میگم

+کاش لااقل به کم گیر میدادی

با این حرفم صدای قهقهه امین میره رو هوا \_قر نزن وروجک

توی اتاقش روی تخت دراز کشیدم و خداروشکر که تختش دونفرس و میتونم فاصلم رو

باهاش حفظ کنم حالا یکی نیست بگه خوبه محرمشی و این اداها رو در میاری. لااقلیه

لباس درست و حسابی ندارم پیوشم با این تاپ همه چیمبیرونه (: امین رفته دوش بگیره

پس پتو رو روی خودم میکشم و چشمام رو میبندم. چند دقیقه بعد صدای باز شدن در

حموم میاد و بوی خوشی که همیشه میده توی فضا پخش میشه نفس عمیقی میکشم و

چشمام رو باز میکنم که میبینم رو به روی آینه ایستاده و فقط لباس زیرش تنش چشم به بدنش که میوفته تنم گر میگیره و سریع چشمام رو میبندم هووف خدایا امشب سخته میکنم.

چند دقیقه بعد حس پایین رفتن تخت نشون میده که اومده کنارم . میبینم که پتو رو میزنه کنار و خودش رو به من میچسبونه ضربان قلبم شروع میکنه به بالا رفتن که صدای همراه با خندش رو میشنوم \_ مثلا خوابی وروجک؟

خندم میگیره و خودم رو جمع میکنم که سرش رو توی موهام میبره و بو میکشه

\_ با بوی موهاش زندگی میکنم جانا آروم من رو سمت خودش

برمیگردونه و نگاهم به چشمای قشنگش میوفته که صورتش

رو بهم نزدیک میکنه و پیشونیم رو میبوسه بعد میره سراغ

گونمو دستش از زیر لباسم شکمم رو لمس میکنه که برای

یک لحظه دلم میریزه پایین و با صدای خیلی ضعیفی اسمش

رو صدا میزنم که میگه \_ جون امین عمر من

لبش رو روی لبم میزاره و عمیق میبوسه که منم همراهیش میکنم ضربان قلب هر

دوتامون بالاست و صدای نفسامون اتاق رو پر کرده که لبش رو سمت گردنم میبره و گاز

محکمی میگیره که صدای جیغم میره هوا و من رو محکم توی آغوشش میگیره نمیدونم

چه قدر میگذره که با بدن های برهنه به هم میپیچیم و همدیگه رو غرق بوسه و عشق

میکنیم.

\_ خیلی دوست دارم جانا صبرم تموم شده اما نمیخوام لذت شب عروسی رو ازت بگیرم  
عشقم

سرم رو روی سینش میزاره و موهام رو نوازش میکنه +منم دوستت دارم

صبح که چشمام رو باز میکنم چشمم به صورتش میخوره که به خواب عمیقی فرو رفته و  
یه تیکه از موهای روی پیشونیش افتاده لبخند میزنم و آروم روی موهایش رو میبوسم و  
بعد از پوشیدن لباسم از اتاق میزنم بیرون تا میز صبحانه رو آماده کنم رفتار دیشبش  
نشون میده که خیلی برام ارزش قائله و تمام حرکاتش خیلی آروم و ملایم بود و طوری  
باهام رفتار میکرد که انگار یه شیشه ام و هر لحظه نزدیکه که بشکنم.

میز صبحانه رو آماده میکنم و خداروشکر که امروز جمعه هست و کلاس ندارم و گرنه  
اصلا امروز حس کلاس رفتن نبود والا):

در حال ریختن چایی هستم که صدای قدمهایش رو میشنوم و بعد از چند ثانیه بعد از پشت  
بغلم میکنه و دستش رو دور شکمم میندازه و صدای بم خواب آلودش میاد \_ صبحت  
بخیر جانا

برمیگردم سمتش و گونش رو میبوسم +صبح شما هم

بخیر خوب خوابیدی

\_ معلومه که آره وقتی همچین فرشته ای کنارت باشه مگه میشه آروم نخوابی

میخندم که لپم رو میکشه به میز اشاره میزنم و میگم +بفرما صبحانه

به سمت میز برمیگردد و به سوت میزنه

\_باریکلا داری کاری میکنی دیگه نزارم از پیشم بریا

هر چه زودتر باید مراسم عروسی رو بگیریم و بریم خونه خودمون

با این حرفش لبخند عمیقی میزنم دیشب وقتی کنارش بودم به این نتیجه رسیدم که دل  
کندن ازش خیلی سخته و با این حرفش کلی موافقم.

در حال صبحانه خوردنیم که میگه \_با آخر ماه آینده

موافقی؟ چشمام گرد میشه و میگم

+برای عروسی؟

سرش و تکون میده و میگه

\_آره

+خیلی زوده امین

نگاهش رو بهم میده و لبخند میزنه

\_اصلا نگران نباش همه چی رو خودم آماده میکنم دیگه نمیتونم صبر کنم

وروجک

تنم گر میگیره و سرم رو میندازم پایین که میخنده

\_خجالت هم میکشی تو صدای اعتراضم

میره بالا

+امیین

که بلند میخنده و میگه

\_جونم

نگران چی هستی آنا همه چی رو بسپار به من

کمتر از زمانی که فکرش رو میکردم همه چی مهیا میشه و بالاخره روز عروسی فرا میرسه نگاهم به تصویر خودم میوفته که با یه آرایش خیلی قشنگ و موهای لایت شده جلوی آینه ایستادم توی این یکسال سختی های زیادی رو کشیدم اما بالاخره آخرش به خوشی تموم شد و الان تویلباس عروس و جلو آینه منتظر اومدن امینم.

اسمم رو که صدا میزنن با پوشیدن شنلم میرم بیرون و نگاهم به چشمای مشکلی زیباش میوفته که با دیدنم اشک توشون حلقه میزنه بهم نزدیک میشه و گل رو سمتم میگیره

\_نمیتونم نفس بکشم جانا

اشکام سرازیر میشن و آروم گوشه لبم رو میبوسه و اشکام رو پاک میکنه \_جانم شدی تو

با صدای فیلمبردار به سمت ماشین میریم و بعد از سوار شدن حرکت میکنیم سمت باغ.

توی راه دستم رو محکم میگیره و بوسه میزنه

چرا اینقدر خوشگل شدی تو اخمام رو میکنم

تو هم و میگم +خوشگل بودممم میخنده و میگه

بر منکرش لعنت حالا من چه جوری تا آخر شب صبر کنم

صدای جیغم میره هوا

+امییین

خوب چیه بابا منم دل دارم اصلا بیا یه کاری کنیم از همینجا بریم خونه بقیه هم برای

خودشون مراسم بگیرین میزنم زیر خنده

جلوی باغ که میرسیم جمعیت زیادی رو میبینم که منتظر ما هستن امین از ماشین میاد پایین و در سمت من رو باز میکنه و دستش رو سمت میگیره من هم با گرفتن دستش از ماشین میام بیرون و ورود ما شروع میشه با دست و جیغ و سوت سامی رو میبینم که درحال رقصیدن و مسخره بازی و در نهایت این بشر آدم نشد که نشد):

خلاصه که شب عروسی با کلی خوشی و خاطره خوب به پایان میرسه و من آخر شب به خاطر رقصیدن زیاد با بچه ها دیگه جونی توی تنم نمونده و خسته و کوفته توی ماشین لم دادم خونه ای که گرفتیم تقریبا نزدیک خونه مامانایناست و قرار شد که یکی از واحداش رو هم برای شهره جون بگیریم که بیاد پیشمون و تنها نباشه به مامان هم خیلی اصرار کردم که اون یکی واحداش رو هم بگیره اما مامان راضی نشد و گفتش که اون خونه رو

خیلی دوست داره و ما هم تقریبا دوتا کوچه باهاش فاصله داریم پس راهی برای رفت و آمد نیست.

امین ماشین رو توی پارکینگ پارک میکنه و من در ماشین رو باز میکنم و میخوام پایین بشم که چشمم به پاهای برهنه میوته اینقدر توی اون کفش رقصیده بودم که دیگه پاهام ورم کرده بودن به خاطر همین کفشام رو توی ماشین در آورده بودم و الان هم فکر میکنم با پای برهنه برم بهتر از اینه که دوباره اونا رو بپوشم میخوام پام رو بزارم زمین که صدای امین میاد

\_داری چیکاری میکنی؟ با پای برهنه؟ چهره مظلومی

میگیرم و میگم

+آخه پاهام درد میکنه نمیتونم کفش بپوشم

کوتش رو در میاره و داخل ماشین میندازه و میاد سمتم و بهم لبخند میزنه

\_پیر بالا

چشمام گرد میشه و میگم

+چی؟

\_بغلت میکنم دیگه میخندم

و میگم

+نه بابا خودم میام با این تور چه جوری...

هنوز حرفم ادامه پیدا نکرده که دست میندازه زیر پاها و تنم و من رو توی بغلش میکشه  
که جیغ میزنم

\_فرصت اعتراض نداری

+منو بزار زمین امین خودم میتونم پیام

به حرفم توجهی نمیکنه و با اون یکی دستش قفل در رو میزنه و سمت آسانسور حرکت  
میکنه سرم که روی سینهش قرار میگیره صدای ضربان قلبش رو میشنوم و یه حس خیلی  
خوب بهم میده داخل آسانسور میشه و کلید طبقه رو میزنه و از داخل آینه بهم خیره  
میشه

\_از سر شب تو وروجک بازی درآوردی حالا نوبت منه

میخندم که خم میشه و بوسه ای ریز روی لبم میزنه و همون لحظه صدای ایستادن  
آسانسور میاد از آسانسور میایم بیرون و جلوی در خونه می ایسته و بعد از بازکردن قفل  
در وارد خونه میشیم و من رو زمین میزاره و روی سرم رو میبوسه \_خوش اومدی جانا  
برمیگردم سمتش و با یه لبخند گونش رو میبوسم +مرسی عشقم

به سمت کلید لوستر میره و تمام خونه روشن میشه این خونه رو خیلی دوست دارم  
قسمت به قسمتش رو خودم چیدم اونم با عشق به سمت اتاق خواب میرم تا از شر این  
لباس سنگین راحت بشم و که صدای امین از داخل آشپز خونه میاد \_پیام کمکت؟

میخندم و میگم نه که زیر لب چیزی میگه ولی متوجه نمیشم. لباسم رو با یه لباس خواب  
قرمز عوض میکنم و علت انتخاب رنگم علاقه امین به این رنگه وارد سرویس میشم تا  
صورتتم رو بشورم خدایی با این آرایش خوابیدن چیزی از پوستم نمیمنه):



از سرویس که میام بیرون میبینمش جلوی پنجره اتاقایستاده و داره قهوه میخوره که با حضور من برمیگرده ستمم و سرتاپام رو نگاه میکنه \_داری صبرم رو تموم میکنی جانا میخندم و آروم آروم وبا ناز سمتش میرم که قهوش رو روی میز میزاره و با یه حرکت من رو سمت تخت پرت میکنه و خودش رو میندازه روم که جیغم میره هوا و میخوام اعتراض کنم که لبش رو روی لبم میزاره و اجازه هیچ کاری رو بهم نمیده

\_عاشقتم جانا

بوسه هاش سمت گردنم میره و کم کم تمام تنم رو به بوسه های داغش آغشته میکنه و اون شب من و با خودش یکی میکنه و عشق و محبتی که پیوند همیشگی بین قلبامون میشه.

چشمام که باز میشه نگاهم به نگاه خندونش میوفته که بایادآوری دیشب خجالت میکشم و سریع سرم رو تویسینش مخفی میکنم که خندش بلندتر میشه و میگه \_جون منی تو

سرم رو آروم میاره بالا و روی پیشونیم رو میبوسه \_خوبی جانا؟ درد نداری؟ با

آروم ترین حالت ممکن میگم

+نه خوبم

روی سرم رو میبوسه و میگه

\_قربونت برم من پاشو به دوش آب گرم بگیر تا برات غذا حاضر کنم باید تقویت بشی در ضمن اومدی بیرون حتما به مامانت زنگ بزن از صبح چندبار تماس گرفته و نگرانته به سرعت سرم رو میارم بالا و بهش نگاه میکنم +مگه ساعت چنده؟ میخنده و میگه

\_نزدیک دوازده خانمی

جیغی میکشم و از جام میپریم که با این حرکتم درد بدیزیر دلم میپیچه و دوباره جیغم میره هوا صدای عصبانی و نگرانش رو میشنوم

\_چیکار میکنی تو آخه؟ بین چه بلایی سر خودش آورد دو دقیقه نمیتونی آرام باشی دستم رو میگیره و من رو روی تخت میخوابونه و دستش آرام شکمم رو ماساژ میده که با صدای آرومی میگم +خوبم امین  
\_دیونه ای آنا با این وضعت میپری هوا  
+حواسم نبود خوب

نفسش رو آرام میده بیرون و میگه

\_خیلی خوب چند دقیقه همینجا استراحت کن تا من برم چیزی بیارم برات

سرم رو آرام تکون میدم که دستم رو میبوسه و از اتاق میره بیرون

در اتاق که بسته میشه از جام بلند میشم و بدون توجه به درد زیر شکمم خودم رو میندازم داخل حموم و دوش آب رو باز میکنم.

کارم که تموم میشه حوله رو دورم میپیچم و از حموم میامبیرون امین رو میبینم روی تخت نشسته و داره با تلفنش حرف میزنه ولی با دیدن من یه چش غره حسابی بهم میره

\_مرسی مامان نه حالش خوبه رفته دوش بگیر

نگاهم به سینی روی میز میوفته وبا دیدن کره و عسل و پنیر و گردو دلم ضعف میره و میرم سمتشون \_باشه مامان چشم

نمیدونم شهره جون چی داره میگه که اخماش توی همه یه لقمه کره و عسل میگیرم و میزارم دهنم و در حال جویدنم \_نه مادر من این چه حرفیه مگه من وحشیم که دختر مردم رو بخورم

با این حرفش لقمه میپره توی گلوم و به سرفه میوفتم که سریع خداحافظی میکنه و میاد سمتم و چندتا ضربه میزنه به پشتم

\_آروم بابا چه خبره میخنده و

ادامه میده

\_حقته تا تو باشی و به حرف من توجه کنی یکم از آب پرتقال میخورم

و بهش اخم میکنم +دوست داشتم

\_لجباز

مادر من این رفتارات رو ببینه دیگه نمیگه دخترم رو اذیت نکنیا!!

به لحن حرف زدنش میخندم و میگم

+تا چشت درآد

بعد از خوردن صبحانه که درواقع همون ناهار بود به مامان زنگ میزنم.

تقریبا یک ماهی از عروسی میگذره و دوباره برگشتیم به روز اولمون امین حسابی توی مطب و دانشگاه سرش شلوغه و منم یه پام دانشگاهه یه پام بیمارستانه شهره جون بالاخره اسباب کشی کرد و اومد واحد طبقه پایین. امروز عصر کلاس دارم و با شراره حرکت میکنم سمت دانشگاه و به امین هم که زنگ میزنم میگه برایش کاری پیش اومده و اونم دانشگاهه.

کلاسام تا ساعت ۶ عصر طول میکشه و بالاخره از ساختمون دانشگاه میام بیرون و به سمت دفتر امین حرکت میکنم که جلوی ساختمون کسی صدام میزنه -خانم بزرگمهر؟ به سمت صدا که میچرخم یکی از بچه های ترم بالایی رو میبینم که به نظرم تازه به این دانشگاه اومده چند باری هم توی بیمارستان دیدمش  
+بله؟

این پا و اون پا میکنه و میگه

-من میتونم یه درخواست از شما داشته باشم

از حرفش بوی خوشی به مشام نمیرسه و از شانس بدم هم مقابل ساختمون دفتر امینم آب دهنم رو قورت میدم و میگم +چه درخواستی؟

سرش رو میندازه پایین و میگه - میتونم شماره شما رو داشته باشم؟

با این حرفش چشمام گرد میشه و میخوام جوابش رو بدم که صدای عصبی و بم امین از پشت سرم میاد فکر کنم امشب خونم حلاله  
\_ شماره زن من رو میخوای چیکار؟

پشتم بهشه و چهرش رو نمیبینم ولی از رنگ پریده پسره میفهمم که چقدر اوضاع خیطه  
پسره زبونش بند میاد که صدای داد امین بلند میشه \_ با تو اااا؟  
- بیخش.. شید ممن ... نمیدونستم و با قدمای بلندی  
ازمون دور میشه

اصلا دوست ندارم به عقب برگردم و به نظرم بهترین کار فراره ولی همین که میخوام  
بدوئم بند کیفم رو میگیره و من رو سمت خودش میچرخونه  
چشمم به چشای قرمزش که میوفته میفهمم فاتحم خوندس پس عین احمقا لبخند میزنم  
و میگم  
+سلام خوبی؟

با این حرفم اخماش بدجور میره تو هم و دستم رو میکشه و میریم سمت پارکینک  
خدایا حالا نمیشد این پسره سر راه من قرار نگیره حساسیتش از ماجرا کاوه خیلی رفته  
بالا.

من رو سوار ماشین میکنه و خودش هم سوار میشه و ماشین رو راه میندازم یادم میاد که با شراره اومدم پس با صدای آرومی میگم +من با شراره...

نمیزاره حرفم تموم شه و با عصبانیت میگه

\_حلقه کجاست؟ حرفش رو نمیفهمم و

میگم

+چی؟

به انگشتم اشاره میزنه و میگه

\_حلقه ازدواجمون رو توی دستت نمیبینم آنا

لبم رو گاز میگیرم و یادم میاد که صبح میخواستم به دستام کرم بزنم اون رو روی میز آرایش گذاشتم و یادم رفت بندازم دستم

دستش سمت صورتم میاد که چشمام رو میبندم ولی اون لبم رو از زیر دندونم میکشه بیرون و میگه

\_گاز بگیر خون میاد

من کی تاحالا روی تو دست بلند کردم که واکنشت اینه؟ خجالت میکشم و سرم رو میندازم پایین که ماشین رو یه گوشه نگه میداره و برمیگرده سمتم و یه نفس عمیق میکشه و میگه

\_نمیخوام اذیتت کنم آنا اما به سری مسائل رو باید رعایت کنی حالا که هم من میام دانشگاه و هم تو نگاهای زیادی روی ما زومه پس باید خیلی مراقب رفتارمون باشیم این که میگم حلقه کجاست برای اینکه با دیدنش کسی جرات نزدیک شدن بهت رو نداره. سرم رو میارم بالا و بهش نگاه میکنم و میدونم که تموم حرفاش حقیقت داره پس خودم رو مظلوم نشون میدم و میگم

+ببخشید آقایی

میبینم که لبخند میاد روی لبش اما سریع جمعش میکنه \_وروجک حالا خوبه اون سری داشتی اون دختره بیچاره رو تیکه تیکه میکردی بابت اینکه به من پیام داده یاد اون اتفاق میوفتم و صورتم گر میگیره

+چه معنی داره بهت پیام بده میتونست سر کلاس ازت پیرسه دختره سلیطه

\_آنا!!!

با صدای اعتراضش دوباره خودم رو مظلوم میکنم و آرام روی گوش رو میبوسم

+جانم؟ میخنده و

میگه

\_آخرش من رو دیونه میکنی تو

چند روز پیش از دادگاه باهام تماس گرفتن و گفتن که قراره حکم کاوه اجرا بشه و آیا رضایت میدم یا نه و وقتی ازشون نظر امین رو پرسیدم گفتن که اون رضایت داده تا اعدام نشه اما حکم حبس ابد براش میخوره مثل کیان.

حقیقتا خودم هم دلم میخواست رضایت بدم اما به خاطر امین نمیتونستم ولی حالا که فهمیدم اونم رضایت داده به نظرم کار درستیه که من هم رضایت بدم هر چند که هیچ چیز برنمیگره سر جای اولش ولی شاید اینجوری باعث خوشحالی بیشتر بابا و آرین بشم. صبح فرداش بعد از اینکه امین میره مطب اول یه سر به بابا و آرین میزنم و بعد میرم دادگاه و با امضا کردن بر گه رضایت باری از روی دوشم برداشته میشه.

وقتی از یکی از مامورا در مورد حکم کیان میپرسم میگن که اونم حبس ابد داره اما به خاطر وضعیت روانیش به یکی از آسایشگاهها فرستادنش. باورم نمیشه که سرنوشت یه آدم بتونه اون رو به چه جاهایی برسونه اولین باری که توی اون بوتیک بهم برخورد کرد اصلا فکرش رو هم نمیکردم که سر از آسایشگاه روانی در بیاره.

چند روزیه که مامان و شهره جون از طرف بیمارستان به یه سفر کاری رفتن و چون فرجه امتحاناست منم تنها شدم. امشب امین تا دیر وقت مطبه و منم بعد از خوندن درس تصمیم گرفتم برم خرید و برای شام یه لازانیای خوشمزه درست کنم.

بعد از آماده شدنم از خونه میزنم بیرون و به سمت یکپاز فروشگاه های نزدیک خونه میرم که تلفنم زنگ میخوره و اسم امین روی صفحه میوفتم



+سلام عشقم

صدای بمش توی گوشم میپیچه \_ سلام جانا

خوبی؟

+مرسی عزیزم

\_کجایی؟

+اومدم بیرون برای شام خرید کنم

\_قربونت برم من

+خدانکنه

\_باشه عزیزم مزاحمت نمیشم مراقب خودت باش

+چشم عشقم

تلفن رو قطع میکنم و وارد فروشگاه میشم و بعد از برداشتن وسایل مورد نیازم میرم سمت فروشنده و حس میکنم که کسی از دور داره بهم نگاه میکنه سرم رو به اطراف میچرخونم اما کسی رو نمیبینم. بعد از حساب کردن از فروشگاه میرم بیرون و به سمت خونه راه میوفتم اما احساس میکنم کسی در حال تعقیب کردنمه هوا داره تاریک میشه پس به قدمام سرعت میدم و نزدیک خونه میرسم که میبینم در خداروشکر در ساختمون بازه پس مخوام سریع وارد ساختمون بشم که صدای یه نفر میاد و من سرجام میخکوب میشم و وسایلم از دستم رها میشه \*سلام لیدی

نمیخوام باور کنم که صدای کیانه پس برمیگردم اما اون رو با لباسای سرتاسر آبی میبینم  
چشمای آبییش به شدت سرخ شده و من برمیگردم به همون روز دست خودم نیست که  
یه جیغ بلند میکشم و میدوئم سمت داخل ساختمون و با بیشترین سرعت ممکن از پله ها  
میرم بالا ولی صدای قدماش رو میشنوم که داره از پشت سرم میاد \*دلم برات تنگ شده  
بود لیدی

در خونه رو با دستای لرزون باز میکنم و به سرعت وارد خونه میشم و در رو قفل میکنم  
که چند دقیقه بعد صدای ضربه زدنش رو به در میشنوم  
\*در رو باز کن باید با هم صحبت کنیم کاریت ندارم  
دست و پام در حال لرزیدن و حس میکنم که همین الانوارد خونه میشه پس به سمت اتاق  
خواب میرم و اونهمچنان محکم به در ضربه میزنه  
در اتاق خواب رو هم قفل میکنم و با دستای لرزون شماره امین رو میگیرم که همون  
لحظه جواب میده \_جانم آنا؟  
نفس نفس میزنم و کلمات رو بریده بریده میگم طوری که امین اصلا متوجه نمیشه \_الو آنا  
چی شده؟ چی میگي؟

صدای ضربه های در رو میشنوم و سعی میکنم که به خودم مسلط باشم پس یه نفس  
عمیق میکشم و میگم

+امین او..وون ایی..ینجاست

\_کی آنا؟ چه اتفاقی برات افتاده؟

+توروو خدااا... بیی...یاا

\_یا علی آنا کجایی تو آخه؟ کی اونجاست؟

+مم..ن خوو..نه کیی..بییان

صدای افتادن چیزی از پشت تلفن میاد و بعد داد امین بلند میشه

\_یا حسین

گوش کن آنا درها رو قفل کن من همین الان حرکت میکنم خوب

میخوام بگم گوشی رو قطع نکنه که شارژر گوشیم تموم میشه و خاموش میشه.

به زور از کنار در بلند میشم و میرم سمت تخت و یه گوشه کز میکنم صدای دادش از بیرون میاد وحس میکنم که کسی داره باهاش صحبت میکنه امیدوارم نگهبان ساختمون باشه.

نمیدونم چه قدر میگذره که در اتاق ضربه میخوره از جا میپرم و تنم لرز میگیره که

صدای امین رو میشنوم

\_آنااا؟ اونجایی؟ در رو بازکن

آروم از روی تخت بلند میشم و سمت در میرم و بازش میکنم که چشمم به صورت

پریشون امین میخوره و خودم رو توی بغلش پرت میکنم و میزنم زیر گریه \_خدایا

شکرت

دستش رو پشتم نوازش میده

\_آروم عشقم من پیشتم اتفاقی نمیوفته

من رو از خودش فاصله میده و اشکام رو پاک میکنه

\_من پیشتم جانا بیا اینجا بشین تمام تنت یخ زده.

کمکم میکنه تا روی مبل بشینم و میره سمت آشپزخونه و چند لحظه بعدش با یه لیوان

آب قند میاد ستم و اون رو نزدیک لبم میگیره که میگم

+کجا رفت؟

\_یه کم از این بخور فشارت افتاده بعد بهت میکنم

کمی از آب قند میخورم که مجبورم میکنه تا ته لیوان رو بخورم و وقتی راضی میشه

شروع میکنه به صحبت کردن

\_توی راه زنگ زدم به پلیس و بعدش هم به نگهبان خداروشکر که نگهبان خیلی سریع

خودش رو میرسونه و بعدش هم پلیس میاد.

چشمام رو میبندم و آرام میگم

+فرار کرده بود؟

از جاش بلند میشه و روی مبل میشینه و سرم رو روی پاهاش میزاره و شروع میکنه به

نوازش موهام \_آره

دستش که توی موهام میچرخه حس خیلی خوبی بهم میده +اگه دوباره برگرده چی؟

\_نگران نباش برنمیگرده منتقلش کردن به زندان

نفس عمیقی میکشم و چشمام رو هم میوفته و دیگه چیزی نمیفهمم.

چشمام که باز میشه میبینم روی تخت خوابم و صدای آهنگ ملایمی هم از بیرون میاد به ساعت که نگاه میکنم ۱۱ شب رو نشون میده از جام بلند میشم و بعد از شستن دست و صورتم از اتاق میرم بیرون که امین رو میبینم توی آشپز خونه در حال غذا درست کردنه مثلا قرار بود امشب من شام درست کنم که اون وحشی سرراهم قرار گرفت. به سمتش میرم و از پشت بغلش میکنم

+مرسی که هستی

برمیگرده و روی سرم رو میبوسه \_حالت بهتره؟

+آره خوبم

\_بشین شام الان حاضر میشه

روی انگشتای پام بلند میشم و گونش رو میبوسم و میگم +بیخشید که امروز اذیتت

کردم

\_جون منی تو

اولای ماه اسفندیم و نزدیک به یک هفته هست که مسئله ای ذهنم رو مشغول کرده چند روزیه که عادت ماهیانم عقب افتاده و یه سری علائمی دارم که ذهنم رو سمت چیزی میبره که الان اصلا زمان مناسبش نیست. هر چند که زیاد مطمئن نیستم اما ته دلم یه

حس خاصی دارم پس اولین کاری که میکنم دادن به آزمایشه تا از این بلا تکلیفی در پیام هنوز به امین چیزی نگفتم و اصلا نمیدونم واکنشش چی میتونه باشه.

روز بعد وقتی کارم توی دانشگاه تموم میشه میرم سمت آزمایشگاه و منتظر میمونم تا نوبتم بشه کارم تقریباً نیم ساعت طول میکشه و بهم میگن که جوابش عصر آماده میشه پس سمت بیمارستان حرکت میکنم تا بعد از تموم شدن شیفتم برگردم برای گرفتن جواب.

یه شیفت خسته کننده دیگه هم تموم میشه و سریع از بیمارستان میام بیرون و با شراره میرم سمت آزمایشگاه به شدت استرس دارم و طبق معمول دستام یخ زده اگه جوابش مثبت باشه چی باید چیکار کنم اصلا واکنش امین چی میتونه باشه همیشه حین رابطه مراقب بوده و میگفت که فعلاً نمیخوام اذیت بشی اما...

ماشین رو گوشه ای پارک میکنم و به سمت آزمایشگاه میرم بعد از اینکه چند لحظه منتظر میمونم مسئول اونجا پاکت آزمایش رو دستم میده و من اون رو با دستای لرزون میگیرم و میام بیرون و برمیگردم داخل ماشین.

پاکت رو باز میکنم و وقتی چشمم به جواب آزمایش میوفته برگه از دستم میوفته و شوکه میشم جواب مثبت و این یعنی من الان باردارم اصلاً فکرمش رو هم نمی کردم. صدای زنگ گوشیم که بلند میشه سریع برگه رو داخل پاکت میذارم و گوشی رو برمیدارم که اسم امین روی صفحه افتاده انگشتم رو روی صفحه میکشم

\_سلام عشقم کجایی؟

آب دهنم رو قورت میدم و به پاکت آزمایش خیره میشم \_الو آنا؟ خوبی؟

صدای نگرانش رو که میشنوم بیشتر از این معطل نمیکنم +سلام عزیزم من اودم خرید میدونم که صدام لزر داره چرا که سکوت میکنه و من محکم میزنم تو پیشونیم

\_چرا صبر نکردی کارم تموم شه؟

+دیگه گفتم شاید مریض داشته باشی و خسته باشی

\_اتفاقی افتاده آنا؟

نفس عمیقی میکشم تا اینقدر ضایع بازی در نیارم +نه بابا تو برو خونه من هم

میام

\_باشه عشقم مراقب خودت باش تلفن که قطع میشه نفسم رو

فوت میکنم.

یک ساعت بعد وارد پارکینگ ساختمون میشم و بعد از پارک کردن ماشین و برداشتن کیفم از ماشین میام بیرون و سمت آسانسور میرم و دکمه طبقه رو میزنم چشمم که به خودم توی آینه میوفته میبینم صورتم رنگ پریدس که آسانسور میایسته و به سمت در خونه میرم و قبل از بازکردنش چندتا نفس عمیق میکشم و بعد در رو باز میکنم.

آهنگ ملایمی مثل همیشه در حال پخشه و میبینمش که روی مبل جلو تی وی نشسته و در حال قهوه خوردنه با وارد شدن من سرش به سمتم برمیگرده لبخند میزنم و میگم

+سلام عزیزم

چیزی نمیگه و همچنان که خیره منه از جاش بلند میشه و سمتم میاد میدونم که با این قیافه من به چیزی مشکوک شده

چند قدمیم که میرسه به دستام اشاره میزنه و میگه

— پس خریدات کو؟ چرا رنگت پریده؟

درجا خشکم میزنه و چشمم به دستام میوفته لعنتی من بهش گفته بودم رفتم خرید و

دست خالی اومده خونه سرم رو میارم بالا که اخماش تو همه و چشماش نگران \_اگه

دوست نداری چیزی رو بگی من مشکلی باهش ندارم ولی از دروغ بدم میاد آنا

عقب گرد میکنه که بره ومن طاقت این رفتارش رو ندارمپس میدوئم سمتش و جلوش

می ایستم و به زمین زل میزنم

+معذرت میخوام نمیخواستم بهت دروغ بگم چیزی نمیگه که به چشماش

نگاه میکنم و میگم +یه اتفاقی افتاده

در لحظه اخماش میره کنار و صورتش نگران و آشفته میشه و صداش میره بالا \_یا علی

چی شده آنا؟

خدا لعنتم کنه آخرش این بیچاره رو سخته میدم دستش رو میگیرم و

میگم

+نه اتفاق بدی نیوفتاده یعنی چیزه نمیدونم بده یا خوب

— چی شده؟

نمیدونم چرا اینقدر حساس شدم که اشکام میچکن و اجازه حرف زدن بهم نمیدن



دستش سمت صورت‌م میاد و اشکام رو پاک میکنه \_ چرا گریه میکنی؟ جون به  
لبم کردی آنا

دستم رو به سمتم کیفم میبرم و برگه رو از داخلش میارم بیرون و به سمتش میگیرم  
+این رو ببین

برگه رو میگیره و باز میکنه به صورتش زل میزنم که میبینم چشماش گرد میشه و تعجب  
میکنه

\_خدای من

بهم نگاه میکنه و با خنده ای باور نکردنی میکنه

\_به خاطر این داشتی گریه میکردی؟

سرم رو به معنی آره تکون میدم که توی یک حرکت بلندم میکنه و من رو میچرخونه و  
قهقهه میزنه جیغم میره هوا +چیکار میکنی؟

\_خدایا!!! شکر

من رو میزاره زمین و گونم رو میبوسه \_ خیلی ممنونم ازت جانا

تعجب میکنم و میگم +تو ناراحت نشدی؟ اخم میکنه و میگه

\_برای چی ناراحت بشم خیلی هم خوشحالم که دارم بابامیشم

با این حرفش لبخند کم رنگی میاد روی لبم

\_\_ باید بابت این هدیه ای که خدا داده ممنونش باشیم من رو توی بغلش میگیره

و روی سرم رو میبوسه

+من خودم اولش شوکه شدم و نمیدونستم واکنش تو چیه؟

\_\_ خیلی خوشحالم جانا هم تورو دارم و هم قراره بابای یه فسقل بشم

با این حرفش میزنم زیر خنده که من رو از خودش دور میکنه و بهم زل میزنه

\_\_ ممنونم که به زندگیم اومدی

لبش رو روی لبم میذاره و عمیق میبوسه

(زندگی همیشه سختی های خودش رو داره اما این ما هستیم که با عشق و محبت میتونیم

مقابلشون بایستیم).

پایان